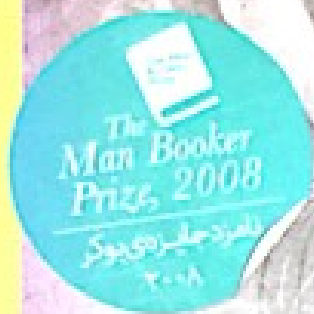




استیو تولتز
چاپ نهم
جزء از گل
ترجمه‌ی پیمان خاکسار
- جهان‌نو -



نشان استاندارد کاغذ پاک سوئد

سرنوشت: تولتز، استیو، - ۱۹۷۲ م.

Toltz, Steve

عنوان و نام پدیدآور: جزء از کل / ترجمه‌ی پیمان خاکسار

مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۳

مشخصات ظاهری: ۴۵۶ ص.

شابک: 978-600-229-500-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: A fraction of the whole, 2008

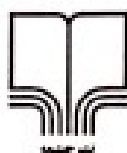
موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۱ م.

شناسه‌ی افزوده: خاکسار، پیمان، - ۱۳۵۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ج ۹، ت ۱ / ۹۶۱۹ / ۲ PR

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳ / ۹۲

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۴۵۱۱۳۸



استیو تولتز
جزء از گل
ترجمه‌ی پیمان خاکسار
- جهان‌نو -

مقدمه‌ی مترجم

جزء از کل از نادر کتاب‌های حجیمی است که به نهایت ارزش خواندن دارند... داستان در میانه‌ی شورشی در زندان آغاز و در یک هواپیما تمام می‌شود و حتا یک صحنه‌ی فراموش‌شدنی در این بین وجود ندارد... کم‌دی سیاه و جذابی که هیچ چاره‌ای جز پا گذاشتن به دنیای یخ‌زده‌اش ندارید.

اسکوایر

یک داستان غنی پدر و پسر و پر از ماجرا و طنز و شخصیت‌هایی که خواننده را یاد آدم‌های چارلز دیکنز و جان ایروینگ می‌اندازند...

لُس آنجلس تایمز

یکی از بهترین کتاب‌هایی که در زندگی‌ام خوانده‌ام. شما تمام عمرتان فرصت دارید رمان اول‌تان را بنویسید، ولی، خدای من، جزء از کل کاری کرده که بیشتر نویسندگان تا پایان عمرشان هم قادر به انجامش نیستند... اکتشافی بی‌اندازه اعتیادآور در اعماق روح انسان و شاید یکی از درخشان‌ترین و طنزآمیزترین رمان‌های پست‌مدرنی که من شانس خواندن‌شان را داشته‌ام... استیو تولتز یک شاهکار نوشته، یک رمان اول فوق‌العاده که به ما یادآوری می‌کند ادبیات تا چه حد می‌تواند خوب باشد.

اینت ایت کول نیوز

جایگاه جزء از کل در کنار اتحادیه ابلهان است، داستانی که انگار ولتر و ونه‌گات باهم نوشته‌اند.

وال استریت ژورنال

استیو تولتز، نویسنده‌ی استرالیایی متولد ۱۹۷۲ سیدنی، اولین رمانش، *جزء از کل*، را در سال ۲۰۰۸ منتشر کرد. این کتاب با استقبال زیادی روبه‌رو شد و به فهرست نامزدهای نهایی جایزه‌ی بوکر راه پیدا کرد که کمتر برای نویسنده‌ای که کار اولش را نوشته پیش می‌آید. او این کتاب را پنج‌ساله نوشت. پیش از آن مشاغلی مثل عکاسی، فروشندگی تلفنی، نگهبانی، کارآگاه خصوصی، معلم زبان و فیلم‌نامه‌نویسی داشت. خودش در مصاحبه‌ای گفته: «آرزوی من نویسنده شدن نبود، ولی همیشه می‌نوشتم. در کودکی و نوجوانی شعر و داستان کوتاه می‌نوشتم و رمان‌هایی را آغاز می‌کردم که بعد از دو و نیم فصل، دیگر دوست نداشتم تمام‌شان کنم. بعد از دانشگاه دوباره به نوشتن رو آوردم. درآمد خیلی کم بود و فقط می‌خواستم با شرکت در مسابقات داستان‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی پولی دست‌وپا کنم تا بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم، که البته هیچ فایده‌ای نداشت. زمانی که دائم شغل عوض می‌کردم یا، بهتر بگویم، از نردبان ترقی هر کدام از مشاغل پایین می‌رفتم، برایم روشن شد هیچ کاری جز نویسندگی بلد نیستم. رمان‌نویسی تنها قدم منطقی‌یی بود که می‌توانستم بردارم. فکر می‌کردم یک سال طول می‌کشد، ولی پنج سال طول کشید. زمان نوشتن تحت‌تأثیر کنوت هامسون، لویی فردینان سلین، جان فانت، وودی آلن، توماس برنارد و ریموند پندلر بودم.»

جزء از کل کتابی است که هیچ وصفی، حتا حرف‌های نویسنده‌اش، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. این مقدمه‌ی کوتاه را هم فقط برای این نوشتم که خواننده با نویسنده‌ی آشنایی مختصری پیدا کند. خواندن *جزء از کل* تجربه‌ای غریب و منحصر به فرد است. در هر صفحه‌اش جمله‌ای وجود دارد که می‌توانید نقلش کنید. کاوشی است ژرف در اعماق روح انسان و ماهیت تمدن. سفر در دنیایی است که نمونه‌اش را کمتر دیده‌اید. رمانی عمیق و پرماجرا و فلسفی که ماه‌ها اسیرتان می‌کند. به‌نظرم تمام تعاریفی که از کتاب شده ناپسندیده‌اند. این شما و این *جزء از کل*.

یک

هیچ وقت نمی شنوید ورزشکاری در حادثه‌ای فجیع حس بویایی اش را از دست بدهد. اگر کائنات تصمیم بگیرد درسی دردناک به ما انسان‌ها بدهد، که البته این درس هم به هیچ درد زندگی آینده‌مان نخورد، مثل روز روشن است که ورزشکار باید پایش را از دست بدهد، فیلسوف عقلش، نقاش چشمش، آهنگساز گوشش و آشپز زبانش. درس من؟ من آزادی‌ام را از دست دادم و اسیر زندانی عجیب شدم که نیرنگ‌آمیزترین تنبیهش، سوای این که عادت‌م بدهد هیچ چیز در جیبم نداشته باشم و مثل سگی با من رفتار شود که معبدی مقدس را آلوده کرده، ملال بود. می‌توانم با بی‌رحمی مشتاقانه‌ی نگهبان‌ها و گرمای خفه‌کننده کنار بیایم (ظاهراً کولر با تصویری که افراد جامعه از مجازات دارند در تضاد است، انگار اگر یک‌ذره احساس خنکی کنیم از زیر بار مجازات‌مان قسر در رفته‌ایم)، ولی برای وقت کشی چه می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن هست که نگاه خیره‌ی بی تفاوتش فریبنده است ولی من در مقوله‌ی زنان مطلقاً بی‌عرضه‌ام و همیشه جواب نه می‌گیرم. تمام روز بخوابم؟ به محض این که چشم روی هم می‌گذارم، چهره‌ی تهدیدآمیز کسی که تمام عمر مثل شبخ دندانم کرده برابرم ظاهر می‌شود. فکر کنم؟ بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده به این نتیجه رسیده‌ام حیف آن غشایی در مغز که افکار رویش حک می‌شوند. این جا هیچ چیزی نیست که حواس آدم را از درون‌نگری فاجعه‌بار پرت کند، راستش به اندازه‌ی کافی نیست. خاطره‌ها را هم نمی‌توانم با چوب به عقب برانم. تنها چیزی که باقی می‌ماند دیوانه شدن است که در تناتری که برنامه‌ی هر شبش آپوکالیپس است کار مشکلی نیست. دیشب نمایشی پرستاره اجرا شد: داشت خوابم

می‌برد که ساختمان شروع کرد لرزیدن و صداها صدای خشمگین باهم دم گرفتند. از جا بلند شدم. یک شورش، بهتر بگویم یک انقلاب بی‌برنامه‌ی دیگر. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که در سلولم با لکد باز شد و هیولایی آمد تو. لبخندش صرفاً تزئینی بود.

گفت «تشک رو بده.»

پرسیدم «واسه چی؟»

با افتخار گفت «داریم تمام تشک‌ها رو آتیش می‌زنیم.» و دو انگشت شستش را جوری بالا آورد انگار این ژستش جواهری ست بر فراز تاج دستاوردهای بشر.

«پس من روی چی بخوابم؟ روی زمین؟»

شانه بالا انداخت و شروع کرد حرف زدن به زبانی که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم. ورم‌های عجیب و غریبی روی گردنش داشت، قشنگ معلوم بود اتفاقات وحشتناکی زیر پوستش در جریان است. همه‌ی آدم‌های این جا اوضاع‌شان خراب است و بدبختی‌هایی که مثل چسب به‌شان چسبیده بدن‌شان را از ریخت انداخته. این بلا سر خودم هم آمده بود، صورتم کشمش بود و تنم شراب.

با دست زندانی را راندم و به صداهای همیشگی هرج و مرج جمعیت گوش کردم. این زمان بود که متوجه شدم می‌توانم با نوشتن داستان زندگی‌ام وقت بگذرانم. البته باید پشت در چمباتمه می‌زدم و یواشکی و سریع و بدخط می‌نوشتم، آن هم فقط شب‌ها. بعد باید کاغذها را در فاصله‌ی نمناک بین توالت و دیوار جا می‌دادم و دعا می‌کردم زندان‌بان‌ها از آن جنس آدم‌هایی نباشند که سینه‌خیز همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها را می‌گردند. وقتی شورش کار را به خاموشی رساند دیگر تصمیم را گرفته بودم. نشستم روی تختم و نور تشک‌های در حال سوختن که راهرو را روشن کرده بود هینوتیزم کرد. ورود دو زندانی به سلولم خلسه‌ام را برهم زد، جوری به من زل زده بودند انگار یک منظره‌ی کوهستانی هستم.

آن‌که قدبلندتر بود و انگار با خماری بی‌سه‌ساله از خواب بلند شده بود غرید «تو همونی هستی که حاضر نشد تشکش رو بده؟»

گفتم بله.

«بکش کنار.»

معتراضانه گفتم «همین الان می‌خواستم بخوابم.» هر دو قهقهه‌ی ناراحتی سر دادند که صدایش من را یاد جر خوردن شلوار جین انداخت. آن‌که قدش بلندتر بود کنارم زد و تشک را از روی تختم کشید و دیگری هم مثلی یخی که منتظر آب شدن است یک گوشه ایستاد و تماشا کرد. بعضی چیزها هستند که حاضرم گردنم را به خاطرشان به خطر بیندازم ولی یک تشک پاره‌پوره قطعاً جزءشان نیست. همان‌طور که هر کدام یک طرف تشک را گرفته بودند در آستانه‌ی در مکث کردند.

زندانی قدکوتاه‌تر پرسید «نمی‌آی؟»

«برای چی بیام؟»

گفت «این تشک تونه. حق خودته آتیشش بزنی.»

آه کشیدم. امان از آدم و این اصولش! حتا در دوزخی بی‌قانون هم باید برای خود شرافت قایل شود، تمام تلاشش را می‌کند تا بین خودش و بقیه‌ی موجودات فرق بگذارد.

«نمی‌خوام.»

با دلخوری گفت «هر جور می‌لته.» به زبان خارجی چیزی در گوش همراهش بلغور کرد و خنده‌کنان از سلولم رفتند.

همیشه این‌جا یک چیزی هست، اگر شورش در کار نباشد یکی می‌خواهد فرار کند. این تلاش‌های بی‌حاصل باعث می‌شوند نقاط مثبت زندانی بودن را ببینم. برخلاف آن‌هایی که در یک جامعه‌ی خوب پدر خودشان را درمی‌آورند، ما مجبور نیستیم شرمنده‌ی نکبت هرروزه‌مان باشیم. ما این‌جا یکی را جلو چشم داریم که تقصیرها را گردنش بیندازیم، کسی که چکمه‌ی براق می‌پوشد. برای همین است که آزادی هیچ حسی را در من بیدار نمی‌کند. چون در دنیای واقعی معنای آزادی این است که باید تن به تألیف بدهید، حتا اگر داستان‌تان مفت نیرزد.

*

داستانم را از کجا شروع کنم؟ مذاکره با خاطرات کار آسانی نیست: چه‌طور می‌شود بین آن‌هایی که نفس نفس می‌زنند تا بازگو شوند و آن‌هایی که نازه دارند پا می‌گیرند و آن‌هایی که هنوز هیچی نشده چروک خورده‌اند و آن‌هایی که کلام آسیاب‌شان می‌کند و تنها گردی ازشان باقی می‌ماند انتخاب کرد؟ یک چیز را مطمئنم: ننوشتن درباره‌ی

پدرم توانی ذهنی می‌طلبد که من یکی ندارم. تمام افکاری که پدرم درشان حضور ندارد به نظرم تنها حقه‌هایی هستند که ذهنم سوار می‌کند برای این که از فکر کردن به او اجتناب کنم. و اصلاً چرا باید اجتناب کنم؟ پدرم مرا به خاطرِ صرفِ وجود داشتتم مجازات کرد و حالا نوبت من است که او را به خاطر وجود داشتش مجازات کنم. بر به بر.

ولی مشکل این جاست که در مقابل زندگی‌هایمان احساس کوتولگی می‌کنم. به ابعادی غول‌آسا خود را بزرگ جلوه می‌دهند. روی بومی عریض‌تر از لیاقت‌مان نقاشی شده بودیم، از این سو تا آن سوی سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها به جنگل‌ها، از زیلو به فرش دست‌باف. دوست و عاشق به ما خیانت کردند و در ابعادی ملی و در نتیجه گمیک تحقیر شدیم، بی‌حنا یک آغوش که به ما انگیزه‌ی ادامه بدهد. ما آدم‌های تبلی بودیم که اسیر ماجرا شده بودند و با زندگی بازی می‌کردیم، ولی خجالتی‌تر از آن بودیم که تا ته ماجرا برویم. پس چه‌طور بازگو کردن اودیسه‌ی دهشتناک‌مان را آغاز کنم؟ سخت‌نگیر جسپر. یادت باشد آدم‌ها از ساده شنیدن اتفاقات پیچیده ارضا می‌شوند، نه، غش و ضعف می‌کنند. ضمناً، داستان من حرف ندارد و واقعی هم هست. نمی‌دانم چرا، ولی واقعی بودن برای مردم مهم است. اگر کسی به من بگوید «به داستان فوق‌العاده دارم که برات تعریف کنم ولی به کلمه‌ش هم راست نیست»، از کوره در می‌روم.

فکر کنم باید این واقعیت را بپذیرم: این داستان به همان اندازه که درباره‌ی من است، درباره‌ی پدرم هم هست. متفردم از این که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون این که یک ستاره از دشمنش بسازد قصه‌ی زندگی‌اش را بازگو کند، ولی ظاهراً راهی جز این نیست. واقعیت این است که اهالی استرالیا از پدر من احتمالاً بیش از هر آدمی متفردند، ولی به برادرش، عمویم، شاید بیش از هر کس دیگری عشق بورزند. من درباره‌ی این دو نفر حقایق را می‌گویم، قصد ندارم زیر آب عشق شما را به عمویم بزنم یا از میزان نفرت‌تان به پدرم کم کنم، خصوصاً اگر این نفرت همه‌جانبه باشد. اگر از نفرت‌تان به این قصد استفاده می‌کنید که خودآگاه‌تان را به این سو هل بدهید که چه کسی را دوست دارید، من چیزی را از پیش لو نمی‌دهم. ضمناً این را هم باید بگویم تا خیالم راحت شود:

جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد.

*

در تمام زندگی ام بالاخره نفهمیدم به پدرم ترحم کنم، نادیده اش بگیرم، عاشقش باشم، محاکمه اش کنم یا بکشمش. رفتار رمزآلود و گیج کننده اش مرا تا آخر مردد نگه داشت. درباره ی همه چیز و هیچ چیز عقاید متضاد داشت، خصوصاً درباره ی مدرسه رفتن: بعد از هشت ماه مهدکودک رفتن، به این نتیجه رسید دیگر نباید بفرستدم آن جا، چون به نظرش سیستم آموزشی «خرف کننده، نابودکننده ی روح، باستانی و مبتذل» بود. نمی دانم چه طور کسی می تواند نقاشی با انگشت را باستانی و مبتذل بداند. کیف، آره. نابودکننده ی روح، نه. به این قصد از مدرسه بیرونم آورد که خودش آموزشم بدهد و به جای این که بگذارد نقاشی ام را بکنم، نامه های ونسان ون گوگ را به برادرش تتو، قبل از این که گوشش را ببرد، برابم می خواند، همچنین بخش هایی از انسانی، بسا انسانی تا باهم بتوانیم نیچه را از چنگال نازی ها نجات دهیم. بعد پدرم درگیر پروژه ی زمان بر خیره شدن به فضا شد و من هم خانه می نشستم و انگشتانم را تکان می دادم و آرزو می کردم کاش روی شان رنگ بود. بعد از شش هفته دوباره پرتم کرد توی مهدکودک و بعد از مدتی به نظرم رسید بالاخره یک زندگی طبیعی را پیش گرفته ام. تا این که یک روز، دو هفته بعد از شروع کلاس اول، راست راست وارد کلاس شد و دوباره کشیدم بیرون، چون ترس برش داشته بود مغز تأثیرپذیر مرا لای چروک های زیرشلواری شیطان رها کرده.

این دفعه تصمیمش جدی بود و پشت میز آشپزخانه ی تقولق مان همان طور که خاکستر سیگارش را روی انبوه ظرف های نشسته می تکاند به من ادبیات و فلسفه و جغرافیا و تاریخ درس داد. یکی از مواد درسی که اسمی هم نداشت خواندن روزنامه ها بود و پارس کردن به من که چه طور رسانه ها به قول خودش باعث اضطراب اخلاقی در جامعه می شوند و از من هم می خواست از منظر اخلاقی به او بگویم چرا مردم به خودشان اجازه می دهند پرتاب شوند توی مفاک اضطراب. بقیه ی اوقات کلاس هایش را در اتاق خواب برگزار می کرد؛ لای صدها کتاب دست دوم، عکس های ترسناکی از شاعران مرده، شیشه های آبجو، بریده های روزنامه، نقشه های قدیمی، پوست موزه های سیاه خشکیده، بسته های سیگار نکشیده و زیرسیگاری هایی پر از سیگار کشیده.

نمونه‌ی یکی از درس‌ها:

«خیلی خب جسپر، مسئله این جاست: تلاشی شدن دنیا دیگه نامحسوس نیست، این روزها صدای بلند جر خوردنش بلنده! توی هر شهر این دنیا بوی همبرگر بی هیچ شرم و حیایی توی خیابون‌ها رژه می‌ره و دنبال دوستان قدیمی می‌گرده! توی قصه‌های پریان سنتی جادوگر شرور زشته ولی توی قصه‌های جدید گونه‌های برجسته داره و ایمپلنت سیلیکونی! آدم‌ها هیچ راز و رمزی ندارن چون مدام مشغول و راجی‌ان! باور همون قدر مسیر رو روشن می‌کنه که چشم‌بند! گوش می‌دی جسپر؟ بعضی وقت‌ها که دیروقت داری توی شهر قدم می‌زنی و زنی از روبه‌رو بهت نزدیک می‌شه، می‌بینی راهش رو کج می‌کنه و از یه مسیر دیگه می‌ره. چرا؟ چون یکی از اعضای جنس تو به زن‌ها دست‌درازی می‌کنه و بچه‌ها رو آزار می‌ده!»

همه‌ی جلسه‌ها یک اندازه گیج‌کننده بودند و موضوعات مختلفی درشان مطرح می‌شد. سعی کرد راضی‌ام کند با او وارد یک دیالوگ سقراطی شوم ولی نهایتاً مجبور شد بیشتر بخش‌ها را خودش بگوید. وقتی برق می‌رفت شمع‌ی روشن می‌کرد و زیر چانه‌اش می‌گرفت تا نشانم بدهد چه‌طور چهره‌ی انسان با نورپردازی صحیح تبدیل به صورتک شیطان می‌شود. به من یاد داد اگر می‌خواهم با کسی قرار بگذارم نباید از عادت مسخره‌ی انسان‌ها تبعیت کنم که هر ساعت را متشکل از چهار بخش پانزده دقیقه‌ای می‌دانند. «هیچ‌وقت با آدم‌ها ساعت ۷:۴۵ یا ۶:۳۰ قرار نگذار جسپر. باهاشون ساعت ۷:۱۲ یا مثلاً ۸:۰۳ قرار بگذار!» اگر تلفن زنگ می‌زد گوشی را برمی‌داشت و هیچی نمی‌گفت، بعد که طرف الو می‌گفت صدایش را زیر می‌کرد و می‌گفت بابا خونه نیست. حتا در همان عالم بچگی هم می‌فهمیدم خیلی مضحک است مردی گنده ادای بچه‌ی شش‌ساله را درآورد تا خودش را از دنیا پنهان کند، ولی سال‌ها بعد متوجه شدم خودم هم دارم همین کار را می‌کنم، فقط با این فرق که خودم را عوض پدرم جا می‌زدم و با صدای بم می‌گفتم «پسرم خونه نیست. چی کارش دارین؟» پدرم به نشانه‌ی رضایت سر تکان می‌داد. بیشتر از هر چیزی موافق پنهان شدن بود.

درس‌ها در دنیای خارج هم ادامه داشتند. با این‌که در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کردیم، به من هنر معامله‌ی پایاپای یاد می‌داد. یادم هست دستم را می‌گرفت و مرا

برای روزنامه خریدن با خودش می برد و سر فروشنده‌ی هاج و واج داد می زد «جنگی در کار نیست! بازار سقوط نکرده! هیچ قاتلی آزاد نیست! واسه چی این قدر پول می گیری؟ هیچ اتفاقی نیفتاده!»

همچنین او را به خاطر می آورم که روی صندلی پلاستیکی زردی می نشست و سرم را اصلاح می کرد. برای او کوتاه کردن مو به قدری به جراحی مغز بی شباهت بود که فکر می کرد هر مردی که یک جفت دست و یک قیچی دارد می تواند این کار را بکند. «من پولم رو نمی ریزم تو جیب سلمونی جیسپر. مگه چیه؟ فقط وقتی رسیدی به پوست باید کارت رو متوقف کنی.» پدر فیلسوفم نمی توانست کاری به سادگی کوتاه کردن مو را هم بدون تفکر درباره‌ی معنایش انجام دهد. می گفت «مو، سمبل مردانگی و سرزندگی، هر چند خیلی از آدم های شل وول موهای بلند دارن و خیلی از آدم های پرطراوت کچلن. اصلاً برای چی کوتاهش می کنیم؟ مگه چه هیزم تری به ما فروخته؟» و با قیچی هایی سریع و بی ملاحظه موها را به پرواز درمی آورد. بابا موهای خودش را هم می زد، اغلب بدون آینه. «قرار نیست جایزه بگیرن، فقط باید کوتاه شن.» ما پدر و پسری بودیم با موهایی نامرتب و مجنون؛ تجسم یکی از ایده های پدرم که بعدها معنای حقیقی اش را فهمیدم: رهایی در این است که شبیه دیوانه ها باشی.

شب ها درس های روز را با داستان وقت خوابی که از خودش درمی آورد تمام می کرد. آه! داستان هایش همیشه سیاه و چندان آور بودند و قهرمان همه شان هم بدل خودم بود. یکی از داستان ها: «روزی روزگاری به بچه ای بود به اسم کسپر. دوستای کسپر راجع به بچه ی چاقی که پایین خیابون زندگی می کرد به نظر داشتن. همه ازش متنفر بودن. کسپر که می خواست با بقیه ی بچه ها دوست بمونه بی خودی از بچه چاقه متنفر شد. بعد به روز صبح کسپر از خواب بیدار شد و دید مغزش گندیده. بعد مغزش آروم آروم راه افتاد پایین و به شکل دردناکی ازش دفع شد. حیوونکی کسپر را خیلی بهش سخت گذشت.» در سری داستان های پیش از خواب، کسپر گلوله و چاقو می خورد، با چماق له و لورده می شد، در دریا های آب جوش می پخت، روی زمین هایی پر از خرده شیشه کشیده می شد، ناخن هایش از بیخ کنده می شد، آدم خوارها اعضای بدنش را می بلعیدند، ناپدید می شد، از درون و بیرون منفجر می شد و اغلب مبتلا به اسپاسم های عضلانی شدید می شد و یکبار هم شنوایی اش را از دست داد. نتیجه ی

اخلاقی همیشه یک چیز بود: اگر بدون فکر کردن از باور عامه‌ی مردم پیروی کنی، مرگی ناگهانی و هولناک در انتظارت است. سال‌ها وحشت داشتم از این‌که درباره‌ی چیزی با کسی موافقت کنم، حتا این‌که ساعت چند است.

کسپر هرگز در کاری موفق نمی‌شد. البته گاهی در نبردهای کوچکی سربلند بیرون می‌آمد و جایزه می‌گرفت (دوسکه‌ی طلا، یک بوسه، رضایت پدرش) ولی هرگز، حتا یک‌بار، در جنگ پیروز نشد. حالا دلایلش را می‌فهمم، چون فلسفه‌ی پدرم چند پیروزی شخصی برایش به ارمغان آورده بود: نه عشق، نه آرامش، نه موفقیت، نه شادی. ذهن پدرم نمی‌توانست آرامشی پایدار یا پیروزی‌یی حقیقی را تصور کند، در محدوده‌ی تجاریش نبود. برای همین کسپر از همان ابتدا محکوم به فنا شد. هیچ شانس نداشت بدبخت مادر مرده.

*

یکی از درس‌های به‌یادماندنی وقتی شروع شد که پدرم با جعبه کفشی زیتونی‌رنگ آمد اتاقم و گفت «درس امروز راجع به خودته.»

مرا برد پارک روبه‌روی خانه‌مان. یکی از آن پارک‌های دلگیر و فراموش‌شده که شبیه میدان جنگ بین بچه‌ها و معتادها بود. جنگی که معلوم بود معتادها بر بچه‌ها پیروز شده‌اند. علف‌های مرده و سرسره‌های شکسته و تکه‌های پلاستیک گیرکرده به زنجیرهای زنگ‌زده که در باد تاب می‌خوردند.

وقتی روی نیمکتی نشستیم گفت «بین جسپر، الان وقتشه بفهمی اجدادت چه‌طور درب‌وداغون شدن، این جویری می‌تونی درک کنی با شکست‌های دودمانت چه کرده‌ی: قبول‌شون کرده‌ی یا این‌که به جای انجام اشتباهات بزرگ خودت، توی یه مدار دیگه در جهت مخالف اشتباهات اون‌ها کمونه کرده‌ی. همه‌ی ما مذبوحانه تلاش می‌کنیم از گور اجدادمون فاصله بگیریم ولی صدای غمناک مردن‌شون توی گوش‌مون طنین می‌ندازه و توی ذهن‌مون طعم بزرگ‌ترین ظلمی رو که در حق خودشون روا داشتن حس می‌کنیم: شرم زندگی‌های نزیسته‌شون. فقط انباشته شدن مداوم حسرت‌ها و شکست‌ها و شرم‌ها یا زندگی‌های نزیسته‌ی خودمونه که دری رو به فهم گذشتگان‌مون باز می‌کنه. اگه به خاطر لغزش سرنوشت زندگی دلربایی نصیب‌مون

بشه و از این موفقیت به اون موفقیت بپریم، هرگز نخواهیم تونست درکشون کنیم، هرگز!»

در جعبه‌ی کفش را باز کرد و گفت «می‌خوام یه چیزی رو ببینی.» و یک دسته عکس شل‌وول آورد بیرون. ادامه داد «این پدربزرگته.» و عکسی از مردی جوان و ریشو که به تیر چراغ برق تکیه داده بود نشانم داد. مرد لبخندی پر لب نداشت، انگار از ترس افتادن به تیر تکیه داده بود.

«راستش من زیاد به این عکس‌ها نگاه نمی‌کنم، چون تنها چیزی که با دیدن عکس مرده‌ها به ذهنم می‌رسه اینه که اون‌ها مردن. فرقی نمی‌کنه ناپلئون باشه یا مادرم، همه‌شون مردن، به همین سادگی.»

*

آن روز یاد گرفتم مادربزرگم در دوران شومی که هیتلر توهم عظمتش را با پوشاندن جامه‌ی عمل به آن نابود کرد در لهستان به دنیا آمد. به گفته‌ی پدرم هیتلر رهبری بود قدرتمند با شرم بازاریابی. وقتی پیشروی آلمان‌ها آغاز شد والدین مادربزرگم فرار کردند به ورشو و بعد از چند ماه سرگردانی در سرتاسر اروپای شرقی سر از چین درآوردند. مادربزرگم در طول جنگ همان جا بزرگ شد، در گتوی در شانگهای. همان‌طور که بزرگ می‌شد، زبان‌های لهستانی، ییدیش و چینی را یاد می‌گرفت و به امراض خیس فصل باران‌های موسمی مبتلا می‌شد و غذای جیره‌بندی و بمب امریکایی می‌خورد، ولی در نهایت زنده ماند.

بعد از این‌که نیروهای امریکایی وارد شانگهای شدند و با خود اخبار بدی از هولوکاست آوردند، خیلی از یهودی‌ها چین را به مقصد اقصا نقاط دنیا ترک کردند، ولی اجداد من تصمیم گرفتند به خاطر تماشاخانه‌ی چندزبانه و قصابی‌کوشر موفق‌شان بمانند. این تصمیم به مذاق مادربزرگم که عاشق پدربزرگم، یکی از بازیگرهای تئاترشان، شده بود شیرین آمد. بعد سال ۱۹۵۶ مادربزرگم در هفده‌سالگی باردار شد و به پدر و مادر خودش و پدربزرگم فشار آورد مقدمات عروسی را بچینند، چون در دنیای قدیم کسی دوست نداشت بقیه درباره‌ی چنین چیزی حساب و کتاب کنند. یک هفته بعد از ازدواج، خانواده تصمیم گرفت برگردد لهستان تا بچه‌ی در راه را در وطن‌شان بزرگ کنند، توده‌ای سلول که قرار بود پدرم شود.

در وطن کسی با آغوش باز ازشان استقبال نکرد. کسی نمی‌داند به خاطر حس گناه بود یا ترس از تلافی یا صرفاً غافلگیری ناخوشایند خانواده‌ای که زنگ در را می‌زند و می‌گوید «شما توی خونه‌ی ما هستین.» ولی کمتر از ده دقیقه بعد از رسیدن‌شان به خانه، والدین مادر بزرگم جلو چشمش با یک لوله‌ی آهنی آن‌قدر کتک خوردند که مردند. مادر بزرگم فرار کرد، ولی شوهرش ماند و به خاطر این‌که بالاسر جنازه‌ها به عبری دعا خواند بهش شلیک کردند. هر چند چون هنوز آمین نگفته بود پیامش ارسال نشد. مثل این‌که دکمه‌ی ارسال ایمیل را نزن.

او که همزمان بیوه و یتیم شده بود برای دومین بار از لهستان فرار کرد، این‌بار سوار یک کشتی به مقصد استرالیا شد و بعد از دو ماه زل زدن به چنبر دلهره‌آور افق به محض این‌که یک نفر داد زد «رسیدیم!» وضع حمل کرد. همه دویدند سمت لبه‌ی کشتی و تکیه دادند به نرده. صخره‌های شیب‌داری آراسته با تاج سبز درختان لب ساحل صف کشیده بودند. مسافره‌ای جوان‌تر خوشحال فریاد کشیدند استرالیا! مسافران مسن‌تر می‌دانستند کلید سعادت در پایین نگه داشتن سطح توقعات است. آن‌ها هو کردند.

*

بابا وسط حرف خودش پرید و پرسید «خواست به من هست؟ این‌ها آجرهای سازنده‌ی هویت هستن. لهستانی. یهود. زجرکشیده. پناهنده. این‌ها تازه چندتا از سبزی‌هایی هستن که باهاشون سوپ جسر رو درست می‌کنیم. فهمیدی؟»

سر تکان دادم. فهمیدم. بابا ادامه داد.

مادر بزرگم با این‌که حتا یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست تنها شش ماه بعد با پدر بزرگ شماره دو من آشنا شد.

*

محل شک است که آیا این قضیه مایه‌ی غرور است یا خجالت، ولی نسب پدر بزرگ شماره دو به آخرین کشتی‌یی می‌رسید که خلافتکارهای انگلیسی را در خاک استرالیا تخلیه کرده بود. درست است که بعضی‌ها را به خاطر جرایم مسخره‌ای مثل دزدیدن یک قرص نان فرستاده بودند آن‌جا، ولی نیای پدرم از این دسته نبود، اگر هم بود دست‌درازی به سه زن را هم در کارنامه‌اش داشت، حالا اگر بعد از دست‌درازی سر راهش به خانه یک قرص نان هم کش رفته بود بر کسی معلوم نیست.

رابطه‌شان سریع شکل گرفت. ظاهراً مشکلی با بزرگ کردن بچه‌ای که مال خودش نبود نداشت و بعد از یک ماه، مجهز به لغت‌نامه‌ی لهستانی و کتاب دستور زبان انگلیسی، به مادر بزرگم پیشنهاد ازدواج داد. «من به مبارزم، یعنی این‌که من و تو هستیم در مقابل کل دنیا، و ممکنه دنیا همیشه ما رو بیره ولی ما هرگز دست از مبارزه نمی‌کشیم، هر اتفاقی هم که بیفته، چه‌طوره؟» مادر بزرگم جواب نداد. به التماس افتاد «بی‌خیال. فقط بگو می‌پذیرم. این از مصدر "پذیرفتن" می‌آد. بعدش می‌ریم سراغ "پذیرفتم".»

مادر بزرگم شرایطش را بررسی کرد. اگر می‌خواست برود سر کار، کسی را نداشت که بچه را نگه دارد و دلش هم نمی‌خواست پسرش یتیم و فقیر بزرگ شود. با خودش فکر کرد «آیا این قدر سنگدلی دارم که به خاطر رفاه پسرم با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم؟ بله، دارم.» بعد به چهره‌ی بخت‌برگشته‌ی پدر بزرگم نگاه کرد و با خودش گفت «کاری بدتر از این هم می‌تونستم بکنم.» یکی از ملایم‌ترین و درعین حال ترسناک‌ترین جملات در هر زبانی.

پدر بزرگ شماره دو در زمان ازدواج بی‌کار بود و وقتی مادر بزرگم به خانه‌اش رفت از دیدن آش درهم‌جوش انواع و اقسام اسباب‌بازی‌های مردانه جا خورد: تفنگ، هفت‌تیرهای بدلی، مدل هواپیماهای جنگی و دمبل و وزنه. وقتی غرق بدن‌سازی یا کونگ‌فو یا تمیز کردن تفنگ می‌شد، آرام و دلنشین سوت می‌زد. در مواقع آرامی که ترس و اضطراب بی‌کاری برش چیره می‌شد و خشم و افسردگی تمام وجودش را پر می‌کرد، سوتی شوم می‌زد.

بعد در حومه‌ی شهری کوچک که چهار ساعت با خانه‌اش فاصله داشت کاری در اداره‌ی خدمات زندان نیو ساوث ولز پیدا کرد. قرار نبود در زندان کار کند، قرار بود در ساختنش کمک کند.

از آن جایی که قرار بود به‌زودی زندان سایه‌ی شومش را بر حومه‌ی شهر بیندازد، یک روزنامه‌ی بی‌عاطفه‌ی سیدنی جایی را که پدرم قرار بود در آن رشد کند بدترین مکان زندگی در کل نیو ساوث ولز نامید.

جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد شبی تند داشت و وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگ با ماشین وارد شدند ساختمان زندان را بر فراز تپه دیدند. زندان نیمه‌کاره که

در محاصره‌ی درختان گنگ و عظیم قرار گرفته بود به چشم مادر بزرگم نیمه‌ویران آمد و از همان اول این را به نشانه‌ی بدیمنی گرفت. به نظر من هم بدیمن است، چون پدر بزرگم به این شهر آمد تا یک زندان بسازد و من هم الان دارم این‌ها را در یک زندان می‌نویسم. گذشته توموری بدخیم و لاعلاج است که تا زمان حال خود را می‌گسترده.

در یک خانه‌ی چوبی نقلی اقامت کردند و روز بعد که مادر بزرگم رفت شهر چرخ می‌بزند، ناخواسته اهالی شهر را با هاله‌ی بازمانده بودنش ترسانند و پدر بزرگم هم کار جدیدش را شروع کرد. دقیقاً نمی‌دانم وظیفه‌اش چه بوده، ولی ظاهراً طی چند ماه مدام از درهای قفل و راهروهای سرد و ابعاد سلول و پنجره‌های میله‌دار حرف می‌زده. همان‌طور که ساختمان زندان داشته تمام می‌شده، پدر بزرگم هم وسواسی بیمارگون نسبت به هر چه مربوط به زندان بوده پیدا می‌کرده و حتا به کتابخانه‌ی تازه تأسیس شهر می‌رفته و تمام کتاب‌های مربوط به تاریخ و بنای زندان‌ها را می‌خوانده. مادر بزرگم همزمان تمام توانش را صرف یادگیری زبان انگلیسی کرده و فاجعه هم از این‌جا آغاز شده. هر چه قدر بیشتر زبان یاد می‌گرفته، شوهرش را بیشتر می‌شناخته.

جوک‌هایش همه لوس و نژادپرستانه بودند. به علاوه بیشترشان حتا جوک هم نبودند، داستان‌های طولانی و بی‌سروتهی بودند که به این جمله ختم می‌شدند «بعدش من گفتم جدی می‌گی؟» مادر بزرگم فهمید شوهرش بیست و چهار ساعته در مورد بختش در زندگی نکل و نال می‌کند و وقتی هم که دست از مزخرف گفتن می‌کشد، مبتذل و پیش‌پا افتاده است و وقتی هم که پارانوئید نیست، حوصله‌سربر است. چیزی نگذشت که حرف زدن صورت زیبایش را زشت کرد؛ قیافه‌اش به نظرش خشن و کریه آمد و دهان نیمه‌بازش سمبل بلاهت شد. از آن به بعد به خاطر حصار زبان جدیدی که روز به روز میان‌شان بلندتر می‌شد اوضاع به هم ریخت، حصار حرف زدن به یک زبان.

*

بابا با چهره‌ای درهم عکس را گذاشت داخل جعبه، انگار خواسته بود سفری با قطار خاطرات کند ولی بعد از رسیدن به مقصد متوجه شده بود از خیابانی که از آن متنفر است سر درآورده.

«خیلی خب، این از پدر بزرگ و مادر بزرگت. تنها چیزی که باید راجع به شون بدونی اینه که اون‌ها هم به روز جوون بودن. باید بدونی اون‌ها هم دل‌شون نمی‌خواست تجسم تباهی باشن یا تا آخر عمر به عقایدشون بچسبن. باید بدونی نمی‌خواستن روزهاشون به انتها برسه. باید بدونی اون‌ها مرده‌ن و مرده‌ها خواب بد می‌بینن. اون‌ها خواب ما رو می‌بینن.»

یک مدت خیره نگاهم کرد و صبر کرد چیزی بگویم. حالا می‌دانستم هر چه تا حالا گفته صرفاً مقدمه بوده. آن موقع نمی‌دانستم پدرم بعد از یک تک‌گویی خوب و تطهیرکننده هیچ چیزی از من نمی‌خواهد جز این که ترغیش کنم تک‌گویی بعدی‌اش را شروع کند. من به تاب اشاره کردم و ازش خواستم هلم بدهد.

گفت «می‌دونی چیه؟ شاید برای یه راند دیگه باید دوباره پرت کنم توی رینگ.» می‌خواست دوباره بفرستدم مدرسه. شاید می‌دانست آن جاست که قسمت دوم آن قصه را یاد خواهم گرفت و ناچار خواهم شد یک جزء حیاتی دیگر برای سوپ ممتاز هویتم کشف کنم.

*

یک ماه از برگشتنم به مدرسه گذشته بود و هنوز داشتم تلاش می‌کردم با بقیه‌ی بچه‌ها آخت شوم. به این نتیجه رسیده بودم که هرگز نخواهم فهمید چرا پدرم بعد از دستور به نفرت از این آدم‌ها، حالا فرمان به همرنگی با آن‌ها داده بود.

فقط یک دوست داشتم ولی تمام سعی‌ام این بود که تعدادشان را بیشتر کنم، چون برای زنده ماندن حداقل دوتا دوست لازم داشتم، برای روز مبادایی که یکی‌شان مریض می‌شد و مدرسه نمی‌آمد. یک روز وقت ناهار پشت میز نشسته بودم و دوتا بچه را نگاه می‌کردم که سر یک تفنگ آب‌پاش سیاه باهم گلاویز شده بودند.

یکی از پسرها گفت «تو پلیس شو. من می‌خوام تری دین^۱ باشم.»

آن یکی گفت «نه، تو پلیسی. من تری دینم.»

من هم دوست داشتم بازی کنم. گفتم «شاید من باید تری دین باشم. اصلاً اسمم همینه.» با نگاه از بالا و تحقیرآمیز ویژه‌ی پسر بچه‌های هشت‌ساله نگاهم کردند. اضافه کردم «من جسر دین هستم.»

«باهم فامیلین؟»

«فکر نکنم.»

«پس بزن به چاک.»

بهم برخورد.

گفتم «باشه، پس من پلیس می‌شم.»

این حرفم باعث شد توجه‌شان جلب شود. همه می‌دانند در بازی دزد و پلیس، دزد به شکل قراردادی قهرمان است و پلیس کتک‌خور. آدم هم نمی‌تواند دانم کتک بخورد.

تمام وقت ناهار بازی کردیم و وقتی زنگ خورد با این سؤال به جهالت‌م خیانت کردم «این تری دین کی هست؟» سؤالی که حال همبازی‌هایم را به هم زد.

«خاک بر سرت! تو حتماً نمی‌دونی کی هست!»

«اون بدترین آدم رو زمینه.»

«بانک می‌زده.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت «جانی هم بوده!» و دسته‌جمعی بی‌خدا حافظی رفتند، همان جویری که با رفقاییت به نایت کلاب می‌روی و بخت به‌شان رو می‌کند و ناگهان غیب می‌شوند.

آن روز عصر رفتم خانه و دیدم پدرم دارد با یک موز می‌زند روی لبه‌ی کابینت. صدای توتق می‌داد.

بی‌حال گفتم «یه موز گذاشتم تو فریزر یخ بزنه. جرئت داری بیا گازش بزن.» پرسیدم «من با بانک‌زن معروف، تری دین، فامیلم؟» موز مثل یک تکه سیمان افتاد زمین. بابا لب‌هایش را به داخل دهانش مکید و از جایی در اعماق بدنش به زحمت این جمله را شنیدم «اون عموت بود.»

با ناباوری پرسیدم «چی بود؟ عموم؟ من عمو دارم؟ اونم عمویی که یه بانک‌زن معروفه؟»

بابا گفت «عمو داشتی. مُرده. برادرم بود.»

اولین باری بود که راجع بهش می‌شنیدم. تری دین، قاتل پلیس‌ها، بانک‌زن، قهرمان ملی، افتخار هر مبارز، عمویم بود، برادر پدرم. کسی که سایه‌ای مستطیل شکل بر

زندگی هر دو ما افکنده بود. سایه‌ای که مدت‌ها بود نمی‌گذاشت هیچ‌کدام از ما بتوانیم تن مان را برنزه کنیم.

اگر استرالیایی باشید اسم تری دین دست‌کم یک‌بار به گوش‌تان خورده. اگر هم نباشید، خب نشنیده‌اید. چون هر چند استرالیا مکان پر حادثه‌ای‌ست ولی اتفاقاتی که در آن می‌افتد همان‌قدر ممکن است تیر روزنامه‌های دنیا شود که این خبر: «زن‌بوری در گینه‌ی نو اشتباهی درختی را نیش زد و مرد». «تقصیر ما نیست. این چیزی‌ست که یک تاریخ‌دان مشهور استرالیایی اسمش را گذاشته «ظلم دوردست بودن». منظورش این است که استرالیا مثل پیرزنی تنه‌است که در خانه‌اش مرده؛ اگر تمام موجودات این سرزمین ناگهان باهم سگته‌کنند و بمیرند، اگر صحرای سیمپسون از تشنگی هلاک شود و جنگل‌های بارانی غرق شوند و حایل مرجانی استرالیا این‌قدر خونریزی کند که بمیرد، احتمالاً روزها می‌گذرد تا این‌که بالاخره بو از این سر اقیانوس آرام راه بیفتد و برسد به همسایه‌ها مان و یکی را وادار کند به پلیس زنگ بزند. وگرنه مجبوریم صبر کنیم تا نیم‌کره‌ی شمالی به فکر بیفتد چرا ما جواب نامه‌های‌شان را نمی‌دهیم.

پدرم دریاره‌ی برادرش با من حرف نزد. هربار ازش خواستم بیشتر برابم بگوید، آهی بلند و عمیق کشید، انگار این هم از جمله شکست‌هایی بود که علاقه‌ای به آن نداشت. این شد که خودم تحقیقات را شروع کردم.

اول از هم‌کلاسی‌هایم پرسیدم، ولی جواب‌ها چنان متفاوت بود که مجبور شدم از تمام‌شان صرف‌نظر کنم. بعد رفتم سراغ چندتا عکس خانوادگی که قبلاً فقط یک نظر دیده بودم، همان‌هایی که داخل جعبه‌ی کفش سبزی بودند که توی کمد چپانده شده بود. این‌بار متوجه شدم سه‌تا از عکس‌ها به قصد بریدن سر یک نفر سلاخی شده‌اند. عملی که به‌زحمت می‌شد آن را یک‌دست توصیف کرد. هنوز می‌توانستم در دوتا از عکس‌ها گردن و شانه‌هایش را ببینم. عکس سوم هم دو نیم شده بود و نیمه‌ها با نوارچسب قهوه‌ای با شلختگی از وسط به‌هم چسبانده شده بودند. به این نتیجه رسیدم پدرم تلاش کرده تمام تصاویر برادرش را از بین ببرد تا شاید فراموشش کند. پوچی تلاشش کاملاً آشکار بود، وقتی این‌همه تلاش می‌کنی یک نفر را فراموش کنی، خود این تلاش تبدیل به خاطره می‌شود. بعد باید فراموش کردن را فراموش کنی و خود این

هم در خاطر می ماند. خوشبختانه پدرم نتوانسته بود مقاله هایی را که در کتابخانه پیدا کردم و در آن ها شرح ماجراجویی ها، قتل ها، جست و جوها، دستگیری و در نهایت مرگ تری آمده بود از بین ببرد. از شان فتوکپی گرفتم و چسباندم به دیوار اتاقم. شب ها خودم را در قالب او تصور می کردم، ترسناک ترین تبهکار، تنها کسی که جسدی را در خاک پنهان کرده و به انتظار رشدش نشسته بود.

در تلاشی به منظور افزایش محبوبیتم، به همه ی بچه های مدرسه گفتم با تری دین چه نسبتی دارم. برای اشاعه ی این اطلاعات هر کاری کردم جز استخدام یک تبلیغاتچی. یک مدت خبر داغی بود ولی در نهایت یکی از بزرگ ترین اشتباهات زندگی ام از آب درآمد. اوایل در چهره ی رفقایم قشنگ ترس را می دیدم. ولی بعد از مدتی هر کس و ناکسی می خواست با من دعوا کند. بعضی می خواستند با کتک زدن برادرزاده ی تری دین اسم و رسمی پیدا کنند. بقیه فقط می خواستند لبخند مغرورانه ام را از چهره ام پاک کنند، ظاهراً غرور اجزای صورتم را برای شان غیرقابل تحمل کرده بود. چندبار با زبان بازی خودم را از مخلصه نجات دادم ولی یک روز قبل از مدرسه دشمنانم با بی توجهی به قوانین زمان دعوا سرم کلاه گذاشتند: دعوا همیشه بعد از مدرسه اتفاق می افتد، نه صبح علی الطانج که یک بچه ی هشت ساله هنوز قهوه اش را هم نخورده. به هر حال، چهارتا بودند، چهارتا قلشن دعوایی اخمو با مشت های گره کرده. هیچ راه فراری نداشتم. گیر افتاده بودم. خودش بود: اولین دعوایم.

بچه ها برای تماشا دورمان جمع شدند. در مایه های سالار مگس ها سرود می خواندند. بین شان دنبال همدست گشتم. خبری نبود. همه شان می خواستند له شدن و گریه ام را ببینند. به خودم نگرفتم. این دفعه نوبت من بود، همین. لذتی که بچه ها از تماشای دعوا می برند قابل توصیف نیست. شیه لذتی که در اولین مواجهه با کریسمس می برند. طبیعت انسان است که سن و تجربه آبکی اش نکرده! آدمیزاد است که تروتازه از جعبه بیرون آمده! هر کسی که می گوید زندگی ست که آدم ها را تبدیل به هیولا می کند، باید به طبیعت خام بچه ها یک نگاهی بیندازد، یک مشت توله سگ که هنوز سهم شان را از شکست و پشیمانی و نکبت و خیانت نگرفته اند ولی باز هم مثل سگ های درنده رفتار می کنند. من با بچه ها دشمنی ندارم، فقط نمی توانم به بچه ای اعتماد کنم که موقع پا گذاشتن اشتباهی ام به میدان مین بهم هرر نهد.

دشمنانم احاطه‌ام کردند. چند ثانیه به شروع دعوا مانده بود و احتمالاً بسیار ثانیه تا پایانش. هیچ‌جا نداشتم بروم. نزدیک‌تر شدند. تصمیم خطیری گرفتم: درگیر دعوا نمی‌شوم. مثل یک مرد با جریان برخورد نمی‌کنم. مثل یک مبارز نمی‌جنگم. ببینید، می‌دانم آدم‌ها دوست دارند درباره‌ی کسانی بخوانند که از حریف‌شان بسیار ضعیف‌ترند ولی این ضعف را با روحیه‌ی بالا جبران می‌کنند، آدم‌هایی مثل عموتری خودم. آدم‌هایی که تا آخر از پا نمی‌افتند مورد احترام‌اند، درست نمی‌گوییم؟ ولی این موجودات اصیل باید دمارشان درآید اما من به هیچ عنوان دوست نداشتم له‌ولورده شوم. علاوه بر این یاد یکی از چیزهایی افتادم که پدرم در کلاس درس آشپزخانه بهم یاد داده بود. گفت «گوش کن جسپر. غرور اولین چیزیه که باید تو زندگی از شرش خلاص بشی. غرور برای اینه که حس خوبی نسبت به خودت داشته باشی. مثل این می‌مونه که کُت تن به هویج پلاسیده کنی و بیریش تئاتر و وانمود کنی آدم مهمیه. اولین قدم آزاد کردن خود، رهایی از احترام به خوده. می‌فهمم چرا برای بعضی‌ها مفیده. اگه کسی همه‌چیزش رو از دست بده هنوز می‌تونه غرورش رو داشته باشه. برای همینه که به فقرا اسطوره‌ی شریف بودن اعطا شده، چون قفسه‌ها لخت بودن. به حرفم گوش می‌دی؟ این مهمه جسپر. دلم نمی‌خواد خودت رو درگیر شرافت، غرور یا احترام به خود کنی. تمام این‌ها به مشت وسیله هستن برای این‌که بهت کمک کنن سر خودت رو برنزه کنی.»

چهارزانو نشستم روی زمین. حتا پشتم را هم صاف نکردم. قوز کردم. باید خم می‌شدند تا به صورتم مشت بزنند. یکی‌شان مجبور شد برای مشت زدن به من چهارزانو بنشیند. نوبتی مرا زدند. سعی کردند از جا بلندم کنند ولی بدنم را شل کردم. یکی‌شان سعی کرد نگهم دارد، ولی لیز شده بودم و از لای انگشتانش سر خوردم و افتادم زمین. هنوز مشت می‌خوردم و سرم به خاطر مشت‌هایی که بهش برخورده می‌کرد گیج می‌رفت، ولی ضربه‌ها بی‌هدف و سردرگم بودند. بالاخره نقشه‌ام جواب داد: کم آوردند. ازم پرسیدند چه مرگم است. ازم پرسیدند چرا مقاومت نمی‌کنم. شاید حقیقت این بود که به قدری مشغول مبارزه با اشک‌های در حال بیرون زدنم بودم که فرصت نداشتم با آن‌ها بجنگم. هیچ حرفی نزد. رویم تف انداختند و به حال خودم رهایم کردند تا درمورد رنگ خونم فکر کنم. روی پیراهن سفیدم، سرخی می‌درخشید.

وقتی رسیدم خانه دیدم پدرم کنار تختم ایستاده و به بریده روزنامه‌های روی دیوار با حیرت نگاه می‌کند.

«خدایا! چه بلایی سرت اومده؟»

«دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم.»

«بیا بریم سر و صورتت رو بشوریم.»

«نه. می‌خوام ببینم آگه خون به شب بمونه چه جوری می‌شه.»

«بعضی وقت‌ها سیاه می‌شه.»

«می‌خوام خودم ببینم.»

می‌خواستم بروم و عکس‌های عموتی را از روی دیوار بکنم که پدرم گفت «کاش این‌ها رو از روی دیوار می‌کنیدی.» و همین شد که گذاشتم سر جای‌شان بماتند. «این‌ها اون‌ی نیستن که واقعاً بود. بی‌خود تبدیلیش کرده‌ن به یه قهرمان.»

ناگهان حس کردم عموی فاسدم را دوباره دوست دارم و گفتم «اون یه قهرمانه.»

«قهرمان هر بچه‌ای پدرشه جسپر.»

«مطمئنی؟»

بابا برگشت و رو به تیر روزنامه‌ها غریب.

«تو نمی‌تونی بفهمی قهرمان چیه جسپر. تو توی زمونه‌ای بزرگ شده‌ی که این کلمه بی‌ارزش شده، از هر معنایی تهی شده. ما داریم به‌سرعت تبدیل به اولین ملت‌ی می‌شیم که جمعیش متشکله از قهرمانانی که هیچ کاری نمی‌کنن جز تجلیل از هم. البته که ما همیشه از ورزشکارهای درجه یک مرد و زن قهرمان ساخته‌یم — آگه به عنوان یه دوندی استقامت کارت برای وطن خوب باشه، هم قهرمان محسوب می‌شی هم سریع — ولی حالا تنها کاری که باید بکنی اینه که در زمان نامناسب در یه جای نامناسب باشی، مثل اون بدبختی که می‌ره زیر بهمن. لغت‌نامه بهش می‌گه: جان به در برده، ولی استرالیا اصرار داره بهش بگه قهرمان، چون اصلاً لغت‌نامه چی می‌فهمه؟ حالا هر کسی از هر جور نبرد مسلحانه‌ای برگرده اسمش قهرمانه. دوران گذشته باید دست‌کم یه کار شجاعانه موقع جنگ می‌کردی تا بهت بکن قهرمان ولی الان فقط باید اون اطراف آفتابی بشی. این روزها آگه جنگی در کار باشه قهرمانی‌گری یعنی "شرکت".»

«این‌ها چه ربطی به عموتری داره؟»

«خب، اون تو آخرین دسته‌بندی قهرمان‌ها قرار می‌گیری. اون یه جنایتکار بود، ولی تمام قربانی‌هاش انتخاب شده بودن.»
«نمی‌فهمم.»

بابا رو کرد به پنجره و از تکان خوردن گوش‌هایش متوجه شدم دارد با خودش حرف می‌زند، عادت عجیب و غریب همیشگی‌اش، دهانش باز و بسته می‌شد ولی صدایی در نمی‌آمد. بالاخره مثل آدم حرف زد.

«مردم من رو درک نمی‌کنن جسپر، اشکالی هم نداره، ولی بعضی وقت‌ها اعصاب خردکنه چون فکر می‌کنن من رو می‌فهمن. ولی تمام چیزی که می‌بینن صورت ظاهریه که من توی جمع ازش استفاده می‌کنم و واقعیت اینه که من نقاب مارتین دین رو طی تمام این سال‌ها خیلی کم تغییر داده‌م. یه دستکاری این‌جاء، یه دستکاری اون‌جاء، اون هم فقط برای همراهی با نمونه، ولی در واقع با روز اولش مو نمی‌زنه. مردم می‌کن شخصیت هر آدمی تغییرناپذیره ولی اغلب این نقابه که بدون تغییر باقی می‌مونه و نه شخصیت، و در زیر این نقاب غیرقابل تغییر موجودی هست که دیوانه‌وار در حال تکامله و به شکل غیرقابل کنترلی ماهیتش تغییر می‌کنه. بین چی بهت می‌گم، راسخ‌ترین آدمی که می‌شناسی به احتمال قوی با تو کاملاً بیگانه‌ست و همین‌طور ازش بال و شاخه و چشم سوم رشد می‌کنه. ممکنه ده سال توی اتاق اداره کنارش بشینی و تمام این جوانه زدن‌ها بغل گوشت اتفاق بیفته و روح‌ت هم خبردار نشه. هر کسی که ادعا می‌کنه یکی از دوستانش در طول سال‌ها هیچ تغییری نکرده فرق نقاب و چهره‌ی واقعی رو نمی‌فهمه.»

«این‌ها چیه داری می‌گی؟»

بابا رفت طرف تختم و بالشی را دولا کرد و دراز کشید.

«دارم می‌گم همیشه این آرزوی کوچولو رو داشتم که برای اولین بار واسه یه نفر کودکیم رو تعریف کنم. مثلاً تو می‌دونستی نقص‌های جسمیم نزدیک بود من رو به کشتن بدن؟ این رو شنیده‌ی که می‌گن بعد از این‌که ساختنش قالبش رو انداختن دور؟» خب راستش انگار به نفر اون قالبی رو که انداخته بودنش دور برداشته بود و با این‌که شکسته بود و زیر آفتاب کج و کوله شده بود و مورچه‌ها توش لونه کرده بودن و

حتا به الکلی پیر روش ادرار کرده بود، باهاش من رو قالب زده بود. احتمالاً این رو هم نمی‌دونی که مردم همیشه به خاطر باهوش بودنم باهام بدرفتاری کرده‌ن، می‌گفتن: مارتین تو خیلی باهوشی، خیلی با هوشت فخر می‌فروشی، زیادی بهش می‌نازی. من لبخند می‌زدم و فکر می‌کردم دارن اشتباه می‌کنن. یه آدم چه طوری می‌تونه زیادی باهوش باشه؟ شبیه زیادی خوش‌قیافه بودن نیست؟ یا زیادی پول‌دار بودن؟ یا زیادی خوشحال بودن؟ چیزی که نمی‌فهمیدم این بود که مردم تفکر نمی‌کنن، تکرار می‌کنن. تحلیل نمی‌کنن، نشخوار می‌کنن. هضم نمی‌کنن، کپی می‌کنن. اون وقت‌ها یه ذره می‌فهمیدم که برخلاف حرف بقیه، انتخاب بین امکانات در دسترس فرق داره با این که خودت برای خودت تفکر کنی. تنها راه درست فکر کردن برای خودت اینه که امکانات جدید خلق کنی، امکان‌هایی که وجود خارجی ندارن. این چیزیه که کودکیم بهم آموزش داد و اگه درست به حرفم گوش کنی باید به تو هم یاد بده جسپر. بعدش وقتی مردم راجع به من حرف می‌زنن، من تنها کسی نیستم که می‌دونم دارن اشتباه می‌کنن، اشتباه پشت اشتباه، می‌فهمی؟ وقتی مردم جلو ما راجع به من حرف می‌زنن، من و تو می‌تونیم از این طرف به اون طرف اتاق باهم نگاه‌های دزدکی ردوبدل کنیم و بخندیم، شاید هم یه روز، بعد از این که مردم، تو به‌شون حقیقت رو بگی، همه‌چیز رو راجع به من برملا کنی، تمام چیزهایی رو که بهت گفتم. اون موقع شاید احساس حماقت کنن و شاید هم شونه بالا بندازن و بگن، ای، چه جالب، و دوباره برگردن برن مسابقه‌ی تلویزیونی‌شون رو تماشا کنن. ولی در هر صورت همه‌چیز به عهده‌ی خودته جسپر. من واقعاً دلم نمی‌خواد بهت فشار بيارم که برخلاف میل رازهای قلب و روح من رو برای کسی بازگو کنی، مگه این که غنی‌ت‌رت کنه، چه از نظر روحی چه از نظر مالی.»

«بالاخره راجع به عموت‌ری برام حرف می‌زنی یا نه بابا؟»

«پس تا حالا چی داشتم می‌گفتم؟»

«من چه می‌دونم؟»

«خیلی خب، خفه شو و بتمرگ تا برات یه قصه تعریف کنم.»

وقتش بود. وقت این که بابا سکوت را بشکند و نسخه‌ی خودش را از تاریخچه‌ی خانواده‌ی دین ارائه بدهد، نسخه‌ای که با شایعه‌ای که اسطوره‌وار میان مردم دهان‌بدهان می‌گشت در تضاد بود. تا هشت صبح بی‌وقفه حرف زد و حرف زد، اگر

در فاصله‌ی بین کلمات نفس کشید، نه دیدم و نه شنیدم، ولی مطمئنم بویش را حس کردم. وقتی حرف‌هایش تمام شد این حس را داشتم که در مغز پدرم سفر کرده‌ام و فروکاسته بیرون آمده‌ام، نسبت به زمان ورودم اطمینان کمتری نسبت به هویتم داشتم. با خودم فکر کردم اگر قرار بود حق مطلب نسبت به تک‌گویی ممشدش ادا شود بهتر بود تک‌تک کلماتش را به زبان خودش می‌شنیدید - کلماتی که به وصیت برایم باقی گذاشت، طوری که دیگر از آن خودم شدند، کلماتی که هرگز فراموش‌شان نکردم. این طوری دو نفر را به قیمت یک نفر شناسایی می‌کنید. این‌جوری همان‌طور می‌شنویدش که من شنیدم. تنها بخشی از داستان وقایع زندگی تری دین است، بخش عمده‌اش داستان کودکی نامعمول پدرم است، داستان بیماری و تجربه‌ی نزدیک به مرگ و مکاشفه‌های عرفانی و نفی بلد و مردم‌گریزی که بعد از بلوغ، با قصور و شهرت و خشونت و رنج و مرگ پی گرفته شد.

به‌هرحال، می‌دانید ماجرا از چه قرار است. هر خانواده‌ای داستانی شبیه این دارد.

بن بست

یک سؤال را بارها و بارها از من پرسیده‌اند. همه می‌خواهند یک چیز را بدانند: تری دین در کودکی چه جور موجودی بوده؟ انتظار دارند داستان‌هایی از خشونت کودکان و فساد در قلب یک نوزاد بشنوند. یک جنایتکار مینیاتوری را تصور می‌کنند که در محل بازی بچه‌ها در فواصل بین شیر خوردن‌هایش مرتکب اعمال غیراخلاقی می‌شود. مسخره است! هیتلر به سمت سینه‌ی مادرش رژه می‌رفته؟ باشد، درست است، اگر بخواهید از هر چیز استنباط شخصی کنید بالاخره یکی دو نشانه پیدا می‌شود. وقتی تری در هفت‌سالگی دزد و پلیس بازی می‌کرده و نقش پلیس برعهده‌اش بوده، با کمی پول حاضر بوده دزد را رها کند. در قایم‌باشک مثل یک فراری قایم می‌شده. ولی که چی؟ این‌ها به این معنا نیست که گرایش به خشونت روی دی‌ان‌ای آدم حک شده. وقتی به مردم می‌گویم تا جایی که اطلاع دارم تری یک بچه‌ی معمولی بوده سرخوردگی را در چشمان‌شان می‌بینم، می‌خواهی و گریه می‌کرده و می‌خورده و بی‌بی و جیش می‌کرده تا این‌که کم‌کم تشخیص داده ذاتی متفاوت با مثلاً دیوار دارد (این اولین درس تو در زندگی است: تو دیوار نیستی). در کودکی این طرف و آن طرف

می‌دویده و جیغ می‌کشیده. عاشق این بوده چیزهای ستمی را پیدا کند و در دهانش بگذارد (غریزه‌ی انتحار در یک شیرخواره تندوتیز است) و توانایی مرموزی هم داشته تا به محض به خواب رفتن پدر و مادرمان گریه کند. خلاصه این‌که او فقط یک بچه‌ی دیگر بود. اگر به خاطر ناتوانی‌هایم نبود، بچه‌ی قابل توجه من بودم.

قبل از رسیدن تری، زندگی ما تحت سلطه‌ی انواع و اقسام بیماری‌ها بود. الان برایم عجیب است که آن موقع چه قدر کم درباره‌ی بیماری‌ام می‌دانستم و راستش نمی‌خواستم هم که بدانم. برایم تنها چیز جالب عوارض بیماری‌ام بود (دل‌دردهای وحشتناک، درد عضلانی، حال تهوع، سرگیجه)، عللی که در لایه‌های زیرین پنهان بودند به‌نظرم کاملاً بی‌ربط می‌آمدند، هیچ دخلی به من نداشتند. ورم مغز؟ سرطان خون؟ نارسایی سیستم ایمنی؟ تا امروز هم نفهمیده‌ام. وقتی به‌نظرم رسید باید جواب صریحی پیدا کنم، هر کسی که ممکن بود پاسخی برای سؤالم داشته باشد مدت‌ها پیش مرده بود. می‌دانم دکترها نظریه‌هایی داشتند، ولی یادم است هرگز به نتیجه‌ی مشخصی نرسیدند. فقط بعضی عبارات را یادم هست. چیزهایی مثل «ناهنجاری عضلانی» یا «نارسایی سیستم عصبی» و همچنین «اتانازی» که آن موقع تأثیر چندانی بر من نداشت. یادم می‌آید با سوزن سوراخ‌سوراخ می‌کردند و قرص‌هایی به قاعده‌ی انگشت شست ورم کرده به خوردم می‌دادند. یادم می‌آید از من عکس رادیولوژی می‌گرفتند و دکترها انگار که ترقه آتش زده‌اند خود را پس می‌کشیدند.

تمام این‌ها پیش از به دنیا آمدن تری بود.

یک روز اوضاعم از همیشه بدتر شد. نفسم به شماره افتاد و قورت دادن هر چیزی یک قرن طول می‌کشید. گلوریم بیابانی بایر بود و حاضر بودم برای کمی بزاز روحم را بفروشم. دل‌وروده و مثانه‌ام برای خودشان مغز داشتند. دکتری با صورتی شبیه خمیر روزی دوبار می‌آمد بالاسرم و پای تخت با مادر نگرانم حرف می‌زد، همیشه هم جویری که انگار خودم در اتاق نیستم. می‌گفت «می‌تونیم بیریمش بیمارستان. ولی چه فایده؟ همین جا براش بهتره.»

آن موقع بود که به فکر افتادم کی می‌میرم و آیا در گورستان تازه‌ی شهر چالم می‌کنند یا نه. وقتی در آستانه‌ی مرگ ایستاده بودم هنوز داشتند درختان محوطه‌ای را که به قبرستان اختصاص پیدا کرده بود قطع می‌کردند. فکر کردم: کارشان را به‌موقع تمام

می‌کنند؟ اگر قبل از حاضر شدن قبرستان زحمت را کم کنم مجبور می‌شوند جسد مرا ببرند به شهر دوری که هیچ‌وقت درش زندگی نکرده‌ام، شهری که مردمش بی‌این‌که به ذهن‌شان برسد «این پسر رو یادم هست» از کنار قبرم می‌گذرند. قابل تحمل نبود! پس با خودم فکر کردم اگر بتوانم مرگم را چند هفته عقب بیندازم و زمان‌بندی‌ام هم درست از آب درآید، می‌توانم اولین جسدی باشم که آن زمین خالی را به یک قبرستان فعال تبدیل می‌کند، جنازه‌ی افتتاحیه. این جووری هیچ‌وقت فراموش نمی‌شدم. بله، وقتی به انتظار مرگ روی تخت دراز کشیده بودم داشتم نقشه می‌کشیدم. به تمام کرم‌ها و لاروهایی که در زمین قبرستان بودند فکر کردم و این‌که چه سوریساتی در انتظارشان است. هله‌هوله نخورید ای لاروها! گوشت آدم در راه است! شام‌تان را خراب نکنید!

روی تخت دراز بودم و آفتاب از پارگی پرده به داخل می‌تابید و من جز مرگ به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. دست دراز کردم و پرده را کنار زدم. مردمی را که از زیر پنجره رد می‌شدند صدا زدم. از قبرستان چه خبر؟ پیشرفتش در چه وضعیتی است؟ آمار همه‌چیزش را می‌گرفتم. خبر خوب شنیدم. قطع درخت‌ها تمام شده بود. دروازه‌ی آهنی را هم روی ستون‌های سنگی سوار کرده بودند. سردر گرانی‌تری را هم از سیدنی آورده بودند، فقط مانده بود اسم! بیل‌ها آن کنار بودند. همه‌چیز آماده بود!

بعد خبر وحشتناکی به گوشم خورد. پدر و مادرم در آشپزخانه حرف می‌زدند. پدرم گفت پیرزنی که صاحب کافه‌ی محل بود نصف‌شب سگته‌ی شدیدی کرده. سگته‌ی شدیدا به‌زور خودم را صاف کردم. یعنی چی؟ بله، پدرم گفت بعید است زنده بماند. او تنها در آستانه‌ی مرگ نبود، داشت با مشت به در می‌کوبید! نه! عجب فاجعه‌ای! برای خط پایان رقابت سختی درگرفته بود! چه کسی اول می‌شود؟ این کُلَفَتِ پیر نزدیک هشتاد سال داشت، پس مدت‌ها قبل از من تمرین مردن را آغاز کرده بود. طبیعت هوايش را داشت. من چیزی جز شانس نداشتم. جوان‌تر از آن بودم که از پیری بمیرم و پیرتر از آن‌که جزء آمار مرگ‌ومیر نوزادان به حساب بیایم. این وسط گیر کرده بودم، در دوره‌ی وحشتناکی از زمان که آدم‌ها چاره‌ای ندارند جز نفس کشیدن.

روز بعد وقتی پدرم آمد اتاقم تا ببیند اوضاع و احوالم چه‌طور است، حال پیرزن را پرسیدم. گفت «خوب نیست. بعیده تا آخر هفته دووم بیاره.» می‌دانستم دست‌کم یک هفته‌ی دیگر به مرگم مانده، شاید هم ده‌روز. زدم روی تخت. ملاقه‌ها را پاره کردم.

مجبور شد نگهم دارد. داد زد «چه مرگت شده؟» بهش گفتم. برایش توضیح دادم دوست دارم اولین کسی باشم که در قبرستان دفن می شود. توی صورتم خندید، مرتیکه. مادرم را صدا کرد. «حدس بزن پسرت همین الان چی به من گفت.» بعد به مادرم گفت. با ترحمی بی پایان نگاهم کرد و روی لبه‌ی تخت نشست و جوری بغلم کرد که انگار می خواست مرا از سقوط حفظ کند. «تو نمی میری عزیزم. نمی میری.» پدرم گفت «اون خیلی مریضه.»

«خفه شو!»

«بهتره واسه بدترین اتفاق آماده باشیم.»

روز بعد پدر از خودراضی ام برای همکارهایش تعریف کرد من چه گفته ام. آن ها هم خندیدند، مرتیکه ها. شب برای زن شان تعریف کردند. آن ها هم خندیدند، زنیکه ها. فکر کردند چه قدر ناز. بچه ها چه حرف های بانمکی که نمی زنند. چیزی نگذشت که کل شهر خندیدند. بعد دست از خنده کشیدند و به فکر فرو رفتند. سؤال به جایی بود: اولین نفر کیست؟ نباید برای جنازه‌ی افتتاحیه مجلس یادبود می گرفتند؟ مراسم خاکسپاری ساده کفایت نمی کرد. یک نمایش واقعی! یک کالسه‌ی بزرگ! گروه موسیقی؟ اولین دفن لحظه‌ی مهمی ست برای یک شهر. شهری که یکی از خودش را دفن کند شهر زنده ای است. فقط شهرهای مرده اند که مرده های شان را صادر می کنند.

پرسش ها درباره‌ی وضعیت سلامت من از همه طرف سرازیر شد. مردم گله ای می آمدند تا نمایش را ببینند. می شنیدم که از مادرم می پرسند «حالش چه طوره؟» و او هم با عصبانیت جواب می داد «خوبه!» به زور می زدندش کنار و می آمدند توی اتاقم. باید به چشم خودشان می دیدند. ده ها چهره امیدوارانه زلزل نگاهم می کردند. آمده بودند تا مرا دمر و بی حرکت و در حال مرگ ببینند. با وجود این همه اهل گپ زدن بودند. وقتی مردم فکر می کنند چند روز بیشتر به پایان عمرت نمانده با تو مهربان می شوند. فقط موقعی که در زندگی پیشرفت می کنی به تو چنگ و دندان نشان می دهند. البته فقط آدم بزرگ ها می آمدند. بچه های شهر تحمل نمی کردند با من در یک اتاق باشند. همین به من چیز قابل توجهی یاد داد: سالم و بیمار، هر چه قدر هم نقطه‌ی اشتراک داشته باشند، باهم برابر نیستند.

ظاهراً پیرزن هم از هجومشان در امان نبود. شنیدم دور تختش جمع می‌شدند و ساعت‌شان را نگاه می‌کردند. نمی‌دانم چرا این قدر علاقه نشان می‌دادند. بعداً فهمیدم بساط شرط‌بندی هم برپا بوده. پیرزن اولویت اول بوده، من آخر. با احتمال صد به یک. عملاً کسی روی من شرط نمی‌بسته. فکر می‌کنم هیچ‌کس، حتا در بازیِ مریضِ «چه کسی اول می‌میرد»، دوست ندارد به مرگ یک بچه فکر کند. برای کسی خوشایند نیست.

بعد از ظهری یکی داد زد «مُرْدا مُردا!» نبضم را گرفتم. هنوز می‌زد. به‌زور از روی تخت بلند شدم و نزدیک‌ترین همسایه‌مان، جورج باکلی، را صدا کردم.

«کی؟ کی مرده؟»

«فرانک ویلیامز! از رو پشت بوم افتاد!»

فرانک ویلیامز. چهار خانه آن طرف‌تر زندگی می‌کرد. از پنجره دیدم کل شهر دارند می‌دوند سمت خانه‌اش. من هم می‌خواستم ببینم. خودم را از تخت بیرون کشیدم و مثل حلزونی چرب کف اتاق خوابم خزیدم. بعد رسیدم به راهرو و از در رفتم بیرون و آفتاب چشمم را زد. نگه داشتن تئبانم سر جایش ماجرابی بود، هر چند که همیشه هست. همان‌طور که روی چمن کچل سینه‌خیز می‌رفتم به فرانک ویلیامز فکر کردم، رقیب دیرآمده و برنده‌ی مسابقه‌ی کوچک. پدر چهار فرزند. یا شاید هم پنج؟ همه پسر. همیشه زور می‌زد به پسرانش دوچرخه‌سواری یاد بدهد. اگر یک پسرش نبود که تلوتلوخوران با قیافه‌ای درهم‌کشیده و عصبی از جلو پنجره‌ام می‌گذشت، آن یکی بود. همیشه از پسرهای ویلیامز بدم می‌آمد. بس که خنگ بودند. ولی حالا دلم برای‌شان می‌سوخت. هیچ‌کس نباید به خاطر دست‌وپاچلفتی بودن والدینش یتیم شود. تمام زندگی‌شان باید بگویند «آره، بابام از روی سقف افتاد پایین. تعادلش رو از دست داد. چی؟ چه فرقی می‌کنه اون بالا چی کار می‌کرده؟» بیچاره‌ها. تمیز کردن ناودان نباید دلیل مرگ کسی باشد. هیچ افتخاری ندارد.

ایل تاتار کنجکاوی که دور جنازه حلقه زده بودند متوجه کرم کوچک مریضی که به سمت‌شان می‌خزید نشدند. از لای پای بروس دیویس، قصاب شهر، رد شدم. وقتی

بالا را نگاه کردم او هم پایین را نگاه کرد. چشمان مان به هم قفل شد. فکر کردم یک نفر باید به او بگوید از لاشه‌ی بی‌جان همسایه‌ی ما دوری کند. از برق چشمانش ترسیدم.

از نزدیک‌تر نگاه کردم. گردن فرانک شکسته بود. سرش در استخری از خون سیاه چرخیده بود و بی‌حس از شانه‌هایش آویزان بود. وقتی گردن می‌شکند، واقعاً می‌شکند. باز از نزدیک‌تر نگاه کردم. چشمانش باز باز بودند ولی هیچ چیزی پشت‌شان نبود، تنها مغاک‌گی گنج‌کننده. فکر کردم این آینده‌ی نزدیک من است. عدم همان جور مرا در بر خواهد گرفت که او را در خود پیچیده. به خاطر مسابقه و نقش من در آن، به‌نظرم این مرگ پیش‌نمایشی از مال خودم نبود، پژواکش بود. من و فرانک در این ماجرا باهم بودیم، ازدواجی خوفناک ما را تا ابد به هم زنجیر کرده بود - الان اسمش را می‌گذارم بن‌بست، خویشاوندی بین زندگان و مردگان. همه نمی‌فهمند. یا حسش می‌کنی یا نمی‌کنی. آن موقع حسش کردم و هنوز هم حسش می‌کنم. این پیوند موزیانه و مقدس را عمیقاً احساس می‌کنم. حس می‌کنم انتظارم را می‌کشد تا در بن‌بست مقدس به آن پیوندم.

سرم را گذاشتم روی پای فرانک و چشمانم را بستم و گذاشتم صدای مردم شهر مثل لالایی خوابم کند.

یکی گفت «بیچاره فرانک.»

«خوب زندگی کرد.»

«رو سقف چی کار می‌کرد؟»

«چهل و دو سالش بود.»

«اون نردبون منه؟»

«چهل و دو که سنی نیست. خوب زندگی نکرد. که زندگی کرد.»

«من هفته‌ی دیگه چهل و چهار سالم می‌شه.»

«چی کار داری می‌کنی؟»

«اونو و لش کن!»

«این نردبون خودمه. پارسال بهش قرض دادم ولی وقتی سراغشو گرفتم قسم خورد

پسم داده.»

«پسراش چی؟»

«اوه، خدایا، پسرا.»

«چی سرشون می‌آد؟»

«طوری شون نمی‌شه، اونا هنوز مادرشون رو دارن.»

«ولی این نردبون رو ندارن. مال منه.»

بعد خوابم برد.

در تخت خواب بیدار شدم، مریض‌تر از همیشه. دکتر گفت نیم کیلومتر سینه‌خیز رفتن برای دیدن اولین جسد زندگی‌ام سلامتم را رو به عقب برده، انگار ساعت است که کشیدمش عقب تا از نور روز بیشتر استفاده کنم. بعد که رفت، مادرم نشست لب‌های تخت. چهره‌ی ناامیدش چند سانتی متر بیشتر با صورتم فاصله نداشت و با لحنی که احساس گناه از آن می‌بارید به من گفت باردار است. ضعیف‌تر از آن بودم که تیریک بگویم و همان‌جور دراز کشیدم و او هم پیشانی‌ام را نوازش کرد که خیلی خوشم آمد و هنوز هم خوشم می‌آید. هر چند اگر آدم پیشانی خودش را نوازش کند هیچ حس تسکینی ندارد.

*

ماه‌های بعد که حالم روزبه‌روز بدتر می‌شد، مادر باردارم می‌نشست کنارم و به من اجازه می‌داد به شکمش که بدجور ورم کرده بود دست بزنم. گاهی لگد و یا شاید کله زدن جنین را حس می‌کردم. یک‌بار که فکر می‌کرد من خوابم، شنیدم که زیر لب گفت «حیف که نمی‌تونی هیچ وقت ببینیش.»

بعد درست وقتی که من در بدترین حال ممکن بودم و مرگ داشت لب‌هایش را می‌لیسید اتفاق نامنتظره‌ای افتاد.
من نمردم.

ولی زنده هم نماندم.

کاملاً اتفاقی گزینه‌ی سوم را انتخاب کردم: به اغما رفتم. خداحافظ دنیا، خداحافظ هوشیاری، خداحافظ نور، چه قدر بد شد مرگ، سلام ائیر. عجب چیز غریبی بود. جایی بین آغوش باز مرگ و آغوش بسته‌ی زندگی پنهان شده بودم. هیچ‌جا نبودم. مطلقاً هیچ‌جا. راستش از اغما به برزخ هم نمی‌شود رفت.

اغما

اغمای من به چیزهایی که بعدها خواندم شباهت نداشت: شنیده‌ام بعضی‌ها وسط جوک گفتن به اغما رفته‌اند و چهل و دو سال بعد بیدار شده‌اند و بقیه‌ی جوک را تعریف کرده‌اند. برای آن‌ها ده‌ها سال بی‌خبری یک لحظه از عدم بوده، انگار از یکی از کرم‌چاله‌های ساگان^۱ عبور کرده باشند، زمان دور خودش پیچ خورده و آن‌ها هم در یک‌شانزدهم ثانیه از میانش پرواز کرده‌اند.

توصیف افکار، مشاهدات و احساساتی که من در اغما داشتم تقریباً ناممکن است. عدم نبود، چون یک چیزی بود (وقتی در اغما هستی حتماً هیچی هم خوب است) ولی من بچه‌تر از آن بودم که از این تجربه چیزی دستگیرم شود. هر چند با اطمینان می‌توانم بگویم به اندازه‌ی مصرف یک دره پر از کاکتوس پایوته^۲ تصویر و رویا دیدم.

نه، من سعی نمی‌کنم چیز توصیف‌ناپذیر را توصیف کنم. فقط می‌خواهم بگویم صداهایی شنیدم که قاعدتاً نمی‌توانستم بشنوم و چیزهایی دیدم که قاعدتاً نمی‌بایست می‌دیدم. چیزی که الان می‌خواهم بگویم به‌نظر جنون‌آمیز می‌آید - یا شاید هم عرفانی، که البته تو می‌دانی که من گرایش‌های این‌چنینی ندارم - ولی گوش کن: می‌توانی به ضمیر ناخودآگاه مثل یک بشکه‌ی بزرگ نگاه کنی. در حالت عادی درش باز است و تصاویر و صداها و تجربه‌ها و امواج منفی و احساسات در طول ساعات بیداری داخلش می‌ریزند، ولی اگر ماه‌ها و حتی سال‌ها اصلاً ساعات بیداری در کار نباشد و در بشکه هم مهر و موم شده باشد امکان دارد ذهن بی‌قرار مشتاق فعالیت به اعماق بشکه دست پیدا کند و به ته ناخودآگاه برسد و چیزهایی را که نسل‌های قبل جا گذاشته‌اند لایروبی کند و به سطح بیاورد. این یک تفسیر یونگی است و من حتماً نمی‌دانم یونگ را دوست دارم یا نه، ولی در قفسه‌های کتابخانه چیزهای خیلی کمی هستند که بتوانند چیزهایی را که دیدم ولی نمی‌توانستم ببینم تفسیر کنند و چیزهایی را که شنیدم ولی نمی‌توانستم بشنوم، توجیه.

۱. کرم‌چاله (wormhole) در فیزیک یک پل میان‌بر فرضی در فضا و زمان است. کرم‌چاله‌ها مسافت و زمان لازم برای رسیدن از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر را آسان می‌کنند. کارل ساگان هم علمی-تخیلی‌نویسی است که کرم‌چاله‌ها در یکی از رمان‌هایش به نام تماس نقشی محوری بازی می‌کنند.

2. peyote

بگذار سعی کنم یک جور دیگر توضیح بدهم. بورخس یک داستان کوتاه دارد به اسم الف. در داستان، الف که زیر پله‌ی نوزدهم یک سردابه پنهان است، مدخلی است باستانی و اسرارآمیز به تمام نقاط کهکشان — شوخی نمی‌کنم، تک تک نقاط — و اگر به آن نگاه کنی همه چیز را می‌بینی، همه چیز. فرض من این است که امکان دارد جایی در بخش‌های باستانی وجودمان چنین دریچه‌ای وجود داشته باشد که بی صدا در شکاف یا درزی بین چین‌های خاطره‌ی تولد قرار گرفته باشد. فقط مسئله این است که به طور طبیعی ما نه به آن دسترسی داریم و نه می‌توانیم آن را ببینیم چون زندگی روزمره آن را زیر کوهی از آت و آشغال دفن کرده. نمی‌گویم به چنین چیزی باور دارم، فقط می‌خواهم برای ملغمه‌ی تصاویر و صداهایی که جلو چشم و گوش ذهنم موج خوردند و درخشیدند بهترین تفسیر را به تو ارائه کنم. اگر ذهن چشم دارد، چرا گوش نداشته باشد؟ شاید فکر کنی چیزی به اسم دماغ ذهن نداریم. ولی راستش داریم. و من هم مثل بورخس نمی‌توانم دقیقاً توصیفش کنم چون اوهامم همزمان بودند و زبان که ماهیت تداومی دارد مجبورم می‌کند به همین شیوه‌ی متوالی همه چیز را ثبت کنم. پس وقتی دارم فقط یک میلیاردیم آن چه را که دیدم برای تعریف می‌کنم از تخیلت استفاده کن جسپر:

تمام سپیده‌ها را دیدم که زودتر از موقع سر زدند و تمام ظهرها را که یادآور می‌شدند بهتر است شتاب کنی و تمام شامگاهان را که زمزمه می‌کردند «بعید می‌دانم زنده بمانی.» و تمام نیمه‌شب‌های بی‌اعتنا را که می‌گفتند «فردا بخت بهتری داشته باشی.» تمام دست‌هایی را دیدم که به خیال خدا حافظی با یک دوست، برای غریبه‌ای تکان خورده بودند. تمام چشمک‌هایی را دیدم که می‌خواستند به کسی بفهمانند توهین‌شان شوخی‌یی بیش نبوده. تمام مردانی را دیدم که پیش از ادرار کردن نشیمن توالت را پاک می‌کنند، نه بعد از آن. تمام مردان تنهایی را دیدم که در فروشگاه‌ها به مانکن‌ها زل می‌زنند و فکر می‌کنند «من جذب این مانکن شده‌م. چه قدر غمناک.» تمام عشق‌های مثلثی را دیدم و چندتا مربعی و یک شش ضلعی در اتاق پستی یک کافه‌ی عرق‌گرفته‌ی پاریسی. تمام راننده‌های آمبولانسی را دیدم که در ترافیک گیر کرده بودند و آرزو می‌کردند کاش یک مریض روبه‌موت روی صندلی عقب‌شان بود. تمام آدم‌های خیر را دیدم که به بهشت چشمک می‌زدند. تمام بودایی‌هایی را دیدم که

عنکبوت‌هایی که نکشته بودند نیش‌شان می‌زدند. تمام مگس‌هایی را دیدم که روی توری‌هایی هدف جفت‌گیری می‌کردند و تمام کک‌هایی که خنده‌کنان از حیوانات خانگی سواری می‌گرفتند. تمام ظرف‌های شکسته را در رستوران‌های یونانی دیدم و یونانی‌هایی که با خود می‌گفتند «فرهنگ جای خودش را دارد، ولی این دیگر دارد خیلی گران تمام می‌شود.» تمام آدم‌های تنهایی را دیدم که از گریه‌ی خودشان وحشت دارند. تمام کالسک‌های بچه را دیدم و هر کس که می‌گوید تمام بچه‌ها بانمک هستند، بچه‌هایی را که من دیده‌ام ندیده است. تمام مراسم ختم را دیدم و تمام آشنایان مردگان را که خوشحال بودند از این‌که از محل کارشان در رفته‌اند. تمام ستون‌های طالع‌بینی را دیدم که پیش‌بینی می‌کردند امروز یک‌دوازدهم جمعیت زمین یکی از آشنایان‌شان را ملاقات خواهند کرد که به قصد پول قرض کردن سراغ‌شان آمده. تمام نسخه‌های جعلی نقاشی‌های بزرگ را دیدم ولی حتا یک نسخه‌ی جعلی از کتابی بزرگ ندیدم. تمام تابلوهایی را که ورود و خروج را ممنوع اعلام می‌کردند دیدم ولی حتا یک تابلو ندیدم که جنایت یا آتش افروختن را نهی کند. تمام فرش‌هایی را دیدم که با سیگار سوخته بودند و تمام زانوهایی را که به خاطر کشیده شدن روی فرش سوخته بودند. تمام کرم‌هایی را دیدم که کودکان کنجکاو و دانشمندان برجسته تشریح‌شان می‌کردند. خرس‌های قطبی و خرس‌های گریزلی و خرس‌های کوالا را دیدم که برای توصیف آدم‌های چاقی که دوست داریم بغل‌شان کنیم استفاده می‌شدند. مردان زشتی را دیدم که به زنان خوشحالی که به اشتباه به‌شان لبخند زده بودند پيله کرده بودند. درون تمام دوازده ماه سال را دیدم و دلم آشوب شد. دید چشم تمام پرندگان را دیدم که فکر می‌کردند انسان به عنوان یک کله‌توالت چه‌قدر تکان می‌خورد...

از تمام این‌ها باید چه نتیجه‌ای می‌گرفتم؟ می‌دانم بیشتر آدم‌ها تمام این‌ها را یک جور مکاشفه می‌بینند. من نه. تنها چیزی که دیدم مردم بودند و خشم و هیاهوی‌شان. درست است که چیزهایی که برابر چشمم آمدند دیدم را به دنیا تغییر دادند، ولی فکر نکنم هدیه‌ای ماورای طبیعی بودند. یک‌بار دختری به من گفت یک چشم کور به سمت پیام پروردگار گرفته‌ام و باید با دلی سرشار از معنویت در خیابان راه بروم. به نظر بد نمی‌آید، ولی چه کار کنم؟ در وجودم نیست. خدایا مرا ببخش. فکر کنم چیزی که برای یک نفر بونه‌ی شعله‌ور است برای کسی دیگر آتش خردی بیش نیست.

فکر کنم شش ماه در همان وضعیت گذشت. در دنیای بیرون حمام می‌کردند و با لوله بهم غذا می‌دادند و روده‌ها و مثانه‌ام را خالی می‌کردند و ماساژم می‌دادند و پرستارها بدنم را به هر شکلی که خوش‌شان می‌آمد درمی‌آوردند.

بعد تغییری پیش آمد: الف، اگر خودش بود، به شکلی نامنتظر و بی‌تشریفات به نهانگاهش مکیده شد و تمام تصورات و اوهام در یک آن محو شدند. چه کسی می‌داند مکانیسم بلند شدن در بشکه چیست، ولی آن قدری باز شد که یک جریان صدا چون آبشار درش بریزد؛ شنوایی‌ام برگشت و بیدار شدم، ولی هنوز کور و لال و فلج بودم. اما می‌شنیدم. و چیزی که می‌شنیدم صدای بلند و شفاف مردی بود که نمی‌فهمیدم کیست و کلماتی که به زبان می‌آورد قدرتمند و کهن و مهیب بودند:

بگذار ستارگان شفق تاریک شوند، بگذار به دنبال نور بگردند ولی چیزی نیابند،
نگذار سر زدن روز را ببینند؛ چرا که نه درهای رحم مادرم را می‌بندد و نه غم را
از چشمانم پنهان می‌کند. چرا مرده به دنیا نیامدم؟

احتمالاً فلج بودم ولی لرزش اندام‌های درونی‌ام را حس می‌کردم. صدا ادامه پیدا کرد:

چرا نور ارزانی کسانی می‌شود که در نکبت‌اند و چرا زندگی به موجوداتی عطا
می‌شود که روحی آزرده دارند؟ کسانی که مرگ را چون گنجی پنهان آرزو
می‌کنند. آنان که وقتی به گور می‌رسند وجودشان لبریز از شادمانی می‌شود. آنان
که مسیرشان نامعلوم است و خداوند در تاریکی‌شان قرار داده.

(بعداً کشف کردم صدایی که شنیدم صدای پاتریک آکرم، یکی از اعضای شورای
شهر بود که داشت برایم *انجیل* را از اول تا آخر می‌خواند. همان‌طور که خودت بهتر
می‌دانی من به سرنوشت و قسمت اعتقاد ندارم ولی هنوز هم برایم جالب است که
وقتی گوشم باز شد و آماده‌ی شنیدن، این‌ها اولین کلماتی بودند که خوش‌آمدش
گفتند.)

با بازگشت هشیاری و شنوایی از روی غریزه فهمیدم که بینایی هم به‌زودی
برمی‌گردد، در راه بازگشت بودم.

ولی هنوز مسیر بازگشتم طولانی بود و این مسیر با اصوات سنگفرش شده بود. یک گردش سواره‌ی واقعی - صداها‌ی پیر اغواگر، صداها‌ی جوان رسا، صداها‌ی خش‌دار سرطان گلویی - و صداها‌ی پر از کلمات بودند و کلمات قصه می‌گفتند. مدت‌ها بعد بود که متوجه شدم کل شهر با من به عنوان یک پروژه‌ی اجتماعی برخورد کرده. دکتری گفته بود لازم است با من صحبت شود و تمام شهروندان کمی تا قسمتی نوع‌دوست شهر حاشیه‌ای ما هم که داشتند از بی‌کاری تلف می‌شدند، کاری نداشتند جز این‌که گله‌ای بیابند سراغ من. خنده‌دار این جاست که بعدها که به بعضی‌شان گفتم، هیچ‌کدام حتا تصورش را هم نمی‌کرد که من حرف‌شان را می‌شنیدم. ولی می‌شنیدم. بالاتر از شنیدن، جذب می‌کردم. و بالاتر از جذب کردن، به یاد می‌آوردم. شاید به خاطر جزئیات عجیب و غریب‌شان، شاید به خاطر وضعیت کور و فلجی که درش زندانی شده بودم، ولی تمام کتاب‌هایی که در زمان اغما برایم خواندند در ذهنم حک شده‌اند. این تحصیلات ماوراء الطبیعی من بود: می‌توانم کلمه به کلمه‌ی کتاب‌هایی را که در اغما برایم خواندند برای تو بازگو کنم.

وقتی روشن شد به این زودی‌ها نمی‌میرم و شاید تا ابد در این وضعیت ازکارافتادگی بمانم، صداها کم و کمتر شدند تا این‌که فقط یک صدا ماند: صدای مادرم. تمام شهر از این یک تکه چوب ناامید شدند، ولی مادرم همچنان می‌خواند. مادرم، زنی که فقط چند سال پیش‌تر جلای وطن کرده بود و به عمرش یک کتاب انگلیسی نخوانده بود، حالا صدتا صدا می‌خواند. و نتیجه‌ی غیرمنتظره‌اش این بود: همان‌طور که ذهنم را با کلمات، اندیشه‌ها، ایده‌ها و احساسات پر می‌کرد خودش هم تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. انگار کامیون‌هایی پر از کلمه بارشان را مستقیم در مغزمان خالی می‌کردند. تمام آن تخیلات نامحدود ذهن‌مان را با داستان‌هایی افسانه‌ای از کارهای قهرمانانه، عشق‌های پردرد، توصیفات رماتیک از سرزمین‌های دوردست، فلسفه‌ها، اسطوره‌ها، تواریخ پیدایش و انحطاط و سقوط و فرو ریختن تمدن‌ها به دریا، ماجراهایی از سلحشورها و کشیش‌ها و دهقان‌ها و هیولاها و فاتحان و پیش‌خدمت‌ها و روس‌هایی چنان روان‌نژند که دوست داشتی از دست‌شان دندان‌ت را بکنی، روشن کرد و گسترش داد. ملغمه‌ای بود شگرف از افسانه‌ها که من و مادرم همزمان کشف می‌کردیم و آن نویسنده‌ها و فلاسفه و قصه‌گوها و پیامبران برای هر دو ما تبدیل به بت می‌شدند.

مدت‌ها بعد که سلامت عقل مادرم زیر سؤال رفت، تازه فهمیدم که موقع بلند خواندن تمام آن کتاب‌های فوق‌العاده برای پسر بی‌حرکتش چه ممکن است بر سر تنها و ناامیدش آمده باشد. آن کلمات برایش چه معنایی داشتند در سکوت دردناک اتاقم وقتی عصاره‌ی وجودش مثل ران گوسفند روی تخت افتاده بود؟ تصور می‌کنم ذهنش مثل یک محکوم به شکنجه که روی چهار میخ به چهار جهت کشیده می‌شد درد رشد را تحمل می‌کرد. تصورش می‌کنم که در آن چه می‌خواند زندگی می‌کرد. تصورش می‌کنم که آن حقایق خشونت‌بار و زیبا دیوارهای سیمانی عقایدش را خرد می‌کردند. باید شکنجه‌ای آرام و عاجزکننده بوده باشد. وقتی به چیزی که بعدها به آن تبدیل شد فکر می‌کنم، آن مصیبت مجنونی که در پایان جوانی‌اش شد، می‌توانم خودم را جایش بگذارم و لذت رنج‌آور کتاب‌خوانی را درک کنم که برای اولین بار با این حجم از پرت‌وپلاهای روح مواجه می‌شود و همه را از آن خود فرض می‌کند.

بازی

کمی بعد از تولد هشت‌سالگی‌ام بیدار شدم. به همین سادگی. چهار سال و چهار ماه بعد از سُرخوردنم به درون اغما دوباره از آن بیرون سریدم. نه تنها چشمانم می‌دیدند، می‌توانستم پلک هم بزنم. دهانم را باز کردم و شربت خواستم، دوست داشتم یک چیز شیرین مزه کنم. فقط در فیلم‌ها آدم‌هایی که از اغما برمی‌خیزند آب می‌خواهند. در زندگی واقعی به کوکتل با تکه‌های آناناس و چترهای کوچک فکر می‌کنی.

در هفته‌ای که به سرزمین زندگان برگشتم چهره‌های بشاش زیادی در اتاق خوابم بودند. مردم حقیقتاً خوشحال به نظر می‌آمدند و تمام‌شان می‌گفتند خوش آمدی، انگار از سفری دور برگشته بودم و سوغاتی‌شان را می‌خواستند. مادرم بغلم کرد و دستانم را که حالا می‌توانستم با پیژامه‌ام پاک کنم غرق بوسه‌های خیس کرد. حتما پدرم هم خوشحال بود، دیگر مرد بیچاره‌ای نبود که پسرخوانده‌ای اجق‌وجق داشت، کودک خفته‌ی حیرت‌انگیز. ولی تری کوچولوی چهارساله: قائم شده بود. باز تولد ناگهانی من شوک بزرگی بود. مادرم دم به ساعت صدایش می‌کرد تا بیاید و برادرش را ببیند ولی پا به اتاق من نمی‌گذاشت. ضعیف‌تر و خسته‌تر از آن بودم که بهم بربخورد. بعدها که همه چیز راهی چاه مستراح شد مجبور شدم به این فکر کنم که بر ذهن در

حال رشد تری چه گذشته وقتی بعد از چهار سال زندگی کنار یک جنازه بهش گفته اند «اون مومیایی چندی که افتاده اون جا برادرته.» احتمالاً خیلی ترسناک بوده، خصوصاً شب‌ها که مهتاب روی صورت منجمدم می افتاده و تخم چشم بی حرکت به بچه‌ی بدبخت خیره می شده. انگار به همین منظور ثابت شده بودند، فقط برای زل زدن. سه روز بعد از برخاستنم از جهان مردگان پدرم پرید تو و گفت «بیا بلندت کنیم و بگردونیمت.» بعد با مادرم زیر بغلم را گرفتند و از تخت آوردندم بیرون. پاهایم چیزهایی مفلوک و مرده بودند و جوری مرا با خودشان این طرف و آن طرف می کشیدند انگار رفیق مستی هستم که دارند کمکم می کنند از بار بروم بیرون. بعد فکری به ذهن پدرم رسید «هی! احتمالاً یادت رفته چه شکلی بودی!» راست می گفت. یادم رفته بود. تصویری محو از صورت یک پسریچه جایی از ذهنم شکل گرفت ولی مطمئن نبودم خودم هستم یا کسی که یک زمانی از من متفر بود. همان طور که پاهای برهنه‌ام پشتم کشیده می شد، پدرم کشان کشان بردم دستشویی تا خودم را در آینه ببینم. منظره‌ی دلخراشی بود. آدم‌های زشت هم می دانند زیبایی چیست، حتا اگر آن را ندیده باشند.

*

تری نمی توانست تا ابد از من فرار کند. کم کم وقتش بود درست و حسابی به هم معرفی شویم. کمی بعد از این که همه علاقه شان را به تبریک گفتن بابت بیداری‌ام از دست دادند یک روز آمد اتاق و نشست روی تختش و شروع کرد ورجه ورجه کردن، جوری دستانش را به زانوهایش فشار می داد انگار می خواست جلو پروازشان را بگیرد.

اول کمی سقف را نگاه کردم و بعد ملاقه را رویم کشیدم. صدای نفس کشیدن برادرم را می شنیدم. صدای نفس کشیدن خودم را هم می شنیدم — مثل همه؛ هوا در گلویم سفیر می کشید. احساس ناجور و مسخره‌ای داشتم. فکر کردم: به وقتش حرف می زنند. پلک‌هایم یک تن وزن داشتند ولی لذت بسته شدن را ازشان ذریغ کردم. می ترسیدم اغما در کمینم باشد.

یک ساعت طول کشید تا تری در فاصله‌ی میان مان پل بزند.

گفت «چه قدر خوابیدی.»

سر تکان دادم ولی هیچ چیز به ذهنم نرسید بگویم. تصویر برادرم مقهورکننده بود. به شدت احساساتی شدم و دلم بغل خواست، ولی فکر کردم بهتر است فاصله‌ام را

حفظ کنم. بیشتر از هر چیز به این فکر می‌کردم که چرا هیچ شباهتی به هم نداریم. می‌دانم که پدرمان یکی نبود، ولی به‌منظرم آمد مادرم حتا یک زن غالب در تمام بدنش ندارد. رنگ صورتم زرد روغنی بود و چانه‌ای تیز داشتم و موهای قهوه‌ای و دندان‌های کمی بیرون‌زده و گوش‌هایی چسبیده به سر، انگار منتظر بودند یکی رد شود. تری موهای بور پرپشت داشت و چشمان آبی و لب‌خندی شبیه تبلیغ مسواک و پوستی لطیف پر از کک‌مک‌های خوشگل نارنجی؛ تمام اعضای صورتش باهم تقارنی بی‌نقص داشتند، مثل یک مانکن بچه.

بالاخره گفت «می‌خواهی چاله‌ی من رو ببینی؟ تو حیاط به چاله کنده‌م.»

«بگذار برای بعد داداش. الان به‌کم خسته‌م.»

پدرم با تشر گفت «پاشو به‌کم هوا بخور.» ایستاده بود کنار در و به‌م چشم‌غره می‌رفت.

گفتم «الان نمی‌تونم. خیلی ضعیفم.»

تری که حالش گرفته شده بود زد روی پای نحیفم و دوید بیرون بازی کند. از پنجره نگاهش کردم، یک توپ انرژی که گل‌ها را لگد می‌کرد، یک گلوله‌ی آتش که می‌پرید توی چاله‌ای که خودش کنده بود و بعد دوباره می‌پرید بیرون. وقتی تماشايش می‌کردم پدرم همچنان با نگاه سوزان و چشم‌غره‌های پدرا نه کنار در ایستاده بود.

*

مسئله این جاست: من ته مغاک را دیده بودم، به چشمان زرد مرگ زده بودم، حالا هم دوباره برگشته بودم به سرزمین زندگان، آیا دلم آفتاب می‌خواست؟ دوست داشتم گل‌ها را ببوسم؟ دلم می‌خواست بدوم و بازی کنم و داد بزنم «زندگی! زندگی!» راستش نه. دوست داشتم توی رختخواب بمانم. توضیح دل‌پیش سخت است. تمام چیزی که می‌دانم این است که در طول اغما تبلی‌بی قدرتمند به وجودم رخنه کرده بود، تبلی‌بی که در خونم جریان داشت و در هسته‌ی وجودم جامد می‌شد.

فقط شش هفته از بیداری سستم گذشته بود که پدر و مادر و دکترم تصمیم گرفتند که مرا دوباره به مدرسه بفرستند، بی‌توجه به این‌که درد ناشی از راه رفتن، بدنم را شبیه برگ اکالیپتوسی می‌کرد که آتش کج و معوجش کرده. پسری که بخش اعظم کودکی‌اش را در خواب گذرانده بود حالا باید آرام و بی‌سروصدا توی جامعه سر می‌خورد. بچه‌ها

اول با کنجکاوی با من برخورد کردند: «خواب هم دیدی؟» «می‌تونستی حرف‌های بقیه رو بشنوی؟» «زخم بسترت رو به مون نشون بده! زخم بسترت رو به مون نشون بده!» ولی اغما یک چیز را یادت نمی‌دهد، این که چه طور با محیط پیرامونت هماهنگ شوی (مگر این که تمام اطرافیانت خواب باشند). فقط چند روز وقت داشتم که روی این موضوع کار کنم و البته واضح است که بدجور شکست خوردم، چون هنوز دو هفته نگذشته بود که حملات شروع شد. هل دادن، کتک زدن، ارباب، توهین، تمسخر، شورت کشیدن، زبان‌درازی، و بدتر از همه سکوت رنج‌آور: مدرسه‌ی ما حدود دویست شاگرد داشت و چهارصد چشم با نگاهی سرد نادیده‌ام می‌گرفتند. سرمایی که مثل آتش می‌سوزاند.

له‌له می‌زدم مدرسه تمام شود تا بتوانم برگردم به رختخواب. دوست داشتم تمام وقتم را آن‌جا بگذرانم. عاشق این بودم که دراز بکشم و چراغ مطالعه روشن باشد و یک ملاقه رویم بیندازم و پتو را زیر پایم لوله کنم. پدرم در آن زمان بی‌کار بود (وقتی در اغما بودم ساخت زندان تمام شده بود و مراسم افتتاحیه‌ی مفصلی هم برایش برگزار کرده بودند) و دم‌به‌ساعت می‌آمد اتاقم و داد می‌زد «بیا از تخت بیرون! ای خدا! بیرون روز قشنگیه!» خشمش موقعی که به سمت تری – که او هم در رختخواب دراز بود – معطوف می‌شد ده برابر بود. شاید الان برای کسی باورکردنی نباشد، ولی با وجود این که نوجوانی علیل بیش نبودم هنوز می‌توانستم برای تری نقش یک جور قهرمان را بازی کنم. ستایشم می‌کرد. بتش بودم. اگر تمام روز در تخت خواب می‌ماندم، تری هم تمام روز در رختخوابش می‌ماند. وقتی بالا می‌آوردم تری انگشت در حلقش می‌کرد. زیر ملاقه مثل توپ در خودم جمع می‌شدم و از تب‌ولرز می‌سوختم و می‌لرزیدم و تری هم گلوله می‌شد و می‌لرزید. شیرین بود.

پدرم مثل سگ نگرانش بود، برای پسر واقعی‌اش، و تمام نیروهای ذهنی‌اش را متمرکز می‌کرد تا آینده‌هایی وحشتناک را پیش‌گویی کند، تماشا هم به خاطر من.

یک روز فکری به سرش زد که به عنوان یک پدر فکر بدی هم نبود. اگر فرزندت وسواسی ناسالم دارد، تنها راه این که از سرش بیندازی این است که یک سالمش را جایگزین کنی. وسواسی که پدرم انتخاب کرد تا جانشین تمایل تری به علیل بودن کند، همان قدر استرالیایی بود که نیش یک عنکبوت تار – قیفی به زانو.

عالی.

*

کریسمس بود. به تری یک توپ فوتبال داده بودند. پدرم بهش گفت «بیا دوتایی بریم توپ بازی، باشه؟» تری نمی خواست برود چون می دانست من خانه می مانم. پدرم گرفتش و همان طور که جیغ می کشید و لگد می پراند بردش بیرون. از پنجره نگاه شان کردم. تری خودش را زد به شلی. هربار پدرم توپ را پرت می کرد، تری مثل افلیج ها لنگ لنگان می رفت توپ را بیاورد.

«شل بازی دیگه بسه!»

«نمی توئم کاریش کنم!»

«پات هیچ مرگیش نیست!»

«هست!»

پدرم با انزجار تف کرد و غرولندگنان برگشت خانه، معلوم بود مشغول نقشه کشیدن و توطئه چیدن است، مثل همه ی پدرها، از سر عشق. تصمیم گرفت مدتی پسرخوانده ی ناسالمش را از پسر حقیقی سالمش جدا کند. به نظرش بیماری مرکب تبلی و ضعف یک جور انحراف بود، در خانه ی ما حتا اگر سرفه هم می کردی او این سرفه را جلوه ای از اندرون نفرت انگیزت می دید. کلاً آدم بی رحمی نبود و به اندازه ی کافی سهم بدبختی اش را از زندگی گرفته بود، ولی از آن جنس آدم هایی بود که حتا یک روز در زندگی مریض نمی شوند (فقط یک بار، آن هم به خاطر حال تهوع ناشی از نقد نشدن چک دستمزدش) و کسی را هم نمی شناخت که مریض شده باشد. حتا پدر و مادرش هم از بیماری طولانی نمرده بودند (تصادف اتوبوس). می دانم که قبلاً این را گفته ام: اگر کودکی ام یک چیز به من آموخت، آن چیز این است که تفاوت های بین ثروتمندان و فقرا اهمیتی ندارند، این شکاف بین سالم و بیمار است که رخنه ناپذیر است.

صبح روز بعد پدرم دو چمدان با خود می کشید و تری پای لنگش را. هر دو سوار ماشین مان شدند و در گردباد وحشی شن گم شدند. دو ماه بعد که برگشتند، تری به من گفت تیم فوتبال محلی را در کل ایالت دنبال کرده اند و تمام بازی های شان را دیده اند. بعد از چند هفته اعضای تیم متوجه شان شده اند و با دیدن بچه ی ظاهراً چلاقی که تا

این حد کشته مرده‌شان بوده احساساتی شده‌اند و برادر کوچک لنگم را به عنوان طلسم خوش‌شانسی برگزیده‌اند. در اولین فرصت پدرم مشکلاتش را برای بازیکنان بازگو کرده و درباره‌ی من و تأثیر مخربم بر تری حرف زده و ازشان تعنا کرده کمکش کنند تا روحیه‌ی شاداب استرالیایی دوباره به پای چپ پسر کوچکش برگردد. کل تیم دعوتش را پاسخ گفته‌اند و در نفس داغ آفتاب با غرور برده‌اندش به چمن دست‌نخورده‌ی میدان و تمام اصول بازی را یادش داده‌اند و به او القا کرده‌اند هر چه کمتر لنگ بزند بیشتر دوستش خواهند داشت. بعد از دو ماه شل زدن را گذاشته کنار و یک ورزشکار کوچک شده. پدرم احمق نبود. کک به تنبان تری افتاده بود.

بعد که برگشتند، تری شد عضو تیم فوتبال محلی. آن وقت‌ها خشن بازی می‌کردند — پدر و مادرها در سرمای عصرهای پاییزی برخورد کله‌های درب‌وداغان بچه‌های‌شان را نگاه می‌کردند و از خلسه پیچ‌وتاب می‌خوردند. بچه‌ها داشتند خودشان را ثابت می‌کردند و حتا وقتی با کلاه‌گیسی از خون خشکیده از زمین خارج می‌شدند همه شاد بودند. در استرالیا، همانند همه‌جای دیگر، مناسب گذار چیز کوچکی نیست.

زود معلوم شد تری یک بازیکن مادرزاد است، ستاره‌ی میدان. تماشا کردن تکل زدن و پاس دادن و جاخالی دادن و مانورش بین لژیون ورزشکاران لاغراندام سر آدم را گیج می‌برد. دیوانه‌وار می‌دوید و تمرکزش حرف نداشت. شخصیت و قیافه‌ی تری در میدان مسابقه تغییر می‌کرد. او که در هر شرایط قابل تصویری دلچسب‌بازی درمی‌آورد، موقع مسابقه با هیچ‌کس شوخی نداشت، وقتی سوت می‌زدند همان‌قدر در مورد آن توپ سفت بیضی‌شکل جدی بود که یک جراح قلب نسبت به قلب‌های نرم بیضوی. تری هم مثل من و احتمالاً اغلب استرالیایی‌ها از قدرت انزجاری فطری داشت. نظم و انضباط با طبیعتش ناسازگار بود. اگر کسی به او می‌گفت بنشیند، حتا اگر در حال نشستن بود دست دراز می‌کرد و صندلی را از نزدیک‌ترین پنجره پرت می‌کرد بیرون. ولی در حوزه‌ی نظم و انضباط شخصی یک استاد ذن بود. نمی‌توانستی جلوش را بگیری. این‌قدر دور حیاط می‌دوید که ماه مثل حباب صابون بالا می‌آمد. در باد و توفان با درازونشست و شنا خودش را آماده می‌کرد و وقتی خورشید پشت زندان غرق می‌شد، چکمه‌هایش در میان علف‌های خیس بلند و دریاچه‌های گل شلپ‌شلپ صدا

می کردند. تابستان تری عضو تیم محلی کریکت شد. باز هم از همان روز اول درخشید. به عنوان پرتاب کننده ی توپ سریع بود و دقیق، به عنوان توپ زن قوی بود و مهلک، به عنوان مدافع چشمی تیزبین داشت و عکس العمل هایی به موقع. به قدری این کاره بود که غیرطبیعی به نظر می آمد. همه راجع بهش حرف می زدند. و وقتی استخر جدید را افتتاح کردند حدس بزنید که اولین نفر چه کسی بود که پرید توی آب؟ کسی که استخر را ساخته بود! حدس بزنید نفر دوم که بود؟ تری! ازت می پرسم: بدن یک نفر می تواند نابغه باشد؟ عضلات می توانند؟ ناندون می تواند؟ استخوان؟ باید او را در استخر می دیدی. و آرام! ابتدای مسابقه وقتی بقیه ی بچه ها لبه ی استخر می لریزیدند تری جوری می ایستاد انگار منتظر اتوبوس است. ولی وقتی تفنگ شلیک می شد! این قدر سریع بود که یادت نمی آمد شیرجه زد یا نه، جوری در آب پیش می رفت که فکر می کردی یک جت اسکی دارد او را دنبال خودش می کشد. برای این که تری قهرمانش را برای تشویق کنارش داشته باشد من هم همیشه می رفتم و پشت صندلی ها پنهان می شدم و از همه بلندتر فریاد می کشیدم. خدایا، آن کارناوال های شنا! انگار هنوز آن جا هستم: طنین شلپ شلپ بدن ها در آب و دویدن پاهای خیس روی کاشی های استخر سرپوشیده، بوی تند کلر که می توانست یک غسال را نوستالژیک کند، صدای کلاه شنایی که از سری مکیده می شد، صدای چک چک آبی که از یک عینک شنا بیرون می ریخت. و آن پسرها عاشق تمام این ها بودند. انگار یک نفر به شان گفته بود «آدمیزاد برای زندگی به آب احتیاج دارد، پس پیرین تو!» و همه پریده بودند تو. و شاد بودند.

تری شادترین شان بود. چرا که نه؟ ستاره ی فوتبال، ستاره ی کریکت، ستاره ی شنا. شهر کوچک ما اولین آدم مشهورش را شناخت، از همه چیز قابل توجه تر این بود که تری هفت سالش بود. هفت! فقط هفت! او موتسارت ورزش بود، نابغه ای که کسی به عمرش نظیرش را ندیده بود. کل شهر عاشقش بودند، تمام چشم های عاشق نوازش و ترغیش می کردند. یک پرستش تمام و کمال، انکارش نمی شود کرد. روزنامه ی محلی هم داستان موفقیت های تری دین شگفت انگیز را حسابی آب و تاب می داد. وقتی یکی از روزنامه های شهر لیستی از ورزشکاران جوان آینده دار منتشر کرد و تری هم بین شان بود پدرم داشت از خوشحالی بال در می آورد.

اگر سزالی برایت پیش آمده بهت می گویم که هیچ رقابت برادرانه ای بین من و او وجود نداشت، ذره ای به او حسودی نمی کردم، و با این که احساس می کردم مثل ماشین قراضه های فراموش شده ی وسط بیابان هستم، باز به برادرم افتخار می کردم، برادر قهرمانم. ولی من هم نگرانی های خودم را داشتم، من تنها کسی بودم که متوجه شدم ارتباط بین تری و ورزش چیزی فراتر از مهارت و ورزشکاری ست.

چیزی که مرا به این نتیجه رساند نوع بازی کردنش نبود، جوری که بازی بقیه را تماشا می کرد چشمم را باز کرد. اول از همه این که قبل از بازی نمی شد یک کلمه حرف از زیر زبانش کشید. این تنها باری بود که در زندگی ام می دیدم چیزی شبیه اضطراب در وجودش هست. و من او را در دادگاه هم دیده ام، موقعی که قرار بود به حبس ابد محکوم شود، پس می دادم دارم درباره ی چی حرف می زنم.

وقتی می رفتیم مسابقه ی فوتبال را تماشا کنیم هیجان عمیقی به او دست می داد — برای تری یک بیضی خالی مکانی مرموز و جادویی بود. مسابقه آغاز می شد و او سیخ و منتظر با دهان نیمه باز می نشست و چشمانش انگار به تمام حرکات چسبیده بود. واقعاً تحت تأثیر قرار می گرفت. انگار زبانی را می شنید که فقط خودش درک می کرد. با حدّتی خاموش می نشست، انگار داشت چیزی مقدس را نگاه می کرد، انگار گل زدن در سی ثانیه ی پایانی عملی جاویدان بود. بعد از مسابقه، چه برنده چه بازنده، به نظر می آمد روحش ارضا شده. یک جور شور مذهبی! وقتی تیش گل می زد ریشه می گرفت. با چشم خودم دیدم، برایم مهم نیست بقیه چه نظری دارند ولی پسر بچه ای که از شور مذهبی لرزه بر اندامش می افتد چیز عجیبی ست. از مساوی متفر بود، بعد از مساوی نمی شد با او حرف زد. ناداوری هم خودش را به جوش می آورد. می گفتیم «برگردیم خانه؟» و آرام بر می گشت سمت من درحالی که چشمانش پر از درد بود و نفسش به زور در می آمد و با تمام وجود رنج می کشید. بعد از بازی هایی که راضی اش نمی کردند همه ی ما باید پاورچین در خانه راه می رفتیم (که با چوب زیر بغل اصلاً کار ساده ای نیست).

همان طور که گفتم بدن من و تری باهم متفاوت بود. حرکات او لخت و راحت و صادق و چابک و مال من پر زحمت و دردناک و توأم با دودلی و بی ظرافت. ولی تفاوت های ما بیشتر در علایق و سواسی مان حس می شد و علایق و سواسی متضاد

حقیقتاً فاصله اندازند. مثلاً اگر دوستی داشته باشید که تمام فکر و ذکرش این باشد که نتوانسته عشق حقیقی را پیدا کند و دوستی دیگر که بازیگر است و وسواس دارد که آیا خداوند دماغ زیبایی به او عطا کرده یا نه، دیواری بینشان شکل می گیرد و دیالوگ از بین می رود و تبدیل به مونولوگ های رقابتی می شود. تقریباً این اتفاق داشت بین من و تری می افتاد. تری فقط درباره ی قهرمانان ورزش حرف می زد. اوایل کمی توجه نشان می دادم ولی یک جنبه ی مهم قهرمان داشتن این است که بشوای خودت را در حال انجام اعمال قهرمانت تصور کنی. واقعیت این بود که از تصور گل زدن و یک مایل را در چهار دقیقه دویدن لذت خیلی کمی می بردم. خیال بافی درباره ی جماعت مشتاقی که فریاد می زنند «می بینید چه قدر سریع؟» خیلی راضی ام نمی کرد. می دانستم قهرمانی که من لازم دارم موجود کاملاً متفاوتی ست.

عشق تری کم کم تمام زندگی اش را متعلق به خود کرد، هر چیزی، از غذا خوردن گرفته تا دستشویی رفتن، یک وقفه ی ناخواسته بود بین زمان هایی که می توانست تمرین کند یا درباره ی ورزش خیال ببافد. ورق بازی حوصله اش را سر می برد، کتاب حوصله اش را سر می برد، عاطفه حوصله اش را سر می برد، والدین مان حوصله اش را سر می بردند و بالاخره من هم حوصله اش را سر بردم. دیگر سر هر چیز مسخره ای دعوی مان می شد، خصوصاً چیزهای مرتبط با رفتارم: حالا که دانم بیرون بود و در جوار بچه هایی که در رختخواب نبودند و ناله نمی کردند خوش می گذرانند، بدبینی نافذ و ناتوانایی ام در لذت بردن از زندگی برایش خسته کننده شد. بابت هر چیزی از من انتقاد می کرد: از این که من آرام با چوب زیر بغلم روی شانه ی بقیه می زدم تا راه را برایم باز کنند خوشش نمی آمد، از این که خیلی زود می فهمیدم هر کسی به چه چیز افتخار می کند و بعد فوراً زیر آبش را می زدم و هر چه را طرف به آن مغرور بود مسخره می کردم خوشش نمی آمد، از شک عمیق من به همه چیز و همه کس، از در کلیسا گرفته تا لبخند، خوشش نمی آمد.

متأسفانه چند ماه بعد تری بالاخره خود حقیقی ام را دید: یک بچه ی یازده ساله ی بدعنی تلخ افسرده ی مهاجم مغرور زشت عوضی نزدیک بین مردم گریز، خودت بهتر می دانی از کی حرف می زنم. روزهایی که همه جا دنبال من می آمد و سرفه هایم را تقلید می کرد و ادا در می آورد که او هم دردهای کشنده ی شکمی دارد، تبدیل شد به خاطره ای

شیرین و دور. البته وقتی به گذشته نگاه می‌کنم راحت می‌توانم بینم عصبانیت و انتقاد تری زاده‌ی سرخوردگی و عشق بود؛ نمی‌فهمید چرا من نمی‌توانم مثل خودش در دنیا راحت و شاد باشم. ولی آن زمان هر چه می‌دیدم خیانت بود. به نظرم می‌آمد تمام بی‌عدالتی‌های عالم مثل بادی وحشی به سمتم هجوم آورده‌اند.

*

حالا که تنها همدستم را هم از دست داده بودم فقط دلم می‌خواست پنهان شوم، ولی کثافت ماجرا این بود که در شهرهای کوچک چیزی به اسم گمنامی وجود ندارد. بدنامی چرا، گمنامی، نه. واقعاً خیلی مزخرف است که نمی‌توانی در خیابان راه بروی بی‌این که کسی به تو سلام کند یا لبخند بزند. بهترین کاری که می‌شود کرد این است: جاهایی را که همه بدشان می‌آید پیدا کنی و بروی آن‌جا. و بله، حتا در شهرهای کوچک هم جاهایی هست که همه از رفتن به آن گریزان‌اند - فهرستی ذهنی درست کن و تا آخر عمر می‌توانی بی‌این که مجبور باشی خودت را در اناقت حبس کنی، بی‌این که کسی مزاحمت شود، در مکان‌های موجود در این فهرست زندگی کنی. جایی در شهر ما وجود داشت که لایونل پاتس افتتاحش کرده بود. هیچ کس پایش را آن‌جا نمی‌گذاشت چون لایونل منفورترین آدم ناحیه بود. همه ازش کینه داشتند، ولی من نمی‌فهمیدم چرا. می‌گفتند به این خاطر که یک عوضی پول‌دار است. فکر می‌کردند «خیال می‌کنه کیه که نباید با اجاره دست و پنجه نرم کنه؟ بچه‌پرروا!»

فکر کردم چیزی مرموز و شوم درباره‌ی لایونل پاتس وجود دارد. باورم نمی‌شد مردم به خاطر پول‌دار بودنش از او متنفر باشند، چون فهمیده بودم بیشتر مردم کرم پول‌دار شدن دارند، وگرنه بلیت لاتاری نمی‌خریدند و برنامه‌ی سریع پول‌دار شدن نمی‌ریختند و روی اسب‌ها شرط نمی‌بستند. برایم هیچ معنایی نداشت که مردم دقیقاً از همان چیزی متنفر باشند که برای رسیدن بهش لاله می‌زنند.

کافه‌اش کم‌نور بود و میزهای چوبی تیره و نیمکت‌های چوبی درازش آن را شبیه یک میخانه‌ی اسپانیایی یا اصطبل‌ی برای آدم‌ها کرده بود. داخلش گل‌دان سرخس بود و نقاشی‌هایی از مردانی که بیش از اندازه لباس به تن داشتند و سوار اسب بودند و یک سری عکس سیاه‌وسفید از تنه‌ی درختان قدیمی و باشکوهی که حالا جای‌شان را داروخانه گرفته بود. آن‌جا از صبح تا شب خالی بود، تنها مشتری من بودم. همان‌طور

که کنجکاو نگاهم می کرد، به دخترش می گفت به زودی باید در آن جا را تخته کند، از نگاهش کاملاً معلوم بود در تعجب است چرا من هم مثل بقیه آن جا را بایکوت نکرده ام. گاهی دخترش هم به من خیره می شد.

کارولین یازده سال داشت و قدبلند و لاغر بود و همیشه با دهانی نیمه باز به پیشخان تکیه می داد، انگار همیشه از چیزی متعجب بود. چشمان سبز داشت و موهایی به رنگ سیب زرد. دستان و شانه هایی عضلانی داشت، یادم است فکر می کردم اگر با او دعوایم شود کتک می خورم و اگر چنین اتفاقی بیفتد خیلی خجالت می کشم. در یازده سالگی چیزی داشت که بعدها در کت واک های پاریس به تکامل رسید - لب های غنچه. لب غنچه متأخرترین انحراف از مسیر تکامل است. انسان های دوره ی پارینه سنگی اسمش را هم نشنیده اند.

در تاریک ترین گوشه ی کافه می نشستم و کارولین را تماشا می کردم که جعبه های بطری را از زیرزمین می آورد بالا. با این که من تنها مشتری بودم هیچ کدام نه خیلی به من توجه می کردند و نه رفتار گرمی با من داشتند، با این حال میلک شیک و کوکاکولا می خوردم و کتاب می خواندم و فکر می کردم و جان می کشتم تا تصاویری را که در اغما دیده بودم به کلمه درآورم و در دفترچه ای که جلوم باز بود بنویسم. هر روز برایم نوشیدنی می آورد، ولی من خجالتی تر از آن بودم که با او حرف بزنم. وقتی می گفت سلام، من می گفتم باشه.

یک روز نشست روبه رویم، قیافه اش جوری بود انگار هر لحظه ممکن است بی رحمانه قهقهه بزند. گفت «همه فکر می کنن داداشت خیلی باحاله.»

این قدر عادت نداشتم کسی با من حرف بزند که نزدیک بود از روی صندلی بیفتم. به خودم مسلط شدم و عاقل مآبانه گفتم «خب، می دونی که مردم چه جوری هستن.»
«به نظر من که فقط خودنمایی می کنه.»

«خب، می دونی که مردم چه جوری هستن.»

«خیلی هم از خود متشکره.»

گفتم «خب.»

همین شد. تنها آدم شهر که جذب برادرم نشده بود این دختر بود و من هم به همین دلیل برای علاقه مند شدن انتخابش کردم. چرا نمی کردم؟ حتماً بین کِنِدی ها هم

رقابت برادرانه وجود داشته. کارولین هم مثل بقیه به تماشای مسابقات می‌رفت ولی می‌دیدم با تمام وجود از تری متفر است، چون هربار که جمعیت می‌پریدند هوا و برای تری کف می‌زدند او مثل قفسه‌ی کتابخانه بی‌حرکت می‌نشست و فقط دستش را جوری جلو دهانش می‌آورد انگار از خبر بدی شوکه شده. باید تری را وقتی با عجله می‌آمد کافه تا مرا برای شام با خود ببرد می‌دیدم با او حرف نمی‌زد، حتا نگاهش هم نمی‌کرد و شرمندهم که بگویم این صحنه برایم خیلی لذت‌بخش بود، چون تری پنج دقیقه باید مزه‌ی قوریاغهی لزجی را می‌چشید که من مجبور بودم در هر روز زندگی نکبتم بی‌لعم.

برای همین کارولین پاتس در تاریخچه‌ی زندگی‌ام اولین دوست حساب می‌شود. هر روز در کافه‌ی تاریک باهم حرف می‌زدیم و من بالاخره توانستم خیلی از افکار تلنبارشده‌ام را به زبان بیاورم و به همین خاطر پیشرفتی محسوس در وضعیت روانی‌ام حس کردم. با او با کف دست‌های عرق‌کرده و میل پیش از بلوغ مواجه می‌شدم و حتا هنگامی که آهسته به سمتش می‌رفتم، تصویر لبخند و صورت پسرانه — دخترانه‌اش چنان دلم را می‌لرزاند که انگار ناگهان بی‌خبر جلوم پریده بود. البته که می‌دانستم او هم به این خاطر که هیچ دوستی نداشت با من رفاقت کرده بود، ولی فکر می‌کنم او واقعاً از نظرات نیش‌دار من خوشش می‌آمد و وقتی دوتایی بی‌ازاده درباره‌ی علاقه‌ی مسخره‌ی مردم شهر به برادرم بحث می‌کردیم در توافق کامل بودیم. رازی را که از برادرم در دل داشتم برایش بازگو کردم: حرمت ترسناکی که برای ورزش قایل بود. این‌که جز من، کس دیگری هم می‌دانست تری دین یک مرگیش هست حس خوبی داشت ولی کمی بعد از آشنایی من و کارولین اتفاق وحشتناکی افتاد و بعد همه خبردار شدند.

در یک جشن تولد پیش آمد. میزبان داشت پنج‌ساله می‌شد، یک اتفاق مهم. من پنج‌سالگی خودم را به خاطر اغما از دست داده بودم ولی خیلی هم دلم نمی‌سوخت، چون پنج‌ساله شدن حادثه‌ای تیره‌وتار است، وقتی نشانه‌های فرسودگی معصومیت کودکان آشکار می‌شوند و کودک پنج‌ساله کم‌کم با غم و نگرانی می‌پرسد چرا دارد میان جاه‌طلبی و میل به بیشتر خوابیدن لت‌وپار می‌شود. افسرده‌کننده است! ولی دیگر خوب زیربغل نداشتیم و نمی‌توانستم بیماری‌ام را برای در رفتن از زیر زندگی بهانه کنم. ولی تری درست برعکس من سر از پا نمی‌شناخت و از کله‌ی سحر با لباس مهمانی دم در

ایستاده بود. تا حالا باید جواب سؤال اعصاب خردکن «تری موقع بچگی چه جور آدمی بود؟» را گرفته باشی. یاغی بود؟ عوضی کله شق ضد سلطه؟ نه، من تمام این‌ها بودم.

وقتی رسیدیم به خانه‌ای که مهمانی در آن برپا بود، صدای خنده ما را از در ورودی خانه‌ی خنک و پرنور تا حیاط پشتی بدرقه کرد، جایی که بچه‌ها در باغچه‌ای بی حصار جلو شعبده‌بازی با شنلی سیاه و سفید و پرزرق و برق نشسته بودند. هر حقه‌ی مسخره‌ای را که بلد بود می‌زد. وقتی کبوترهایش را از نفس انداخت، دوره گشت و کف‌بینی کرد. باور کن، اگر چنین چیزی را تا حالا تجربه نکرده‌ای هیچ چیزی مضحک‌تر از یک غیب‌گو در میان بچه‌ها نیست. شنیدم به یکی گفت «یه روزی بزرگ و قوی می‌شی، فقط به شرطی که تمام سبزیجات بشقاب رو بخوری.» معلوم بود چشمش به اشاره‌ی پدر و مادرهاست و دارد با آینده‌های جعلی سر بچه‌ها را کلاه می‌گذارد. دروغ شنیدن در جشن تولد یک کودک دلسردکننده است، ولی چیز عجیبی هم نیست.

بعد «بسته رو رد کن» بازی کردیم، بازی‌یی که همه دور هم می‌نشینند و بسته‌ای را که با روزنامه‌ی مجاله کادوپیچ شده مثل ماهی مرده دست‌به‌دست می‌کنند و وقتی موسیقی قطع می‌شود هر کس که بسته را در دست داشته باشد بازش می‌کند. بازی طمع و ناشکیبایی. وقتی بسته به من رسید به جای این‌که به نفر بعدی بدهم شروع کردم به خواندن روزنامه، کفر همه درآمد. درباره‌ی زلزله‌ای در سومالی نوشته بود: هفتصد کشته. بچه‌ها سرم جیغ می‌کشیدند که بسته را دست‌به‌دست کنم، اتهامات‌شان در گوشم طنین می‌انداخت. گوش کن، بازی بچه‌ها شوخی بردار نیست. نمی‌توانی جدی‌اش نگیری. بسته را به پسر کنارمستم دادم ولی هر بار که یک تکه از روزنامه کنده می‌شد برش می‌داشتم تا ببینم بقیه‌ی خبر زلزله را پیدا می‌کنم یا نه. برای بقیه‌ی بچه‌ها زندگی هفتصد ممنوع مهم نبود، فقط کادو را می‌خواستند. بالاخره معلوم شد چیست: یک تفنگ آب‌پاش سبز فسفری. برنده هورا کشید. بازنده‌ها از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌شان هورا کشیدند.

آفتاب نوامبر عرق همه را درآورده بود و برای همین چندتا از بچه‌ها پریدند توی استخر آبی‌رنگ تمیز تا مارکو پولو بازی کنند، یک بچه با چشم بسته شنا می‌کند تا بچه‌هایی را که با چشم باز شنا می‌کنند بگیرد. او داد می‌زند «مارکوا» و بقیه داد می‌زنند «پولوا» و اگر بگویند «ماهی از آب بیرونه!» و چشمش را باز کند و بچه‌ای را

بیرون از آب ببیند آن بچه‌ی بدبخت باید با چشم بسته این طرف و آن طرف شنا کند. نمی‌دانم چه ربطی به زندگی و دوران مارکوپولو دارد، باید یک جاییش چیز قابل نقدی وجود داشته باشد.

تری رفت پیش بقیه توی استخر و من هم خودم را در معرض چیز وحشتناکی به اسم صندلی‌های موسیقایی قرار دادم، یک بازی بی‌مروت دیگر. یک صندلی کم است و وقتی موسیقی قطع می‌شود باید بدوی تا بتوانی بنشینی. درس‌های زندگی در مهمانی بچه‌ها تمامی ندارند. عربده‌ی موسیقی بلند است. نمی‌دانی کی قرار است قطع شود. تمام مدت بازی دله‌ره داری و فشار غیرقابل تحمل است. همه دور صندلی‌ها می‌رقصند، ولی رقصی که شاد نیست. همه چشم‌شان به مادری‌ست که بالاسر رادیو ایستاده و پیچ کم و زیاد کردن صدا را در دست دارد. گاهی کودکی برداشت اشتباه می‌کند و برای نشستن روی صندلی شیرجه می‌زند. سرش داد می‌زنند. دوباره از روی صندلی بلند می‌شود. خیط شده. موسیقی ادامه پیدا می‌کند. صورت بچه‌ها از وحشت بی‌ریخت شده. هیچ‌کس دوست ندارد حذف شود. مادر نظاهر می‌کند می‌خواهد پیچ را ببندد. بچه‌ها کفری می‌شوند. بچه‌ها آرزوی مرگش را دارند. بازی یک جور تمثیل است: به اندازه‌ی کافی صندلی یا خوشبختی وجود ندارد که به همه برسد، همین‌طور غذا، همین‌طور شادی، همین‌طور تخت و شغل و خنده و دوست و لبخند و پول و هوای تمیز برای نفس کشیدن... و موسیقی همچنان ادامه دارد.

من یکی از اولین بازنده‌ها بودم و داشتم فکر می‌کردم آدم باید در زندگی صندلی خودش را همراه داشته باشد تا محتاج منابع عمومی روبه‌کاهش نباشد که هیاهویی از کنار استخر بلند شد. رفتم آن‌جا. دست‌های تری در آب فرو رفته بودند و دو دست کوچک از اعماق کریستالی بیرون آمده بودند و تقلا می‌کردند چشمان تری را از کاسه درآورند. صحنه هیچ توضیحی لازم نداشت: تری داشت یکی را غرق می‌کرد.

بقیه‌ی بچه‌ها حالا روی چمن ایستاده بودند، تمام ماهی‌ها بیرون از آب. پدری وحشت‌زده در آب شیرجه زد و تری را از بچه جدا کرد و هر دو را از آب بیرون کشید. مادر ترسیده‌ی بچه‌ی نیمه‌جان به صورت تری سیلی زد. غروب، بعد از تجمع مخفیانه‌ی والدین عصبانی، تری در دفاع از خودش گفت قربانی‌اش را در حال تقلب کردن دیده.

داد زد «تقلب نمی کردم!»

تری داد زد «خودم دیدم! چشم چپت باز بود!»

پدرم گفت «پسر جون، حتماً اگر راست هم بگی، این به بازی بیشتر نیست.»

چیزی که پدرم نمی دانست این بود که عبارت «این به بازی بیشتر نیست» هیچ معنایی برای تری دین ندارد. برای تری زندگی یک بازی بود و بازی‌ها همیشه زندگی بودند و اگر من این قضیه را متوجه نشده بودم، اطلاعاتم را برای فانتزی ذهنی انتقام جویی رقت بار خودم دستکاری نمی کردم، چیزی که به شکل نامنتظره‌ای زندگی برادرم را تغییر داد.

این یکی از خاطراتی است که حتماً فکر کردن به آن انگار کورم می کند - وقتی بدترین انگیزه‌هایم دست به دست هم دادند تا لحظه‌ای فاجعه بار و شرم آور بیافرینند. تنها یک ماه بعد بود که پس از سال‌ها آموزش در خانه، در فواصل بین تمرین‌های ورزشی، تری بالاخره به مدرسه رفت (اتفاقی که از آن وحشت داشتم، چون تمام این مدت توانسته بودم نامحبوب بودن غیرعادی‌ام را از پدر و مادرم پنهان نگه دارم). دیو و برونو برانینگ، دو قلوه‌های غیرهمسان، مرا پشت سالن ورزش به شاخه‌ی کلفت یک درخت بسته بودند. این دو نفر نه تنها قلدرهای رسمی مدرسه، بلکه دزد، مقلد جنایتکارها و بزن بهادر خیابانی هم بودند. همیشه فکر می کردم یا باید بیفتند زندان یا این که در قبری چنان کم عمق دفن شوند که وقتی مردم روی شان راه می روند عملاً صورت سرد و مرده‌ی دیو و برونو را لگد کنند. وقتی گره زدن را تمام کردند گفتم «از کجا می دونستین این درخت مورد علاقه‌ی منه؟ خدای من! عجب منظره‌ای! چه قدر قشنگه!» وقتی داشتند از درخت پایین می رفتند به چرب‌زبانی ادامه دادم «هی! بچه‌ها! جدی نمی دونین دارین چی رو از دست می دین!» برای جمعیت کوچکی که پای درخت تجمع کرده بودند دو انگشت شستم را بالا بردم.

لبخند منجمدم با دیدن چهره‌ی تری در میان جمعیت آب شد، داشت زلزل نگاهم می کرد. چون قهرمانی محبوب بود جمعیت راه را برایش باز کرد تا جلو بیاید. با اشک‌هایم جنگیدم و به نمایش ادامه دادم. «هی تری، این جا معرکه‌ست. چرا گاهی نمی آیی این جا بهم سر بزنی؟»

داد زد «قلب نمی کردم!»

تری داد زد «خودم دیدم! چشم چپ باز بود!»

پدرم گفت «پسر جون، حتماً اگر راست هم بگی، این به بازی بیشتر نیست.»

چیزی که پدرم نمی دانست این بود که عبارت «این به بازی بیشتر نیست» هیچ معنایی برای تری دین ندارد. برای تری زندگی یک بازی بود و بازی‌ها همیشه زندگی بودند و اگر من این قضیه را متوجه نشده بودم، اطلاعاتم را برای فانتزی ذهنی انتقام جویی رقت بار خودم دستکاری نمی کردم، چیزی که به شکل نامنتظره‌ای زندگی برادرم را تغییر داد.

این یکی از خاطراتی است که حتماً فکر کردن به آن انگار کورم می کند - وقتی بدترین انگیزه‌هایم دست به دست هم دادند تا لحظه‌ای فاجعه بار و شرم آور بیافرینند. تنها یک ماه بعد بود که پس از سال‌ها آموزش در خانه، در فواصل بین تمرین‌های ورزشی، تری بالاخره به مدرسه رفت (اتفاقی که از آن وحشت داشتم، چون تمام این مدت توانسته بودم نامحبوب بودن غیرعادی‌ام را از پدر و مادرم پنهان نگه دارم). دیو و برونو برانینگ، دو قلوه‌های غیرهمسان، مرا پشت سالن ورزش به شاخه‌ی کلفت یک درخت بسته بودند. این دو نفر نه تنها قلدرهای رسمی مدرسه، بلکه دزد، مقلد جنایتکارها و بزن بهادر خیابانی هم بودند. همیشه فکر می کردم یا باید بیفتند زندان یا این که در قبری چنان کم عمق دفن شوند که وقتی مردم روی شان راه می روند عملاً صورت سرد و مرده‌ی دیو و برونو را لگد کنند. وقتی گره زدن را تمام کردند گفتم «از کجا می دونستین این درخت مورد علاقه‌ی منه؟ خدای من! عجب منظره‌ای! چه قدر قشنگه!» وقتی داشتند از درخت پایین می رفتند به چرب‌زبانی ادامه دادم «هی! بچه‌ها! جدی نمی دونین دارین چی رو از دست می دین!» برای جمعیت کوچکی که پای درخت تجمع کرده بودند دو انگشت شستم را بالا بردم.

لبخند منجمدم با دیدن چهره‌ی تری در میان جمعیت آب شد، داشت زلزل نگاهم می کرد. چون قهرمانی محبوب بود جمعیت راه را برایش باز کرد تا جلو بیاید. با اشک‌هایم جنگیدم و به نمایش ادامه دادم. «هی تری، این جا معرکه‌ست. چرا گاهی نمی‌آی این جا بهم سر بزنی؟»

از درخت آمد بالا و نشست روی شاخه‌ی روبه‌روی من و شروع کرد به باز کردن گره‌ها.

«این جا چه خبره؟»

«منظورت چیه؟»

«همه از تو متنفرن!»

«خیلی خب. من محبوب نیستم. حالا که چی؟»

«چرا همه از تو متنفرن؟»

«بالاخره باید از یکی بدشون بیاد. اگه من نباشم، از کی بدشون بیاد؟»

تمام ظهر و بعدازظهر روی درخت نشستیم، پنج ساعت، دو ساعت سرگیجه‌ی شدید داشتم. گه‌گذاری زنگ می‌خورد و بچه‌ها را نگاه می‌کردیم که از این کلاس به آن کلاس می‌رفتند، مطیع ولی راحت، مثل سربازهای زمان صلح. تمام روز تماشای‌شان کردیم، هیچ‌کدام حرف نمی‌زدیم. در سکوت ناگهان تمام تفاوت‌های مان بی‌اهمیت به‌نظر آمد. تعادل تری روی شاخه‌ی روبه‌رویم نشانی محکم از همبستگی بود. حضورش به من می‌گفت: تنها هستی ولی نه مطلقاً. ما برادریم و هیچ‌چیز نمی‌تواند تغییرش دهد.

خورشید در آسمان حرکت می‌کرد. ابرهای پنبه‌ای با بادهای تند جابه‌جا می‌شدند. هم‌کلاس‌هایم را انگار از پشت پنجره‌ای دوجداره و ضدگلوله نگاه کردم و فکر کردم: همان قدر شانس ارتباط بین ما هست که بین مورچه و سنگ.

حتا بعد از ساعت سه که مدرسه تعطیل شد من و تری ساکت نشستیم و بازی کریکتی را که زیر پای مان در جریان بود تماشا کردیم. برونو و دیو و پنج - شش بچه‌ی دیگر نیم‌دایره‌ای شکل داده بودند و می‌دویدند و می‌پریدند و در خاک شیرجه می‌زدند، انگار بدن انسان هیچ‌جای شکستی بی‌ندارد. غرش‌هایی با صدای افزاینده می‌کردند و گاهی دوقلوها نگاهی به بالای درخت می‌انداختند و مرا با لحنی آهنگین صدا می‌کردند. تم از تمام کتک‌هایی که در انتظارم بود لرزید و اشک به چشمم آمد. اشک ترس. چه‌طور می‌توانستم خودم را از این موقعیت خلاص کنم؟ دوتا قلدر زیر پایم را نگاه کردم و آرزو کردم نیرویی مرموز و خطرناک داشتم که آن‌ها می‌توانستند در شکم‌شان حس کنند. تصورشان کردم که وحشت‌زده با دهانی پر از خون اسمم را به زبان می‌آورند.

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

به تری گفتم «دارن قلب می‌کنن.»

«جدی؟»

«آره. من از قلب بدم می‌آد. تو چی؟»

تنفس تری آرام و نامنظم شد. صحنه‌ی عجیبی بود، صورتش مثل روغن داغ در تابه جلزولز می‌کرد.

اگر بگویم تمام سرنوشت خانوادگی دین آن روز بعد از ظهر روی آن درخت تعیین شد حرف گزافی نزده‌ام. بابت این که برادرم را تحریک کردم تا به مهاجمانم حمله کند به خودم افتخار نمی‌کنم و اگر حتا ذره‌ای آگاهی داشتم که با سوءاستفاده از تعصبش نسبت به ورزش در حقیقت به طور مستقیم چندین کیسه‌ی جنازه به تولیدکننده سفارش داده‌ام، شاید این کار را نمی‌کردم.

درباره‌ی اتفاقی که بعد افتاد چیز زیادی ندارم بگویم. فقط می‌توانم بگویم تری از درخت پایین رفت و چوب کریکت را از برونو متحیر گرفت و محکم کوبید کنار سرش. هنوز پانزده ثانیه نگذشته بود که دیو، آن که میان دوقلوهای ناهمسان زشت‌تر بود، چاقویی از جیبش درآورد و محکم فرو کرد توی پای تری. نمی‌توانم به تو بگویم جیغ چه صدایی داشت، چون مال خودم بود. صدای تری درنیامد. حتا تمام مدتی هم که خون از زخمش بیرون پاشید و من از درخت پایین آمدم و به میانه‌ی هیاو دویدم و او را کنار کشیدم، باز هم ساکت بود.

•

روز بعد در بیمارستان دکتری که بویی از دلسوزی نبرده بود راحت به تری گفت دیگر هرگز نمی‌تواند فوتبال بازی کند.

«شنا چه طور؟»

«اصلاً.»

«کریکت؟»

«شاید.»

«واقعاً؟»

«نمی‌دونم. می‌شه بدون دویدن کریکت بازی کرد؟»

«نه.»

«پس نه.»

صدای آب دهان قورت دادن تری را شنیدم. همه شنیدیم. لطافت چهره‌ی هشت‌ساله‌اش سخت شد. دقیقاً لحظه‌ای را که به‌اجبار از رویاهاش جدا شد دیدیم. چند لحظه بعد اشک از چشمانش سرازیر شد و صداهای ناخوشایندی از ته حلقش درآمد، صداهایی که بدبختانه یکی دوبار بعد از آن هم به گوشم خورد، صداهایی غیرانسانی که ملازم همیشگی سر رسیدن ناگهانی ناامیدی‌اند.

فلسفه

آرزوی دیرینه‌ی تری برآورده شد: دیگر مثل برادر بزرگش فلج بود. منتها حالا که من به سلامتی عادی برگشته بودم او به حال خود رها شده بود. برای رفتن از نقطه‌ی الف به ب از چوب زیربغل‌های قدیمی من استفاده می‌کرد، ولی بعضی وقت‌ها ترجیح می‌داد روزها در نقطه‌ی الف بماند و بعد از این‌که نیازش را به چوب‌ها از دست داد به عصایی براق از چوب سیاه رو آورد. اتاقش را از هر گونه اسباب ورزشی پاک کرد: پوسترها، عکس‌ها، بریده‌های روزنامه، توپش، چوب کریکت و عینک‌های شنا. تری می‌خواست فراموش کند. ولی چه‌طور می‌توانست؟ نمی‌توانی از پای خودت فرار کنی، خصوصاً از پایی که وزن رویاهای بربادرفته را بر خود حمل می‌کند.

مادرم سعی کرد مثل بچه‌ها با او رفتار کند تا پسرش (همچنین خودش) را آرام کند. هر روز غذای مورد علاقه‌اش (سوسیس و لوبیا) را درست می‌کرد، سعی می‌کرد بغلش کند، مثل بچه‌ها با او حرف می‌زد و مدام موهایش را نوازش می‌کرد. اگر اجازه می‌داد، مادرم این قدر پیشانی‌اش را ناز می‌کرد که پوستش کنده شود. پدرم هم افسرده شد. دائم اخم می‌کرد و زیاد غذا می‌خورد و بطری از دستش نمی‌افتاد و کاپ‌های تری را مثل بچه‌ی مرده بغل می‌گرفت. در این دوران پدرم چاق شد. مثل دیوانه‌ها غذا می‌خورد، هر وعده را جوری می‌خورد انگار آخرین وعده است. در عرض چند ماه شکمش بیرون زد و هیکل لاغرش دستخوش تغییری ناگهانی شد، بالاخره کمر و باسنش هم درگیر شدند و به اندازه‌ی یک‌چهارم اینج از عرض یک در معمولی بزرگ‌تر

شد. انداختن تقصیر تمام این بلایا به گردن من کمی سر حالش می آورد. لازم نبود روان پزشکی این فاش سازی ها را از درونش بیرون بکشد. نمی توانست مقصر دانستن مرا درونش دفن کند و رکوراست به زبانش می آورد، سر میز شام در حالی که چنگالش را به شکل تهدید آمیزی مثل صلیب یک جن گیر توی صورتم تکان می داد.

خوشبختانه با بازگشت دوباره ی وسواس قدیمی اش حواسش پرت شد: زندان روی تپه. با رئیس زندان همپایه بودند و سال ها بود هر شب باهم بیلارد بازی می کردند، هر دست سر مبلغ فرضی صد هزار دلار. رئیس زندان مبلغی نجومی پول الکی به پدرم بدهکار بود. یک روز پدرم دوستش را با درخواست طلبش غافلگیر کرد، ولی به جای این که اصرار کند طلبش را به پول بگیرد تقاضای سیاه و غریبی کرد: اگر رئیس زندان کپی پرونده ی زندانی ها را از دفترش برایش می آورد حاضر بود بیست و هفت میلیون دلارش را بی خیال شود. بعد از نابودی آینده ی فرزندش، تنها چیزی که پدرم می توانست به آن افتخار کند همکاری اش بود در برپایی زندان، دستاورد استواری که می توانست آن را از ایوان خانه اش ببیند. بنابراین حق مسلمش بود که بداند مهمانان آن جا چه کسانی هستند. رئیس زندان پرونده های شان را فتوکپی می کرد و پدرم هر شب تاریخچه ی زندگی قاتلان و متجاوزان و دزدان را می خواند و آن ها را در حال تکان دادن میله هایی که خودش جوش داده بود تصور می کرد. اگر از من پرس می، این آغاز پایان پدرم بود، هر چند که هنوز سقوطی طولانی انتظارش را می کشید. همچنین این آغاز دورانی بود که وسط خیابان سر مادرم داد می زد، طوری که مادرم دیگر حاضر نبود با او بیرون برود؛ و دیگر هرگز نرفت، در مواقع نادری هم که در خیابان باهم برخورد می کردند معذب می شدند و به شکل عجیب و ترسناکی رفتارشان باهم مؤدبانه بود. فقط در خانه بود که خود واقعی شان دوباره ظاهر می شد و تا سرحد تهوع به هم نیش و کنایه می زدند.

مدتی در مدرسه هم همه چیز عجیب و غریب شد. همان طور که خودت می دانی من نمی توانستم خودم را در گروهی جا کنم، حتا به زور. از طرف دیگر تری که از همان روز اول یا آغوش باز پذیرفته شده بود، بعد از این که توانایی ورزشی پایش را از دست داد به زور خودش را کشید بیرون. وقتی لنگ لنگان در مدرسه راه می رفت و عصایش را روی پای همکلاسی ها می گذاشت و تمام وزنش را روی آن می انداخت

چشم از او بر نمی داشتم. شخصاً فکر می کنم فقط یأس نبود که او را سرد و رذل کرد، یک جور واکنش بود به ترحم بی پایانی که مجبور بود با آن دست و پنجه نرم کند. بین مردم به خاطر اتفاقی که برایش افتاده بود خیلی از سر دلسوزی با او رفتار می کردند و برایش لقمه های بزرگ مهربانی اعصاب خردکن می گرفتند. بدترین چیز برایش همین بود. بعضی آدم ها چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی متفردند از این که سوزی ترحم باشند. بقیه، از جمله خودم، می توانند حریصانه جذبش کنند، بیشتر به این دلیل که این قدر به حال خودشان دل سوزانده اند که به نظرشان طبیعی می آید بقیه هم به شان ملحق شوند.

برونو و دیو هر وقت از کنار تری رد می شدند چپ چپ نگاهش می کردند. تری سر جایش می ایستاد و غیر قابل اعتمادترین لبخندش را نثارشان می کرد. این کار به مسابقه ی چشم غره ختم می شد، یکی از آن نبردهای مردانه که به نظر یک عابر بسیار مضحک می آید. بعداً که تری را در راهروهای مدرسه دنبال کردم متوجه شدم همه جا برونو و دیو را تعقیب می کند. چه کارشان داشت؟ انتقام؟ مسابقه ی برگشت؟ بهش التماس کردم کاری به کارشان نداشته باشد. با عصبانیت به من گفت «برو گم شو مارتی!»

رفتم بالای درخت. دیگر می رفتم آن جا. مخفیگاهم شده بود. چیز جالبی فهمیده بودم: مردم تقریباً هیچ وقت بالا را نگاه نمی کنند. چرایش را کی می داند؟ شاید زمین را به دنبال پیش نمایشی از برنامه های آینده تعاشا می کنند. باید هم نگاه کنند. فکر می کنم هر کسی که می گوید برای آینده برنامه دارد و یک چشمش به خاک نیست، کوتاه نظر است.

یک روز دیدم زیر پایم ولوله برپاست: دانش آموزها از کلاس ها خارج می شدند، در حیاط این طرف و آن طرف می دویدند و داد می زدند. گوشم را به همان شکل غربی که آدم ها موقع نیاز تیز می کنند تیز کردم. داشتند اسم مرا فریاد می زدند. شاخه را چنان محکم بغل کردم که در تمام بدنم خرده چوب فرو رفت. تمام دانش آموزان مدرسه به دلیلی دنبال من بودند. ولی چه شده بود؟ چه شده بود؟ دوتا از بچه ها پای درخت ایستادند تا نفس بگیرند و فهمیدم اوضاع از چه قرار است: برونو و دیو گفته بودند من باید بروم پشت سالن ورزش. شنیدم که بچه ها گفتند: بالاخره وقتش شد. اگر چاقو

زدن برادرم جمله بود، شاید من علامت تعجب بودم. توافق عمومی بر این بود که مرا تکه تکه خواهند کرد. همه می خواستند سهمی داشته باشند.

بعد دختری مرا دید و دو دقیقه بعد جمعیت داشت روی شانه هایش حمل می کرد، مثل یک قهرمان، ولی در واقع داشتند گوشت را می بردند تا بسپرن دست قصاب. تمام مدتی که می بردندم پیش برونو و دیو که پشت سالن ورزش منتظرم بودند، مثل توله سگ ورجه ورجه می کردند. بچه ها داد زدند «آوردیمش!» و با نهایت بی احترامی پرتم کردند زمین. آرام از جا بلند شدم، همین جور الکی. می شد بلیت فروخت، داغ ترین نعایش شهر بود.

دیو داد زد «مارتین، اگه کسی... هر کسی... یه وقت بهت دست بزنه... یا کتکت بزنه... یا هلت بده... یا حتا چپ نگات کنه، می آی پیش من و بهم می گی تا نابودش کنم! فهمیدی؟»

نفهمیدم. جمعیت هم نفهمید.

«تو الان تحت حمایتی. باشه؟»

گفتم باشه.

جمعیت ساکت شد. دیو چرخید تا باهاشان روبه رو شود. «کسی که مشکلی

نداره؟»

کسی مشکلی نداشت. مثل ماهی به قلاب افتاده پیچ و تاب می خوردند.

«خیلی خب.» بعد دیو رو کرد به من و گفت «سیگار؟»

جنب نخوردم. مجبور شد سیگار را گوشه ی لبم بگذارد و روشنش کند.

«حالا پک بزن.»

پک زدم و مثل سگ به سرفه افتادم. دیو دوستانه پشتم زد و با لبخندی دندان نما گفت «طوری نیست پسر.» و رفت. جمعیت هاج و واج تر از آن بود که تکان بخورد. سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. فکر می کردم رفته ام کتک بخورم نه این که نجات پیدا کنم. حالا یک گونه ی محافظت شده بودم. مثل ماهی پفکی باد شدم. رو کردم به گله ی گیج و با چشمم حریف طلبیدم. همه نگاه شان را ازم دزدیدند، تا آخرین چشم.

تری دین هشت ساله به خاطر برادر دوازده ساله اش با شیاطین معامله کرده بود، همین نجاتم داد. یک روز مرا دیده که از ترس پشت سطل آشغال قایم شده ام و روز

بعد هم رنجم را از نامرئی بودن هر روزه احساس کرده و به همین خاطر برادر وفادارم پیشنهاد معامله داده بود: اگر مرا زیر بال و پر خود بگیرند او به عضویت دارودسته‌ی مجنون آن‌ها در خواهد آمد. پیشنهاد داده بود پیش‌شان شاگردی کند، جنایتکار آموزشی. کسی چه می‌داند برای چه قبول کردند. شاید از روحیه‌اش خوش‌شان می‌آمد. شاید از جسارت پیشنهادش گیج شده بودند. دلیلش هر چه بود، وقتی از او خواستند تا با خونش معاهده را بنویسد تری بدون هیچ تردیدی انگشتش را با کاتر برید تا پیمان‌نامه‌شان به رنگ سرخ و سفید باشد.

این ورود زودهنگام برادرم به دنیای هولناک جنایت بود. در چند سالی که از پی آمد تمام وقت بعد از مدرسه‌اش را با برونو و دیو می‌گذرانند و از آن جایی که تری کوچک‌تر از آن بود که در وقت‌گذرانی‌های ویژه‌ی آن‌ها تنها به حال خودش رها شود، من هم مجبور بودم همراهی‌شان کنم. اول دوقلوها می‌خواستند مجبورم کنند خرده‌فرمایش‌های‌شان را انجام بدهم ولی بعد از پافشاری تری اجازه پیدا کردم زیر درخت بنشینم و کتاب بخوانم، حتا موقع دعوای خیابانی. و همیشه هم دعا بود. این دارودسته خواب‌شان نمی‌برد اگر در طول روز صورت دست‌کم یک نفر را آتش و لاش نمی‌کردند. بعد از این‌که با هر نامزد احتمالی در شهر خودمان دعا کردند برونو لندرو پدرش را می‌دزدید و همه باهم برای صورت له کردن می‌رفتند به شهرهای اطراف. کلی بچه بود که می‌شد باهاشان دعا کرد. همه‌ی شهرها بچه‌ی چغندر داشتند، نسل جدیدی از زندان‌پرکن‌ها که منتظر بودند استعدادشان شکوفا شود.

هر روز عصر به تری راه‌ورسم دعا یاد می‌دادند. یک سیستم فلسفی براساس خشونت و نبرد درست کرده بودند و وقتی مشت‌های تری بدل به دو آجر از جنس استخوان شدند برونو و دیو تیمی دوقفره تشکیل دادند که یکی سؤال می‌کرد و دیگری جواب می‌داد.

«دست‌ها برای چی ان؟»

«برای تبدیل شدن به مشت.»

«پاهات برای چی ان؟»

«لگد زدن.»

«کف پا؟»

«صورت له کردن.»

«انگشت‌ها؟»

«چشم درآوردن.»

«دندون؟»

«گاز گرفتن.»

«سر؟»

«کله زدن.»

«آرنج؟»

«آرواره شکستن.»

الی آخر.

بدن انسان را نه به عنوان یک اسلحه، بلکه به عنوان یک زرادخانه‌ی کامل وصف می‌کردند و وقتی تماشای‌شان می‌کردم که این کتاب فاسد من درآوردی را در کله‌ی تری فرو می‌کردند، در مقایسه به بدن خودم می‌اندیشیدم — زرادخانه‌ای به داخل هدف گرفته شده بود، به سمت خودم.

وقتی دعوا نمی‌کردند، بی‌شرمانه می‌دزدیدند. هر چیز، ارزش مادی برای‌شان مهم نبود، ماشین قراضه لخت می‌کردند و قطعات خراب برمی‌داشتند، لوازم‌التحریر و وسایل ورزشی بچه‌ها را کش می‌رفتند، درِ نانوایی را می‌شکستند و نان می‌دزدیدند، اگر نان نبود خمیر می‌دزدیدند، می‌رفتند ابزارفروشی و چکش و نردبان و لامپ و دوش بلند می‌کردند، می‌رفتند قصابی و سوسیس و قلاب گوشت و ران گوسفند می‌دزدیدند، پستخانه را از تعمیر و نامه پاک می‌کردند، می‌رفتند به رستوران چینی و چوب غذاخوری و سس سویا و فال چینی می‌دزدیدند، از فروشگاه پمپ‌بنزین یخ می‌دزدیدند و مثل دیوانه‌ها تلاش می‌کردند یخ‌ها را قبل از آب شدن بفروشدند.

اگر کسی این قدر بدشانس بود که بعد از این سفرهای اکتشافی سرقت دوروبرشان آفتابی می‌شد باید خودش را برای خرید آماده می‌کرد. تکنیک فروش‌شان تحسین‌برانگیز بود. تجارت برای برونو و دیو همواره سودآور بود، چون بازار مطمئنی داشتند: بچه‌های وحشت‌زده.

تری هم حساسی وارد شده بود، از پنجره‌ها و کانال کولر داخل می‌شد و به دور از دسترس‌ترین جاها می‌رفت و من بیرون منتظر می‌ایستادم و ته دلم خداخدا می‌کردم کارشان را زودتر تمام کنند. این قدر عجز و لابه می‌کردم که دردم می‌گرفت. در عرض چند ماهی که تری عضله درمی‌آورد و فرزند می‌شد و مهارت‌های نبرد تن‌به‌تن کسب می‌کرد، اوضاع جسمانی من دوباره رو به وخامت رفت. پدر و مادرم از ترس این‌که بیماری سابقم دوباره عود کند دکتر خیر کردند. گیج شد. دکتر گفت «به‌نظرم از اعصابشه. ولی به بچه‌ی دوازده‌ساله رو چه به اعصاب؟» با کنجکاوی پوست سرم را واریسی کرد و پرسید «موهات چرا ریخته؟» شانه بالا انداختم و جویری اطراف اتاق را نگاه کردم انگار دنبال موهایم می‌گشتم. پدرم داد زد «یعنی چی؟ موهایش داره می‌ریزه؟ خدای من، عجب بچه‌ای!» هربار برادرم را در میانه‌ی دزدی می‌دیدم جمع‌بندی پاندرایی پُر از ترس باز می‌شد، ولی موقع دعوای خیابانی تمام وجودم از نگرانی می‌لرزید. هر روز موقع برگشتن به خانه به تری التماس می‌کردم از چنگ‌شان فرار کند. مطمئن بودم به زودی برادرم جلو چشمانم خواهد مرد. به خاطر سن و جثه‌ی تری، برونو و دیو او را به چوب کریکت مسلح کرده بودند. تری هم موقعی که فریاد جنگ می‌کشید و لنگ‌لنگان و سریع به دشمنان حمله می‌کرد چوب را دور سرش می‌چرخاند. خیلی کم پیش می‌آمد حریف سر جایش بایستد تا ببیند او می‌خواهد با چوبش چه کار کند، هر چند بعضی‌ها تکان نمی‌خوردند و توی یکی از دعوای تری چاقو خورد. نفس‌زنان دویدم وسط مهلکه و کشیدمش کنار. برونو و دیو به صورتش چک زدند تا سرپا بایستد و با این‌که هنوز خونریزی داشت فرستادندش وسط میدان. به عنوان اعتراض جیغ کشیدم تا این‌که صدایم بند آمد و هوا داد زد.

این دعوای بچه‌مدرسه‌ای‌ها نبود، جنگ گانگسترها بود. صورت درهم و خشمگین جوانانی را نگاه می‌کردم که خودشان را وسط معرکه پرتاب می‌کردند. بی‌تفاوتی‌شان به خشونت و درد حیرت‌زده‌ام می‌کرد. این موجوداتی را که هار از جنون یکدیگر را بر خاک می‌کوبیدند درک نمی‌کردم. و همین‌طور نازیدن به زخم‌های‌شان را. به زخم‌های باز‌شان جویری نگاه می‌کردند که یک عاشق به معشوقش بعد از فراقی طولانی. مسخره بود.

کارولین هم درک‌شان نمی‌کرد. به خاطر این‌که اجازه داده بودم برادر کوچکم به این جنایتکارها ملحق شود از دستم حرص می‌خورد، ولی از این‌که حمایت می‌کردند

خوشحال بود. کلمات خشمگینانه اش پس تابی بر گونه هایم باقی می گذاشت: توجهش تنها چیزی بود که می خواستم. هنوز خودم را بابت دوستی با کارولین ستایش می کردم. مکالمه های مان تنها چیزی بود که در زندگی دوست داشتم، خصوصاً از وقتی که برونو و دیو عادت کرده بودند هر شب سیگار روشن جلوم بگیرند و با انواع و اقسام شکنجه های خلاقانه تهدیدم کنند که از میان شان این یکی را از همه بیشتر دوست داشتم: «تو قبرستون حیوونا زنده زنده چالت می کنیم.» هر چند هرگز تهدیدهای شان را عملی نکردند، چون تری به شان گفته بود اگر یک خراش به تن من بیفتد گروه شان را ترک می کند. کاملاً مشخص بود دوقلوها استعداد را تشخیص می دادند. فهمیده بودند تری در خلافتکاری استعداد دارد، وگرنه برای چه گوش به فرمانش بودند؟ اگر از شان می پرسیدی، می گفتند به خاطر ترکیب انرژی و شوخ طبعی و فرمانبرداری و شجاعتش است. هر چه بود از او خوش شان می آمد، حتی اگر مجبور بودند برادر عبوسش را تحمل کنند، کسی که جز کتاب خواندن کار دیگری نمی کرد. کتاب ها وارد گوشت و خونم شده بودند. طنز ماجرا این بود که از بس در کتابخانه می لولیدم آن ها فکر می کردند این منم که آدم نیستم.

دیو یکبار ازم پرسید «از کجا می دونی کدوم شون رو برداری؟ کی بهت می گه؟»
برایش توضیح دادم که یک رشته وجود دارد. «اگه داستایوفسکی بخونی می بینی که تو کتابش به پوشکین اشاره کرده، بعد می ری پوشکین می خونی می بینی به دانتیه اشاره کرده، بعد می ری دانتیه می خونی و...»

«خیلی خب!»

«می شه گفت تمام کتاب ها راجع به کتاب های دیگه ن.»

«فهمیدم!»

جست و جویی بی پایان بود، و به شکل بی پایانی مفید؛ مردگان از ورای زمان برایم پیام می فرستادند، از ورای قرن ها. برونو بابت احترام معصومانه ی من به چیزی ساکن و غیر مردانه مثل کتاب حرص می خورد، ولی دیو کنجکاوی می کرد. بعضی وقت ها بعد از دعوا تلوی کنارم می نشست و همان طور که خون روی صورتش رد می انداخت می گفت «بگو ببینم داری راجع به چنی می خونی.» و من هم بهش می گفتم، در حالی که چشمم به برونو بود که در نفرت پر حرارت بی سوادی می سوخت. بیش از

یکبار کتابم را پاره پاره کرد. بیش از یکبار وحشت زده نشستم و پرتاب شدنشان را از بالای صخره تماشا کردم. جنایت و مکافات رفت! جمهور افلاطون رفت! صفحات کتابها موقع سقوط مثل بال از هم باز می شدند، ولی پرواز نمی کردند.

پسرها از من خواستند موقع کتاب خواندن حواسم به پلیس ها و توریست ها باشد. تری به من سقلمه ای زد به این معنا: این کار کوچک را بکن تا شر به پا نشود. من هم اطاعت کردم. هر چند نگهبان افتضاحی بودم. تمام مدت مشغول مشاهده ی دارودسته بودم و به نتایجی می رسیدم که لاله می زدم یا کسی در میان شان بگذارم. برونو، دیو و تری در مسیر برتر شدن در ناحیه همه را شکست داده بودند و حالا شکست ناپذیر بودند و ملول. نقشه های بزرگی برای خودشان داشتند، می خواستند از پله های نردبان دنیای زیرزمینی تبهکاری بالا بروند - هر چند به نظرم در حقیقت پایین رفتن از پله های جهنم بود - ولی بی هدف بودند و داشتند در ملال غرق می شدند و نمی فهمیدند چرا. من می دانستم و اعصابم خرد بود از این که کسی ازم سؤال نمی کند. یکبار بعد از زیرورو کردن گاراژ پدرم راه حلی پیدا کردم.

فردایش حرفی از دهانم پرید که برادرم را در مسیر وحشتناک جدیدی انداخت.

گفتم «می دونم چرا حوصله تون سر رفته.»

دیو داد زد «این حرف هم می زنه!»

برونو گفت «آره. حالا خفه شو.»

دیو گفت «صبر کن. می خوام ببینم چی می گه. بنال ببینم حمال. به مون بگو چرا

حوصله مون سر رفته.»

گفتم «شما دیگه چیزی یاد نمی گیرین.» کسی جوابم را نداد، سکوت جرتم

را زیاد کرد و بنابراین دوباره آن را شکستم. «شما به ته خط رسیده یین.

می دونید چه طور بجنگید. بلدید دزدی کنید. منتها هر روز به سری کار رو

تکرار می کنین. دیگه چیزی تهیج تون نمی کنه. چیزی که لازم دارین به استاده.

تو دنیای خلافتکاری یکی رو لازم دارین به تون بگه چه طوری باید برین مرحله ی

بعدی.»

همه مجذوب نصیحتم شدند. دوباره رفتم سر وقت کتابم، ولی فقط تظاهر به

خواندن می کردم. خیلی هیجان داشتم. رودخانه ی گرمی در رگ هایم جریان داشت.

این چه جور حسی بود؟ برایم تازگی داشت. برونو سنگی پرت کرد که ده سانتی متر بالای سرم خورد به درخت.

«دوروبرتو نگاه کن کله خراب. این جا که یه شهر بزرگ نیست. از کدوم گوری همچین آدمی پیدا کنیم؟»

بدون این که سرم را از روی کتاب بردارم یا آتش درونم را نمایان کنم اشاره کردم به افتخارآمیزترین دستاورد پدرم — زندان روی تپه.

پیدایش

دیو پرسید «آخه از کجا بدونیم باید از کی بخوایم استادمون بشه؟»

گفتم «من می دونم.»

گاراژ پدرم پر بود از تمام جزئیات زندان و زندگی در زندان، از جمله — به لطف شکست دادن رئیس زندان در بیلارد — تمام پرونده های زندانیان. بعد از این که این فکر به سرم زد، پرونده ی تمام حیوانات وحشی باغ وحش تفاله های عفونی بالای تپه را خواندم و در نهایت پرونده ی برنده ی بلا منازع را دزدیدم.

«اول مجرم های اداره جاتی و متهم های به خشونت خانوادگی و کسایی رو که فقط یک بار مرتکب جنایت غیر عمد شده بودن حذف کردم.»

«خب؟»

«متجاوزها رو هم حذف کردم.»

«چرا؟»

«چون پول توش نیست.»

برونو داد زد «بالاخره یکی رو انتخاب کردی یا نه؟»

کتاب را گذاشتم زمین و دست کردم توی کیفم و پرونده را درآوردم. قلبم این قدر تند می زد که پشت سینه ام حس می کردم. پرونده را روی چمن سراندم طرف برونو و با دهانی به خشکی یک حوله ی نو گفتم «آدم تون اینه.»

برونو نگاهش کرد. بقیه هم جمع شدند. اسم زندانی هری وست بود؛ حبس ابد. هر جنایت شنیعی که فکرش را بکنی انجام داده بود؛ دزدی از فروشگاه، حمله و ضرب و جرح، ورود به علف برای سرقت، حمل سلاح بی مجوز، وارد کردن جراحت

با قصد قبلی، حمل مواد مخدر، توزیع مواد مخدر، تولید مواد مخدر، تلاش برای رشوه دادن به پلیس در دادگاه، موفقیت در رشوه دادن به پلیس در دادگاه، فرار مالیاتی، مال خری، مال فروشی، آتش افروزی، سرقت، قتل نفس، جنایت — هر چه بود و نبود. چند عشرتکده آتش زده بود. یک بار به مردی در سالن رقص شلیک کرده بود، چون با آهنگ والس فاکس تروت می رقصیده.

در میدان اسب دوانی یک اسب را چاقو زده بود. آرنج و دست و پا و انگشت شکسته بود، رباط و تکه و ذره و ماده شکافته بود، پرونده‌ی اولین جرمش به پنجاه سال پیش برمی گشت.

«چرا اون؟»

روی پا پریدم. «دنیای زیرزمینی خلافتکاری قمار و فحشا رو تحت پوشش داره، عشرتکده‌ها و کلوب‌های شبانه — همه‌ی اتفاق‌ها همین جاها می افتن. شما یکی رو لازم دارین که با تمام این‌ها ارتباط داشته باشه. ضمناً بارها دستگیر شده باشه. یه آدم غیرقابل اعتماد به هیچ دردتون نمی خوره.»

باید همه چیز را می سپردند به من، می دانستم دارم چه می گویم. پسرها تحت تأثیر قرار گرفته بودند. یک نگاه دیگر به زندگی و روزگار هری وست انداختند. این طور که به نظر می رسید بیشتر از نصف عمرش را تنها در یک سلول گذرانده بود. زندگی‌ی با بدو بدو کم.

ادامه دادم «غیرممکنه بفهمیم جایگاهش تو دنیای زیرزمینی خلافتکارها کجاست، ولی اگه حتا تلفن هم جواب داده باشه باز هم این قدر توی این دنیا بوده که بدونه اوضاع همه چیز از چه قراره. حرفم رو گوش کنین، آدمی که برای گندکاری هاتون لازم دارین همینه!»

به هیجان آمده بودم. هیچ کس مرا این طوری ندیده بود. چشم‌های شان موشکافانه نگاهم می کردند. صدای ضعیفی در سرم می گفت به جنایت تشویق‌شان نکنم ولی تقریباً تمام عمر راه رفتنم را صرف پروردن ایده‌های عجیب و غریبی کرده بودم که جز کارولین کسی حتا یکی‌اش را هم نشنیده بود؛ تا حالا.

برونو گفت «برین سراغش.» و فوراً معده‌ام جمع شد. چرا؟ واکنش فیزیکی عجیبی درونم جریان داشت. به محض این که پیشنهادم پذیرفته شد دیگر ازش بدم

آمد. حالا دیگر به نظر ایده‌ای احمقانه و فاجعه‌بار می‌آمد. وقتی تنهایی در سرم بود بیشتر دوستش داشتم. حالا که پایش به دنیا باز شده بود دیگر مسئول چیزی بودم که دیگر هیچ کنترلی رویش نداشتم.

این اولین نبرد من بود با ایده‌ها، نبردی که تمام زندگی‌ام ادامه پیدا کرد: نبرد بر سر این که کدام‌شان باید اعلام شوند و کدام‌شان بسوزند و نابود و دفن شوند.

*

از آن جایی که برونو و دیو سابقه‌دار بودند تصمیم بر این شد که تری به دیدن هری وست برود و بعد نتیجه را به گروه اعلام کند. یک روز صبح زود، وسط زمستان، قبل از مدرسه همراه تری رفتم زندان. خیلی مشتاق بودم بروم، نه فقط به این خاطر که ایده‌ی خودم بود، چون هرگز به قصری (در خانه‌ی ما اسمش این بود) که پدرم ساخته بود نرفته بودم. آن روز از شهر معلوم نبود. لایه‌ی ضخیمی از مه خاکستری نیمی از تپه، از جمله زندان را بلعیده بود و داشت مثل مار پایین می‌خزید تا به ما که به‌زور از تپه بالا می‌رفتیم برسد. در میانه‌ی راه دیوار بی‌ثبات مه روبه‌روی‌مان قرار گرفت. حلقه می‌شد و گره می‌خورد. رفتیم وسطش، وسط سوپ. قشنگ بیست دقیقه هیچ چیز ندیدیم. برای این که صعودمان سخت‌تر هم بشود باران هم شروع کرد به باریدن و جاده‌ی خاکی منتهی به زندان تبدیل شد به رودخانه‌ای از گِل. تمام مسیر به کله‌ام فحش می‌دادم. دهن‌لقا

وقتی دروازه‌ی سنگین زندان از میان مه سر برآورد تمام تنم لرزید. تری خوش‌بینانه لبخند زد. چرا نگران نبود؟ چه‌طور یک موقعیت واحد یکی را این قدر می‌ترساند که دوست دارد خودش را با رشته‌های اعصابش خفه کند ولی دیگری را شاد و شنگول می‌کند؟

آن طرف دروازه نگهبانی تنها سیخ ایستاده بود. وقتی به میله‌ها تکیه دادیم با کنجکاوی نگاه‌مان کرد.

گفتم «می‌خوایم هری وست رو ببینیم.»

«بگم کی اومده؟»

«مارتین و تری دبن.»

نگهبان با بدگمانی نگاه‌مان کرد. «فامیلین؟»

«نه.»

«پس واسه چی می‌خواین ببیننش؟»

تری گفت «پروژه‌ی مدرسه.» و یواشکی به من چشمک زد. پشت دروازه، باد مه را پراکنده کرد و برای اولین بار زندانی را که باعث شده بود مجله‌ای اسم شهر ما را بگذارد «بدترین جای زندگی در نیو ساوت ولز» از نزدیک دیدیم. از شهر شبیه یک دژ مستحکم بود ولی از نزدیک نه. در واقع یک ساختمان واحد نبود، چهار عمارت بزرگ ساخته‌شده از آجر قرمز با ابعاد یکنواخت، به همان بی‌خاصیتی و زشتی ساختمان مدرسه‌مان و اگر در پیش‌زمینه رشته‌های سیم خاردار را نمی‌دیدیم بیشتر شبیه ساختمان‌های اداری معمولی بودند.

نگهبان خم شد جلو و سرش را به دروازه‌ی سرد فشار داد. «پروژه‌ی مدرسه، آره؟ چه درسی؟»

تری گفت «جغرافی.»

نگهبان سرش را با بی‌حالی خاراند. فکر کنم اصطکاک انگشتان با پوست سرش مغزش را مثل موتور راه انداخت.
«آها.»

قفل دروازه را باز کرد و صدایی مورمورکننده بلند شد. من هم موقع وارد شدن مان به مجموعه‌ی زندان همان صدا را تقلید کردم.

نگهبان پشت سرمان گفت «همین مسیرو برین تا برسین به پاسگاه بعدی.» آرام راه می‌رفتیم. هر دو طرف مان سیم خاردار کشیده شده بود. سمت راست مان حیاطی سیمانی بود که زندانی‌ها توش با تبلی به مه ضربه می‌زدند. با آن یونیفرم‌های جین‌شان شبیه ارواح آبی‌رنگی شده بودند شناور در عالم اموات. رسیدیم به پاسگاه بعدی. «اومده‌یم هری وست رو ببینیم.»

نگهبان ریشو چهره‌ای غمگین و خسته داشت که داد می‌زد حقوقش کم است و احترامش نگه داشته نمی‌شود و بیشتر از یک دهه است کسی در آغوشش نگرفته. بی‌هیچ سلام و علیکی دست کرد توی جیب‌هایم و زیرروی‌شان کرد. دستانش توی جیب‌های تری هم رفتند. تری خنده‌اش گرفت.

وقتی کارش تمام شد گفت «خیلی خب، بیرشون تو جیم.»

مردی از مه آمد بیرون. جیم. دنبالش وارد زندان شدیم. مه هم با ما وارد شد. همه جا بود، از میان پنجره‌های میله‌دار به داخل می‌ریخت و به شکل نه‌ری کوچک کف و اهر و باریک جاری می‌شد. از دری باز وارد سالن ملاقات شدیم.

«همین جا منتظر باشین.»

در اتاق جز میزی دراز که هر دو طرفش صندلی گذاشته بودند چیز دیگری وجود نداشت. نشستیم کنار هم که هری وست رویه‌روی مان بنشیند، ولی نمی‌دانم چه شد که دلم ریخت. اگر می‌آمد و کنار مان می‌نشست و همه مجبور می‌شدیم زل بزنیم به دیوار چه؟

گفتم «بیا بریم.»

قبل از این که تری فرصت جواب دادن پیدا کند هری وست آمد و کنار در ایستاد و به ما چشم‌غره رفت. دماغش انگار یک بار له شده و بعد کشیده و دوباره له شده بود. این قیافه‌ای بود که داستانی برای گفتن داشت، داستان مشت‌ها. وقتی نزدیک‌تر شد متوجه شدم هری هم مثل تری (و همین‌طور گذشته‌های خودم) وحشتناک لنگ می‌زند. پایش را مثل بار دنبالش می‌کشید. می‌دانستی بعضی حیوان‌ها برای علامت‌گذاری مقعدشان را روی زمین می‌کشند؟ خب، به نظرم رسید هری هم داشت همین کلک را می‌زد، روی زمین خاک‌آلود با پایش شیار می‌انداخت. خوشبختانه نشست جلومان و وقتی از رویه‌رو دیدمش متوجه شدم سرش به شدت از ریخت افتاده. مثل سیبی که یک گاز ازش زده باشند.

سرخوشانه پرسید «چه کاری از دستم بر می‌آد بچه‌ها؟»

طول کشید تا تری حرف بزند، ولی وقتی به حرف آمد گفت «خب، آقا، من و دوستانم به باند تبهکاری توی شهر داریم که گاهی دزدی می‌کنیم، گاهی دعوای خیابونی راه می‌ندازیم، هر چند بعضی وقت‌ها توی بیابون دعوا می‌کنیم، و آآ...» ساکت شد.

من گفتم «اعضای باند کم سن و سال هستن. بی تجربه‌ن. راهنمایی لازم دارن. باید یکی که مدت‌ها تو بازی بوده کمک‌شون کنه. خلاصه این که دنبال یه استاد می‌گردن.»

هری مدتی فکر کرد. خالکوبی اش را خاراند. پاک نشد. بعد بلند شد و رفت طرف پنجره.

«مه لعنتی. هیچی معلوم نیست. خیلی شهر مزخرفی دارین، نه؟ ولی بدم نمی‌آد به فکری به حال تون بکنم.»

قبل از این که بتوانیم چیزی بگوییم هری برگشت و به ما لبخند زد. دندان‌هایش یکی در میان افتاده بود.

«هر کی گفته جوونا ابتکار ندارن غلط زیادی کرده! شما بچه‌ها امید رو به من برگردوندین! تو این ده‌ها سال به عالم آدم اومدن و رفتن ولی هیچ کدوم از من راهنمایی نخواستن. حتا به نفر. هیچ وقت ندیدم یکی جرئت داشته باشه بگه من دانش می‌خوام، به کم بهم بده. همه شون به مشت عاطل و یا طلن بی شرف‌ها. زندگی شون خلاصه می‌شه تو دستور گرفتن و اطاعت کردن. بلدن چه طوری پا قلم کنن، خیلی خب! ولی یکی باید باشه بگه کدوم پا. بلدن قبر بکنن، ولی اگه کسی بالا سر شون و اینسته قبر رو وسط پارک شهر می‌کنن، دوتا کوچه اون ور تر پاسگاه پلیس. اگه به شون نگه گوساله‌ها شب! شب بگین! سر ظهر بیل و کلنگ می‌گیرن دست شون. بدترین نوع زنبور کارگرن. و بی وفا! جو ری که باور تون نمی‌شه! فکر می‌کنین چندتا از همکارای سابقم واسه ملاقات اومده‌ن این خراب‌شده؟ هیشکی! حتا به نفر! نه نامه‌ای! نه خبری! باید قبل از این که با من آشنا بشن می‌دیدن شون! از تو کاسه‌ی گداها پول خرد می‌دزدیدن! آوردن شون تو، راه و چاهو نشون شون دادم. ولی اونا راه و چاه نمی‌خوان، می‌خوان تمام روز عرق بخورن و قمار کنن و با هر جایی‌ها حشرونشر کنن. یکی دو ساعت بسه دیگه، نه؟ هی، شما تفنگ هم دارین؟»

تری به نشانه‌ی نه سر تکان داد. ظاهراً هری داشت خودش را گرم می‌کرد، ناگفته زیاد داشت.

«خب، اولین مأموریت تون همینه. تفنگ گیر بیارین! شما تفنگ لازم دارین! زیاد! و این اولین درس تونه. وقتی تفنگ جور کردین سرتاسر شهر مخفیگاه پیدا کنین و قایم شون کنین. چون اگه می‌خواین زندگی تون رو صرف خلاف کنین نمی‌دونین دشمناتون کی قصد حمله دارن. دیگه نمی‌تونین همین جور راست راست واسه خودتون راه برین و از روی شونه تون اطراف رو نیابین. آمادگیش رو دارین؟ گردن تون کلی ورزش

در پیش داره، از من بشنوین. هر جا رفتین - سینما، بانک، دندون پزشکی - به محض این که وارد شدین باید به دیوار پیدا کنین و پشت تون رو بچسبونین بهش. آماده شین. مراقب باشین. نگذارین احدی بیاد پشت تون، می شنوین چی می گم؟ حتا وقتی می رین آرایشگاه، سلمونی رو مجبور کنین از روبه رو همه کاراشو بکنه.»

هری دستانش را روی میز کوبید و آورد سمت ما.

«زندگی ما این شکلیه پسرا. ما بنیان زندگی مردم عادی رو می لرزونیم، پس باید محکم باشیم و آماده که بتونیم پشت به دیوار چشم بدرونیم و مشت گره کنیم. بعد به مدت ناخودآگاه می شه. حس ششم پیدا می کنی. جدی می گم. پازانو یا باعث می شه آدم تکامل پیدا کنه. ولی این رو تو کلاس مدرسه به تون یاد نمی دن! پیش گویی اتفاق پیش از وقوع، درک مافوق حسی، تله پاتی - ما جنایتکارها هر چیزی رو قبل از این که اتفاق بیفته متوجه می شیم. باید هم بشیم. به جور مکانیسم بقاست. چاقوها و فشنگ ها و مشت ها یهو سروکله شون پیدا می شه. همه دل شون می خواد سمت رو روی سنگ قبر ببینن، پس بجنبین پسرا! زندگی مزخرف منتظرتونه! ولی چیزای دیگه ای هم داره. دیگه به آدم معمولی نیستین. دیگه نمی تونین دم پنجره وایستین و بیرون رو نگاه کنین. ولی من به تون می گم اون بیرون چه خبره: به مشت برده که عاشق آزادی بی هستن که به خیال خودشون دارن. ولی اونا خودشون رو به شغل شون زنجیر کردن، یا به به مشت بچه ای که پس انداختن. اونا هم زندانی ان، فقط خودشون خبر ندارن. دنیای تبهکاری هم داره به همین وضعیت دچار می شه. به چیز روزمره! به عادت! کل ماجرا دیگه هیچ هیجانی نداره! هرج و مرج از درون مهر و موم شده. به چرخ زنجیر شده. هیچ اتفاق غیر منتظره ای نمی افته. برای همینه که اگه حرف های منو گوش بدین از بقیه سر می شین. اونا آمادگیش رو ندارن. عاقلانه ترین کاری که می تونین بکنین اینه که غافلگیرشون کنین - برگ برنده تون اینه. هوش، قدرت، شجاعت، شهوت خون، طمع: تمام شون لازمن. ولی خلاقیت! این چیزیه که دنیای تبهکاری کم داره! به نگاهی به اجزای اصلی بندها: سرقت، ورود غیرقانونی، قمار، مواد، فحشا. به اینا می گن نوآوری؟»

من و تری ناامید به هم نگاه کردیم. هیچ چیزی جلودار فوران کلمات احمقانه اش

نبود.

«چه قدر دیدن شما بهم چسبید. تمام وجودم رو پر از شاش کردین! همین طور سرکه! اونم درست وقتی که همه چیز دیگه داشت مزه‌ی کهنگی می‌داد. تشکیلات نابود شده. هیچ کس ایده‌ی جدید نمی‌خواد. همون چیزهای قدیم رو می‌خوان فقط بیشتر. خودشون بدترین دشمن خودشون. اشتهاشون سیری‌ناپذیره! حالا نصیحت بعدی: اشتهاتون رو کم کنین تا هزار سال زنده باشین. یه مدت با آتیش‌تون چشم همه رو کور کنین بعد نورتون رو از همه مخفی کنین. قدرت خاموش کردن شعله‌ی خودتون رو داشته باشین. می‌فهمین؟ عقب‌نشینی کنین و بعد حمله! عقب‌نشینی و حمله! راهش اینه! گروه‌تون رو هم جمع و جور نگه دارین، این هم نصیحت بعدی. هر چه قدر گروه‌تون بزرگ‌تر باشه احتمال این بیشتره که یکی شون بخواد به‌تون نارو بزنه و بندازدتون ته یه چاله که تلف بشین. می‌دونین چرا؟ برای این که همه می‌خوان در رأس باشن! همه! این هم درس بعدی: در رأس نباشین. کنار باشین! بله. درست شنیدین. بگذارین بقیه دندون بسابن و مثل گاو واسه هم شاخ‌وشونه بکشن. سرتون رو بندازین پایین و کنار خودتون رو بکنین. ای بچه‌های قانون‌شکن عزیز، هیچی مهم‌تر از چیزهایی که به‌تون گفتم نیست: از نردبون خانن حذر کنین! این بهترین نصیحتیه که می‌تونم بکنم. کاش وقتی سن شما بودم یکی همینا رو به من گفته بود. اون وقت این‌جا نبودم. کاش می‌دونستم این نردبون آخرسر من رو گیر می‌ندازه. این نردبون به جای پله تیغ داره!»

زور زدم از جا بلند شوم. چرا جای رفتن به مدرسه داشتم با این دیوانه حرف می‌زدم؟

«ببین، از من می‌شنوین اسم در نکنین، تا جایی که می‌شه ناشناس بمونین. همه به‌تون می‌گن همه‌ی این چیزا برای شهرته — غلط کرده‌ن! همه می‌خوان کاپون و نت^۱ و اسکوییزی تیلر^۲ بشن. می‌خوان اسم‌شون تا ابد طنین داشته باشه، مثل ند کلی^۳. خب،

۱. To be full of piss and vinegar در اصطلاح عامیانه به معنای سر حال آمدن و انرژی گرفتن است. ولی به

همین شکل به کار می‌رود، نه شکلی که هری وست استفاده می‌کند.

۲. Frank Nitti (1886-1943) گانگستر ایتالیایی - آمریکایی. در کتاب Netti ثبت شده.

۳. Squizzy Taylor (1888-1927) گانگستر استرالیایی.

۴. Ned Kelly (1845-1880) خلافکار استرالیایی که در کشورش شمالی اسطوره‌ای دارد.

بگذارین به تون بگم، تنها راهی که اسم تون طنین پیدا می کنه اینه که با تگرگ گلوله سوراخ سوراخ بشین. اینو می خوانین؟ معلومه که نه. حالا به نصیحت جدید: آمادگیش رو دارین؟ نمی خواد به دنیا بفهمونین کی رنسه. عصبانی شون می کنه! از حسادت دق می کنن. به گروه بی سر دسته باشین. به همه این طور حالی کنین که عضو تعاونی دموکراتیک تبهکاری هستین! این طوری سردرگم می شن. این جوری نمی فهمن باید با مسلسل بیان سراغ کی. این به نصیحت غیر قابل انکاره پسرا. خودنمایی نکنین! چهره نداشته باشین! ناموجود باشین. به اون دلقکا حقه بزنین. بگذارین حدس بزنن ولی نگذارین بدونن. پارادوکس تبهکار بودن اینه که برای پیش بردن کارهاتون نیاز به شهرت دارین ولی همین شهرت به کشتن تون می ده. ولی اگه شهرت تون اسرارآمیز باشه، اگه توی به انجمن سری باشین، مثل تمپلارها... می دونین تمپلارها کی بودن؟ معلومه که نمی دونین. خب...»

گفتم «تمپلارها اعضای یک گروه نظامی - مذهبی بین المللی بودن که سال ۱۱۱۸ تأسیس شد، موقع جنگ های صلیبی.»

چشمان هری دوخته شد به من.

«چند سالت؟»

«چهارده.»

«به پسر باسودا چه جالب! این چیزیه که طبقه ی تبهکار کم داره! به کم شعور و سواد.»

«من فقط همراهم. خلافتکاری مربوط به تری می شه.»

«وای، چه حیف، چه حیف. پس تو حواست به داداشت باشه که درست و حسابی درس بخونه. به اندازه ی کافی آدم نفهم کله پوک تو این کار داریم، شک نکنین. به حرف برادرت گوش کن تری، باشه؟»

«باشه.»

«خوب شد. چه خوب شد که اومدین سراغ من. سراغ هر کس دیگه می رفتین به مشت تکرار مکررات می چپوندن تو مخ تون که اگه بهش عمل می کردین پا کشته می شدین یا به راست می اومدین این جا پیش خودم.»

نگهبانی از راهرو داد زد «وقت تموم شد!»

«ظاهراً کلاس امروز تموم شد. هفته‌ی دیگه بیاین تا به تون بگم چه جوری اعتماد پلیس‌ها رو جلب کنین.»

نگهبان داد زد «گفتم وقت تموم شد!» حالا دم در بود و با عصبانیت پلک می‌زد.

«خیلی خب بچه‌ها، شنیدین چی گفتم. بزنین به چاک. ولی برگردین، خیلی چیزا دارم به تون بگم. بعدشم از کجا معلوم؟ شاید یه روز باهم کار کردیم. این‌که حبس ابد دارم دلیل نمی‌شه هیچ وقت نیام بیرون. ابد دقیقاً به معنای ابد نیست. یه اصطلاحه. یعنی ابدیتی که در واقع از زندگی کوتاه‌تره، البته اگه منظورم رو بفهمین.»
وقتی ما را از اتاق می‌بردند بیرون هری هنوز داشت حرف می‌زد.

*

به نظر برونو و دیو توصیه‌های هری مفت هم نمی‌ارزید. یک شخصیت زیرزمینی ناشناس؟ تعاونی دموکراتیک تبهکاری؟ این چه جور مزخرفی‌ست؟ معلوم است که دوست دارند اسم‌شان تا ابدیت طنین بیندازد! بدنامی جزء اولین اولویت‌ها در برنامه‌ی کاری‌شان بود. از حرف‌های هری فقط بخش مربوط به تهیه و قایم کردن اسلحه جذاب بود. برونو گفت «ما بدون تفنگ هیچی نیستیم. باید بریم مرحله‌ی بعد.» از فکر این‌که مرحله‌ی بعد ممکن است چه فجایعی همراه خود داشته باشد به خودم لرزیدم، ولی نمی‌دانستم چه‌طور باید با آن‌ها بحث کنم چون خودم هری را پیشنهاد داده بودم. ضمناً برادرم را هم نمی‌توانستم از زندگی خشن بیرون بیاورم. مثل این بود که یک آدم کوتاه‌قد را ترغیب کنی قد بکشد. هر چند که می‌دانستم تری آدم بی‌رحمی نیست و فقط کله‌خر است. برای سلامت جسمانی‌اش ارزشی قایل نبود و این بی‌تفاوتی را تا بدن دیگران هم امتداد می‌داد.

ماهی یک‌بار می‌رفت ملاقات هری، همیشه هم تنها. با این‌که بارها از من خواست و با این‌که هری گاهی چرت نمی‌گفت، از همراهی با تری طفره می‌رفتم. فکر می‌کردم هری دیوانه‌ای خطرناک است، یا / و ابلهی غیرقابل تحمل. بدون گوش کردن به مزخرفات او هم می‌توانستم اموراتم را بگذرانم.

با این حال حدود شش ماه بعد از اولین ملاقات دوباره برگشتم زندان، این بار بدون تری. چرا؟ هری خواسته بود مرا ببیند. بعد از التماس‌های تری با بی‌میلی قبول کردم و

وقتی هری لنگ‌لنگان وارد اتاق شد روی صورتش چند کبودی و بریدگی دیدم که معلوم بود مال همین یکی - دو روزه است.

هری گفت «باید طرفم رو ببینی. خیلی خوشگل شده.» و نشست روی صندلی. کنجکاو به من خیره شد. من هم با بی‌صبری جواب نگاه خیره‌اش را دادم. نگاه‌های خیره‌مان از نظر ماهوی کاملاً باهم تفاوت داشت.

«خب مارتین، می‌دونی وقتی به تو نگاه می‌کنم چی می‌بینم؟ به بچه‌ای که دوست داره مخفی باقی بمونه. ببین. به بخشی از دستت رو با آستینت پوشونده‌ی. سرت رو خم کرده‌ی. فکر کنم این جا به بچه‌ای هست که آرزو داره نامرئی بشه.»
«برای همین می‌خواستی منو ببینی؟»

«تری خیلی راجع به تو حرف می‌زنه. همه‌چیز رو درباره‌ی تو به من گفته. خیلی کنجکاو کرده‌ی.»
«چه خوب.»

«به من گفت هیچ دوستی نداری.»

نمی‌دانستم درباره‌ی این موضوع چه باید بگویم.

«نگاه کن چه جور روی صورتش رو جمع کرده! خیلی جزئی. تقریباً هیچی. فقط دور چشم‌ها. تو داری منو قضاوت می‌کنی، مگه نه؟ خب، بفرما ای مردم‌گریز کوچولوی من. کاملاً معلومه که من قبلاً قضاوت شده‌م، قضاوت و محکوم و مجازات! خدای من، تا حالا چنین موجود ناراحتی ندیده بودم، اونم این قدر کم‌سن‌وسال، کاملاً پیش‌رسی، آره؟»

گفتم «چی می‌خوای؟ قبلاً بهت گفتم هیچ علاقه‌ای به جرم و جنایت ندارم.»
«ولی من به تو علاقه دارم. دوست دارم ببینم تو این دنیای بد‌کنده چه جور از پس خودت برمی‌آی. مطمئناً شبیه برادرت نیستی. اون به آفتاب‌پرسته، راحت خودش رو با همه‌چیز تطبیق می‌ده، و همین‌طور به سگه، وفادار، به شنگولی به چلچله. برادرت خُلق و خوی جالبی هم داره، هر چند که...»

هری به جلو خم شد و گفت «یه چیز نامعادلی تو وجودش هست. مطمئنم تو قبلاً متوجهش شده‌ی.»
شده بودم.

«شرط می‌بندم چیزی از زیر چشم تو در نمی‌ره. نه، مطمئن باش این جمله‌ی تکراری رو نمی‌گم که تو منو یاد بچگی‌های خودم می‌ندازی چون حقیقتش رو بخوای، نمی‌ندازی. تو منو یاد الآن خودم می‌ندازی، به مرد، تو زندان، و خیلی برام وحشتناکه که می‌تونم این مقایسه رو بکنم، درست نمی‌گم؟ تو فقط به بچه‌ای.»

منظورش را فهمیدم ولی خودم را زدم به آن راه.

«تو و برادرت منحصربه‌فردین. از هیچ‌کدوم از آدم‌های اطراف‌تون تأثیر نگرفته‌ین. تقلید کسی رو نکرده‌ین. سوای همه‌این، حتا شبیه همدیگه هم نیستین. این جور فردیت شدید چیز نادریه. می‌دونی، جفت‌تون سرکرده‌ی مادرزادین.»

«شاید تری باشه.»

«تو هم هستی مارتین! مشکل تو اینه که تو این ده‌کوره زندگی می‌کنی! اون جنس آدمی که ممکنه دنباله‌رو تو باشه این جا رشد نمی‌کنه. به چیزی رو بهم بگو، تو زیاد از آدم‌ها خوشش نمی‌آد، درسته؟»

«بد نیستن.»

«فکر می‌کنی تو از بقیه سرتری؟»

«نه.»

«پس برای چی ازشون خوشش نمی‌آد؟»

در فکر بودم که سر درددل را با این روانی مجنون باز کنم یا نه. یک آن به ذهنم رسید تا حالا کسی برای افکار و احساساتم تره هم خرد نکرده. هیچ‌کس برای خودم هم تره خرد نکرده.

گفتم «احساس می‌کنم بدون فکر کردن تصمیم می‌گیرن. این خیلی عصبانیم می‌کنه.»

«ادامه بده.»

«به نظرم می‌آد اونا خودشون رو با هر چی دستشون برسه سرگرم می‌کنن تا به وقت به هستی خودشون فکر نکنن. وگرنه چرا سر این که کدوم تیم برده سر همسایه‌شون رو له‌ولورده می‌کنن؟ جز اینه که این کار به‌شون کمک می‌کنه به مرگ محتوم خودشون فکر نکنن؟»

«می‌دونی داری چه کار می‌کنی؟»

«نه.»

«داری فلسفه‌بافی می‌کنی.»

«نخیر.»

«بله، تو یه فیلسوفی.»

داد زد «نه، نیستم!» من نمی‌خواستم فیلسوف باشم. فقط بلدند بنشینند و فکر کنند. چاق می‌شوند. هیچ کاری بلد نیستند. بلد نیستند علف هرز باغچه‌شان را هرس کنند.

«بله مارتین، هستی. نمی‌گم فیلسوف خوبی هستی، ولی ذاتاً فیلسوفی. این به تو همین نیست مارتین. حالا گوش کن. به من برجسب زیاد زده‌ن، جانی، آنارشیزست، باغی، بعضی وقتا هم زباله‌ی انسانی، ولی هیچ‌وقت کسی بهم نگفته فیلسوف. و چه قدر حیف، چون به جورایی هستم. من زندگی خلاف جریان رو انتخاب کرده‌م، نه فقط به این خاطر که جریان عادی حالم رو به هم می‌زنه، بیشتر به این دلیل که منطق جریان برام زیر سواله — حتا مطمئن نیستم که این جریان اصلاً وجود داشته باشه! چرا باید خودم رو به چرخ زنجیر کنم وقتی خود چرخ به وسیله است، به اختراع، به رویای عمومی برای به بردگی کشیدن ما؟» هری خم شد جلو و بوی گند سیگار در دماغم پیچید. «تو هم این رو حس کرده‌ی مارتی. خودت گفتی که نمی‌فهمی چرا اعمال‌شون رو بدون تفکر انجام می‌دن. می‌پرسی چرا. این برای تو سوال مهمیه. حالا من ازت می‌پرسم — چرا این قدر چرا می‌گی؟»

«نمی‌دونم.»

«اتفاقاً می‌دونی. اشکالی نداره مارتین، بهم بگو، چرا؟»

«خب، از جایی که یادمه مادرم هر روز عصر بهم یه لیوان شیر سرد داده. چرا گرم نیست؟ چرا شیر؟ چرا بهم آب نارگیل یا شربت انبه نمی‌ده؟ یک‌بار ازش پرسیدم. گفت همه‌ی بچه‌های همسن تو شیر می‌خورن. یک‌بار هم موقع شام به خاطر این‌که آرنجم رو گذاشته بودم روی میز دعوا کردم. پرسیدم چرا. گفت کار زشتیه.» گفتم «به کی برمی‌خوره؟ به تو؟ چرا؟» دستپاچه شد و وقتی داشتم می‌رفتم بخوابم — چون ساعت هفت شب وقت خواب بچه‌های زیر هفت ساله — فهمیدم کورکورانه از دستورات زنی پیروی می‌کنم که خودش کورکورانه از شایعه‌ها پیروی می‌کنه. فکر

کردم: شاید همه چیز نباید این طوری باشه. شاید بتونن به جور دیگه هم باشن. هر جور دیگه.»

«پس فکر می کنی مردم چیزهایی رو پذیرفته‌ن که ممکنه صحیح نباشن؟»
 «آخه مجبورن چیزها رو بپذیرن، وگرنه نمی تونن زندگی روزمره شون رو بکنن. باید خانواده شون رو سیر کنن، باید بالاسرشون به سقف داشته باشن. این که به گوشه بشینن و فکر کنن و پیرمن چرا، براشون تجمل حساب می شه.»
 هری با خوشحالی دست زد «حالا تو دیدگاه متضاد رو انتخاب کرده‌ی تا صدای مخالف رو بشنوی! تو داری با خودت بحث و جدل می کنی! این هم به نشونه‌ی دیگه برای فیلسوف بودن!»

«لعنت به هر چی فیلسوفه. من فیلسوف نیستم!»
 هری بلند شد و آمد نشست کنارم. صورت له‌لولورده‌ی ترسناکش نزدیکم بود.
 «بین مارتی، بگذار به چیزی بهت بگم. زندگیت از این بهتر نمی شه. به بدترین لحظه‌ی زندگیت فکر کن. داری بهش فکر می کنی؟ خب، بذار بهت بگم. از اون لحظه به بعد تو سرایشی انحطاط افتاده‌ی.»
 «شاید.»

«خودت می دونی هیچ شانسی برای خوشبخت شدن نداری.»
 خبر بدی بود و من هم بدترین برداشت را کردم چون این احساس ناخوشایند بهم دست داد که هری درکم می کند. اشک به چشمانم آمد، ولی باهاشان جنگیدم. بعد شروع کردم فکر کردن درباره‌ی اشک. چرا تکامل کاری با بدن انسان کرده که نتواند غمش را پنهان کند؟ آیا برای بقای گونه‌ی ما حیاتی بوده نتوانیم مالیخولیای مان را پنهان کنیم؟ چرا؟ فایده‌ی تکاملی گریستن چیست؟ برانگیختن همدلی؟ آیا تکامل گرایشی ماکیاولیستی دارد؟ بعد از گریه‌ای شدید به آدم حس کرختی و خستگی و بعضی وقت‌ها هم خجالت دست می دهد، خصوصاً اگر اشک‌ها بعد از تعاشای تبلیغ تلویزیونی جای کیسه‌ای سرازیر شده باشند. آیا این نقشه‌ی تکامل برای خوار کردن ماست؟ تحقیر ما؟
 لعنتی.

هری پرسید «می دونی به نظرم باید چه کار کنی؟»

«چه کار؟»

«خودت رو خلاص کن.»

نگهبان داد زد «وقت تموم شد!»

هری داد زد «دو دقیقه!»

نشستم و به هم زل زدیم.

«آره، توصیه بهت همینه. خودکشی برای تو بهترین کار ممکنه. مطمئنم به صخره‌ای چیزی این دور و اطراف هست. بی خود هم وقت رو بابت یادداشت نوشتن تلف نکن.»

سرم کمی حرکت کرد، ولی آن قدر جزئی که مشخص نبود در تأیید است یا تکذیب. یک بازتاب ناچیز.

نگهبان داد زد «گفتم وقت تموم شد!» این بار از کنار در.

هری نگاهی نثارم کرد که باعث واکنشی زنجیره‌ای در امعا و احشایم شد. گفتم «خب، پس فکر کنم این به جور خدا حافظیه.»

*

وقتی در یک دره زندگی می‌کنی از لحاظ مکان بالقوه‌ی پرش کمبود نداری. شهرمان با دیواره‌های صخره‌ای احاطه شده بود. پرشیب‌ترین‌شان را پیدا کردم و ازش بالا رفتم، صعودی خسته‌کننده و تقریباً عمودی به لبه‌ای که با درختان بلند احاطه شده بود. بعد از ترک زندان به این نتیجه رسیدم هری راست می‌گوید: احتمالاً من فیلسوف بودم، یا دست‌کم یک بیگانه‌ی ابدی، و زندگی هم قرار نبود برایم راحت‌تر شود. خودم را از جریان جدا کرده بودم، از کشتی مادر کنده بودم، حالا داشتم با عجله می‌رفتم سمت فضای لایتناهی ترسناک بالای سرم.

حس و حال صبح نورانی با کاری که می‌خواستم بکنم تجانس نداشت، ولی شاید این چیزی بود که می‌خواست من فکر کنم. آخرین نگاه را به اطراف کردم. در دوردست، شیب محو لبه‌های بریده‌بریده‌ی تپه‌ها را دیدم، و بالاسرشان آسمان را که به‌نظر پنجره‌ای بلند و دسترس‌ناپذیر می‌آمد. نسیم ملایمی موج موج بوی گرم گل‌ها را با خود می‌آورد و فکر کردم: گل‌ها واقعاً دوست‌داشتنی‌اند ولی نه آن قدر که بتوانند توجیهی باشند بر حجم خفه‌کننده‌ی اشعار و نقاشی‌هایی که با الهام گرفتن ازشان پدید

آمده‌اند وقتی تقریباً هیچ نقاشی یا شعری درباره‌ی بچه‌هایی که خودشان را از بالای صخره پرت می‌کنند وجود ندارد.

یک قدم به لبه نزدیک‌تر شدم. از فراز درختان صدای پرنده‌ها را می‌شنیدم. آواز نمی‌خواندند، این طرف و آن طرف می‌پریدند و برگ‌ها را تکان می‌دادند. پایین روی زمین سوسک‌ها در خاک می‌لولیدند و به مرگ فکر نمی‌کردند. به نظرم نیامد جای خالی‌ام چندان هم احساس شود. فکر کردم بودن در هر صورت تحقیرکننده است. اگر کسی ما را در حال ساختن، فاسد شدن، خلق کردن، تباه شدن، باور داشتن و پلاسیدن ببیند نمی‌تواند از خنده دست بردارد. پس چرا که نه؟ من از انتحار چه می‌دانم؟ فقط این‌که عملی ملودراماتیک است و همین‌طور پذیرفتن این‌که این‌جا زیادی گرم است و می‌خواهم از این آشپزخانه‌ی مسخره بزنم بیرون.

درست لب صخره ایستادم. فکر کردم اگر کارولین نعشم را ببیند، جیغ‌زنان خواهد گفت «من این لاشه‌ی له‌ولورده رو دوست داشتم.» ارتفاع ترسناک را نگاه کردم و دلم ریخت و تمام مفاصلم قفل شد و این فکر وحشتناک به سرم زد: شاید تو زندگی را به تنهایی تجربه می‌کنی، می‌توانی هر چه قدر دوست داری به یک آدم دیگر نزدیک شوی، ولی همیشه بخشی از خودت و وجودت هست که غیرقابل ارتباط است، تنها می‌میری، تجربه مختص خودت است، شاید چندتا تماشاگر داشته باشی که دوست داشته باشند، ولی انزوایت از تولد تا مرگ رسوخ‌ناپذیر است. اگر مرگ همان تنهایی باشد منتها برای ابد چه؟ تنهایی بی‌رحم، ابدی و بی‌امکان ارتباط. ما نمی‌دانیم مرگ چیست. شاید همین باشد.

پشیمان شدم و از لبه‌ی صخره کنار کشیدم و در جهت مخالف دویدم و فقط برای پریدن از روی سنگ‌های بزرگ توقف کردم.

*

برگشتم پیش هری وست تا هر چه از دهنم درمی‌آمد به او بگویم. از دیدنم تعجب نکرد.

«پس نکردی، ها؟ فکر می‌کنی حتماً باید به زمین گرم بخوری تا جون خودت رو بگیری؟ خب بگذار به چیزایی بهت بگم که بی‌خود وقت رو تلف نکنی. یأس قمر نداره. تو هیچ‌وقت به انتهایش نمی‌رسی و برای همین که من می‌دونم تو هیچ‌وقت

همچین کاری نمی‌کنی. تو این‌کاره نیستی. ببین، کسانی که برای زندگی و خانواده و از این جور چیزها ارزش قایلن اولین آدمایی هستن که این اشتباه رو می‌کنن ولی اونایی که خیلی به عشق‌ها و دارایی‌هاشون اهمیت نمی‌دن، اونایی که به بی‌هدف بودن این چیزها واقفن، همونایی هستن که نمی‌تونن این کارو بکنن. می‌دونی طنز ماجرا کجاست؟ خب، همین الان یکیش رو شنیدی. اگه به جاودانگی باور داشته باشی می‌تونی خودت رو خلاص کنی ولی اگه با خودت بگی زندگی به چشمک کوتاهه بین دو خلایبی کران که انسان ناعادلانه بهش محکوم شده جرنش رو پیدا نمی‌کنی. ببین مارتی، تو نه راه پس داری نه راه پیش. اون قدر امکانات نداری که بتونی درست زندگی کنی، از اون طرف هم نمی‌تونی به مرگ راضی بشی. حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

«نمی‌دونم! من چهارده سالمه!»

«من و تو سرنشین به کشتی هستیم. این جا تو زندان نمی‌شه درست زندگی کرد. نمی‌تونی با دخترا قرار بگذاری یا برای خودت غذا درست کنی یا دوست پیدا کنی یا بری دسینگ یا از این مدل کارهایی که به خامه گرفتن از سطح زندگی معروفن، کارهای خاطره‌انگیز. پس من هم مثل تو، نمی‌تونم زندگی کنم. مثل تو نمی‌تونم هم بمیرم. دوباره ازت سوال می‌کنم، باید چه کار کنیم؟»

«نمی‌دونم.»

«باید به چیزی خلق کنی!»

«اره.»

«بلدی نقاشی بکشی؟»

«اصلاً.»

«می‌تونی قصه بگی و بنویسی؟»

«نه.»

«هنرپیشگی بلدی؟»

«نه.»

«بلدی شعر بگی؟»

«نع.»

«ساز بلدی بزنی؟»

«حتا به نُت.»

«می‌تونی ساختمون طراحی کنی؟»

«نه متأسفانه.»

«خب، بالاخره به چیزی به ذهنت می‌رسه. راستش فکر کنم خودت می‌دونی چی

رو می‌گم.»

«نه، نمی‌دونم.»

«چرا، می‌دونی.»

«واقعاً نمی‌دونم.»

«خودت می‌دونی که می‌دونی. حالا بجنب. از این جا برو بیرون. مطمئنم عجله

داری هر چه زودتر شروع کنی.»

«نه. هیچ عجله‌ای ندارم، چون اصلاً روحم هم خبر نداره داری راجع به چی

حرف می‌زنی.»

گیج و خالی از زندان آمدم بیرون، نمی‌دانم در آستانه‌ی انفجاری ناگهانی یا

کشفی فوق‌العاده. مرد گفت خلق کن.

چی خلق کنم؟

باید فکر می‌کردم. یک ایده لازم داشتم. احساس سنگینی می‌کردم و لخلخ‌کنان

پنج خیابان شهرمان را بالا و پایین کردم. وقتی به انتهای یکی‌شان رسیدم و کم‌کم

داشتم وسط علف‌ها راه می‌رفتم، چرخیدم و دوباره وارد خیابان شدم. چرا حاضر نبودم

خطر کنم و راهم را در فضای سبز وحشی‌یی که شهر را احاطه کرده بود ادامه دهم؟

خب راستش دوست داشتم از طبیعت الهام بگیرم ولی حقیقتش را بخواهی این

طبیعت بی‌پدر تمام داشته‌هایم را هم ازم می‌گیرد. همیشه همین‌طور بوده و همیشه هم

همین‌طور خواهد ماند. با تماشای درخت‌ها و جفت‌گیری سارین‌ها هیچ فکر

فوق‌العاده‌ای به کله‌ام نمی‌زند. البته فرشته‌ی خفته‌ی درون سینه‌ام در مواجهه با طلوعی

نفس‌گیر یا نه‌ری جاری مثل مال بقیه به جنب‌وجوش می‌افتد ولی به جایی راهنمایی‌ام

نمی‌کند. ساقه‌های لرزان علف‌زیبایند ولی ذهنم را با خلنی بزرگ پر می‌کنند.

سقراط احتمالاً موقع گفتن این جمله همین حس را داشته: «درختان نمی‌توانند چیزی

به من بیاموزند.» از روی غریزه می‌دانستم فقط از بشر و ساخته‌های دست بشر

است که می‌توانم الهام بگیرم. خیلی غیرممکن است ولی این جوری ساخته شده‌ام.

در تقاطع‌ها می‌ایستادم و مردم را نگاه می‌کردم که پی کارهای‌شان این طرف و آن طرف می‌رفتند. به سینما نگاه کردم. به فروشگاه نگاه کردم. به آرایشگاه نگاه کردم. به رستوران چینی نگاه کردم. این که هر چه برابر چشمانم بود از سوپ آغازین جوانه زده بود برایم معمای بود ژرف و درک‌نشده‌ای. یک بوته‌ی پربرگ که از انفجار بزرگ به این طرف تکامل پیدا کرده هیچ چیز پیچیده‌ای برایم ندارد، ولی این که یک پستخانه به این خاطر وجود دارد که کربن در یک ابرنواختر منفجر شده برایم پدیده‌ای چنان غیرطبیعی و ترسناک است که سرم را به دوار می‌اندازد.

بعد فهمیدم.

بهش می‌گویند الهام؛ ایده‌هایی ناگهانی که درست زمانی که فکر می‌کنی احمقی پیش نیستی در مغزت منفجر می‌شوند.

تمام مدتی که به طرف خانه می‌دویدم در این فکر بودم که هری هم به من درس داده بود و هم به تری، منتها به شیوه‌ای متفاوت. ولی راستش فکر می‌کنم تری هیچ چیز از هری یاد نگرفت. شاید فقط چند توصیه‌ی کاربردی، ولی از فلسفه هیچ، از اصل ماجرا!

اولین پروژه

من ذاتاً آدمی فنی نیستم. ساخته‌های دست من که احتمال دارد هنوز در این دنیا وجود داشته باشند اندک‌اند. در قعر یکی از مراکز دفن زباله‌ی کشور یک زیرسیگاری بدقواره هست، یک دستمال‌گردن ناتمام، یک صلیب کج و کوله به اندازه‌ای که یک گربه بتواند خود را بر آن بابت گناهان آینده‌ی بچه‌گربه‌های متولد نشده‌اش قربانی کند، یک گلدان بدترکیب و شینی که شب بعد از ملاقاتم با هری در آن زندان بوگندو ساختم: یک جعبه‌ی پیشنهادات.

با خوش‌بینی درستش کردم؛ برای خودش غاری بود، ۵۰ سانتی‌متر طول، ۳۰ سانتی‌متر عمق. این قدر جادار بود که راحت چند هزار پیشنهاد داخلش جا می‌شد. جعبه شیشه‌ی یک کله‌ی مکعبی بود و بعد از این که صیقلش دادم، اره‌ای برداشتم و

دهانه‌اش را گشاد کردم، گوشه‌هایش را هم کمی باز کردم تا جوری به‌نظر بیاید انگار دارد لب‌خند می‌زند. اولین فکری که به سرم زد این بود که بگذارمش سر یک چوب و فرو کنمش یک جایی وسط شهر. ولی وقتی آدم چیزی را می‌سازد که همه به آن دسترسی دارند باید خرابکارها را هم در نظر داشته باشد، هر جایی روی زمین خرابکار دارد، حتا فراتر از زمین.

ساختار شهر ما را در نظر بگیرید: یک خیابان عریض سه‌بانده که چهار خیابان کوچک‌تر در چهار نقطه قطعش می‌کنند. در یکی از تقاطع‌ها مرکز زلزله قرار دارد: شهرداری. بالاخره همه باید دست‌کم روزی یک‌بار از کنارش عبور کنند. بله، این شهرداری است که باید برای اولین‌بار حضور جعبه‌ی پیشنهادات را به شکل رسمی اعلام کند. ولی برای این‌که پایدار بماند نباید کسی بتواند به‌راحتی آن را از جا بکند، باید بخشی از بنا بشود، بخشی از خود شهرداری. کاملاً آشکار بود که باید جوش داده می‌شد، ولی سعی کنید چوب را به سیمان جوش بدهید! یا به آجر!

تمام حیاط را به دنبال آهن‌پاره‌هایی زیرورو کردم که سر از سقف انباری پدرم درنیاورده بودند. با اره یک تکه آهن را به چهار قسمت بریدم و با دستگاه جوش پدرم بالا و پایین و دو طرف جعبه را زیر ورقه‌های آهن دفن کردم. بعد یک قفل به آن زدم و ساعت سه صبح که همه خواب بودند و دیگر هیچ چراغی روشن نبود، جعبه را به نرده‌ی پلکان ورودی شهرداری جوش دادم.

کلید قفل را گذاشتم داخل پاکت و انداختم جلوی خانه‌ی پاتریک آکرمین، عضو بی‌روح شورای شهر. روی پاکت اسمش را نوشتم و داخلش این جملات را:

من کلید توانایی‌های بالقوه‌ی شهرمان را به شما می‌سپارم. شما سرور کلید هستید. از این موقعیت سوءاستفاده نکنید. کند و تبل و بی‌توجه نباشید. شهرتان روی شما حساب می‌کند.

به‌نظرم متن موجز و ظریفی آمد. وقتی سیده‌دم خود را بر تپه‌ها گسترده‌ام و زندان در زمینه‌ی نوری نارنجی و شوم پدیدار شد، نشستم روی پله و شروع کردم به نوشتن پیشنهادات افتتاحیه. باید زیبا می‌بودند و الهام‌بخش؛ هیجان‌انگیز و معقول. بنابراین از

پیشنهادات نشدنی و عجیب و غریب صرف نظر کردم، اولینش این که شهر را از وسط این دره‌ی دلگیر به کنار آب منتقل کنیم. ایده‌ی خوبی بود ولی خارج از قلمرو قدرت شورای سه نفره‌ی شهر که تازه یکی‌شان هم از سیلاب به این طرف هیچ جا دیده نشده بود. نه، اولین پیشنهادات باید قابل اجرا می‌بودند و اهالی شهر را ترغیب می‌کردند. پیشنهادهایم این‌ها بودند:

۱. از جمله‌ی موهن «بدترین مکان زندگی در کل نیو ساوت ولز» به نفع خودمان بهره‌برداری کنیم. باید درباره‌اش غلو کنیم. تابلو بزنیم. شاید همین ویژگی باعث جذب توریست‌ها شود.

۲. برای جک هیل، آرایشگر شهر، تلاش شما برای اصلاح سر مردمان این شهر به رغم آرتروز فلج‌کننده‌تان قابل تقدیر است، ولی نتیجه‌ی همت شما این شده که آدم‌های این شهر بدترین، نامتقارن‌ترین و خلاصه عجیب‌ترین مدل موی جهان را داشته باشند. شما همه‌ی ما را به دلقک سیرک تبدیل کرده‌اید. لطفاً فیجی مرعش‌تان را بازنشسته کنید و یک شاگرد استخدام کنید.

۳. برای تام راسل، مالک فروشگاه راسل و پسران. اولاً که تو پسر نداری. نه تنها پسر نداری، زن هم نداری. حالا هم که داری پسر می‌شوی و به نظر می‌رسد هرگز پسر دار نخواهی شد. قبول، تو پدر داری و شاید خودت همان پسر باشی که اسم فروشگاه به آن ارجاع داده، ولی تا جایی که فهمم قد می‌دهد پدر شما سال‌ها پیش مرده، ده‌ها سال قبل از این که شما به این شهر نقل مکان کنید، بنابراین اسم فروشگاه شما بی‌معناست. ثانیاً، مسئول خریدت کیست نام؟ من دیروز در فروشگاهت بودم و اقلامی دیدم که بنی بشری قادر به استفاده از آن‌ها نیست. بشکه‌های خالی، جام‌های عظیم مفرغی، مگس‌کش‌هایی به باریکی تسمه، و خدای من، از سوغاتی‌های‌تان چه بگویم؟ مدل برج ایفل را در پاریس پای خود برج می‌خرند، نه در فروشگاه‌های در یک شهر کوچک استرالیا. می‌دانم که فروشگاه شما همه‌چیز می‌فروشد ولی دیگر زیاده‌روی کرده‌اید. فروشگاه شما بیشتر مبهم است تا عمومی.

۴. برای کیت میلتن مدیر پارامونت، سینمای دوست‌داشتنی شهر کوچک ما. کیت، وقتی یک فیلم هشت ماه روی پرده است می‌توانی اطمینان کامل داشته باشی تمام اهالی آن را دیده‌اند. محض رضای خدا فیلم جدید سفارش بده. ماهی یک‌بار خوب است.

پیشنهادات را دوباره خواندم و به این نتیجه رسیدم یکی دیگر لازم دارم؛ یک پیشنهاد اساسی. مشکل مردم شهر ما موهای بدفرم و فروشگاه‌های مبهم نبود، توضیح آن چه فکر می‌کردم مشکل مردم شهرمان است ناممکن بود - مشکلات عمیق‌تر، مشکلات اگزیزتانسیالیستی. پیشنهادی به ذهنم نمی‌رسید که مستقیم به این جنس مشکلات اشاره کند. اشاره به اساس و زیربنای وجود و نشان دادن شکاف‌هایش غیرممکن بود، این که همه به اهمیت‌شان بیندیشیم بی‌آن که کسی بی‌جهت احساساتی شود. در عوض این فکر به سرم زد که غیرمستقیم به این موضوعات اشاره کنم. فکر کردم مشکلات مردم با اولویت‌های‌شان ارتباط دارد، اولویت‌هایی که باید جا عوض می‌کردند و بنابراین به‌نظرم رسید علت پنهان تمام مشکلات با دید ارتباط دارد، با بخش‌هایی از دنیا که مردم به درون‌شان راه می‌دهند و بخش‌هایی که نادیده رها می‌کنند.

ایده‌ام این بود: می‌خواستم اگر در توانم بود دیدشان را تصحیح کنم. همین راه‌گشای من شد به پیشنهاد پنجم.

۵. روی تپه‌ی فارمر یک رصدخانه‌ی کوچک بنا کنید.

هیچ توضیح دیگری ندادم ولی این دو نقل قول از اسکار وایلد و اسپینوزا را به ترتیب ذیل نامه نوشتم: «همه‌ی ما در منجلاب‌ایم ولی برخی از ما چشم به ستارگان دارند.» و «به دنیا از منظر ابدیت نگاه کنید.»

پیشنهادها را دوباره خواندم و با رضایتی بی‌اندازه لغزاندمش داخل دهان منتظر ضمیمه‌ی تازه‌ساز شهر.

*

جعبه‌ی پیشنهادات شد نقل محافل شهر. پاتریک آکرمن بدون برنامه‌ریزی قبلی نشستی برگزار کرد و با لحنی رسمی پیشنهاداتم را از رو خواند، جوری که انگار از عرش آمده‌اند نه از این پایین، جایی که من نشسته بودم. هیچ‌کس نمی‌دانست جعبه را چه کسی نصب کرده. حدس می‌زدند ولی نمی‌توانستند به توافق برسند. مردم شهر به فهرستی هشت‌نفره از همسایه‌ها و دوستان‌شان رسیدند ولی باز هم مطمئن نبودند کار

کدام‌شان است. و البته که به من الف‌بچه شک نداشتند. از آن جایی که سال‌ها در اغما بودم، هنوز فکر می‌کردند خوابم.

عجیب این بود که پاتریک آکرمن حسایی به ما اجرا علاقه‌مند شده بود. از آن رهبرها بود که بدجور دلش می‌خواست نوآور و مترقی باشد ولی انگیزه و ایده نداشت و این طور که به نظر می‌رسید حالا جعبه‌ی پیشنهاداتم را به عنوان جانشین مغز خودش برگزیده بود. با خشونت هر گونه تمسخر و مخالفتی را رد کرد و به خاطر شدت غیرقابل انتظار علاقه‌اش، شورا بیشتر از روی حیرت با تمام پیشنهاداتم موافقت کرد. عجیب بود! انتظار نداشتم. مثلاً تصمیم بر این شد پل همیلتون، پسر هفده‌ساله‌ی یک پای بی‌کار مونیکا و ریچارد همیلتون، فوراً به عنوان شاگرد جک هیل آرایشگر استخدام شود. تصمیم گرفتند تام راسل به مدت یک سال «و پسران» را از اسم مغازه‌اش حذف کند یا این که ازدواج کند و بچه‌دار شود یا در نهایت یک بچه به فرزندی قبول کند، البته به این شرط که پسر سفیدپوست باشد و ترجیحاً اهل انگلستان یا اروپای شمالی. تصمیم بر این شد که کیت میلتون، مدیر سینمای محلی، دست‌کم دو ماه یک‌بار فیلم سینمایش را عوض کند. باورکردنی نبود! ولی شوک اصلی هنوز مانده بود. تصمیم بر این شد که فوراً برای راه‌اندازی رصدخانه روی تپه‌ی فارمر برنامه‌ریزی شود و از آن جایی که بودجه‌ی اختصاص داده‌شده به این کار مبلغی جزئی — هزار دلار — بود، این طرح هم با استقبال روبه‌رو شد. باورم نمی‌شد. جدی داشتند رصدخانه می‌ساختند.

پاتریک تصمیم گرفت جعبه فقط ماهی یک‌بار آن هم به دست خودش باز شود. می‌خواست قبل از اعلان عمومی بخواندشان تا یک وقت پیشنهادی بی‌ادبانه و توهین‌آمیز بین‌شان نباشد. بعدش قرار بود بحث و رأی‌گیری شود تا ببینند کدام پیشنهاد را باید اجرایی کرد و کدام را نادیده گرفت.

هیجان غربی داشت! تا قبل از این، یکی دو موفقیت در زندگی‌ام داشتم ولی هیچ‌کدام به اندازه‌ی این اولین پیروزی ارضایم نکرده بود.

ساختن رصدخانه زمان می‌برد ولی ایده‌ام برای استفاده از عنوان مشکوک بدترین مکان زندگی در کل نیو ساوت ولز به عنوان جاذبه‌ی گردشگری فوراً اجرایی شد. تابلوها در ورودی‌ها و خروجی‌های شهر نصب شدند.

بعد منتظر آمدن توریست‌ها شدیم.

عجیب این‌که آمدند.

وقتی ماشین‌های‌شان وارد شهر شدند اهالی قیافه گرفتند و مثل چلاق‌ها راه رفتند.

وقتی توریست‌ها سؤال می‌کردند: «هی، این‌جا چه‌طوره؟ چرا این‌قدر بده؟» این

جواب سربالا را می‌شنیدند «همینه که هست.»

توریست‌ها در شهر راه می‌رفتند و در تمام چهره‌ها ناامیدی و افسردگی می‌دیدند.

داخل بار آدم‌های محلی ادای بدبخت‌ها را در می‌آوردند.

توریست‌ها می‌پرسیدند «غذای این‌جا چه‌طوره؟»

«افتضاح.»

«پس می‌شه به آبجو بهم بدین؟»

«بهش آب می‌بندیم و قیمتش هم دو برابر همه‌جای دیگه‌ست، باشه؟»

«هی، این‌جا جدی‌جدی بدترین جای زندگی در کل نیو ساوت ولز!»

وقتی توریست‌ها می‌رفتند لبخندها باز می‌گشتند و کل اهالی شهر احساس

می‌کردند عجب شوخی بامزه‌ای کرده‌اند.

همه منتظر باز شدن ماهانه‌ی جعبه بودند و در سالن جای سوزن انداختن نبود.

ورود به جلسه برای عموم آزاد بود و اکثراً سربا می‌ایستادند. جلسات با غرغره‌های

آکرمن شروع می‌شد، اعتراضش به این بود که چرا مردم به جای پیشنهاد در جعبه

پوست پرتقال و پرنده‌ی مرده و روزنامه و پاکت چیپس و آدامس انداخته‌اند. بعد

پیشنهادهای را می‌خواند، صفی شگفت‌انگیز از طرح‌هایی برای امکانات بیشتر. به‌نظر

همه در طلسم ایده‌پردازی گرفتار شده بودند. توانایی‌های بالقوه‌ی شهرمان برای

یشرفت و تکامل حالا مورد توجه همه قرار گرفته بود. مردم هر جا می‌رفتند دفترچه‌ای

در دست داشتند و ناگهان وسط خیابان می‌ایستادند یا به تیر چراغ برق تکیه می‌دادند و

یا روی جدول می‌نشستند؛ ایده‌ای به سرشان زده بود. همه تندتند ایده‌های‌شان را

می‌نوشتند، آن‌هم با چه پنهان‌کاری‌یی! چون مجبور نبودند پای برگه اسم‌شان را

بنویسند تمام آرزوها و امیال‌شان را راحت بیان می‌کردند و راستش را بخواهم بهت

بگویم عجیب‌ترین چیزها به ذهن‌شان می‌رسید.

اوایل پیشنهاداتی کاربردی مطرح می شد مربوط به زیرساخت ها و مسائل عمومی شهری: برداشتن محدودیت های جای پارک، کاهش مالیات و قیمت بنزین، تثبیت قیمت آبجو روی یک سنت. پیشنهادات دیگری بود درباره ی قطع وابستگی مان به شهر، این که خودمان بیمارستان و دادگاه و خط هوایی داشته باشیم. بعضی ها روی تقریحات دسته جمعی تأکید داشتند، مثل باریکیوی دسته جمعی، شب های آتش بازی، اُرجی های رومی و پیشنهاداتی بی شمار برای ساخت بناهای مختلف: جاده های بهتر، ضرابخانه، استادیوم فوتبال، میدان اسپدوانی و به رغم این که محصور خشکی بودیم، یک پل دریایی. فهرست پیشنهادات مزخرف تمامی نداشت، پیشنهاداتی که شورای شهر ما این قدر فربه نبود که بتواند اجرایی شان کند.

چیزی نگذشت مسائل شهری حوصله شان را سر برد و مردم علیه هم شدند. پیشنهاد شد خانم داوز نباید جوری در شهر بخرامد انگار از دماغ فیل افتاده و آقای فرنچ، سبزی فروش شهر، وقتی موقع بقیه ی پول دادن می رسد، نباید تظاهر کند حسابش خوب نیست و این که خانم اندرسون باید فوراً از پز دادن با نوه اش دست بردارد چون اگر یک بار دیگر عکس این تنها پسر سه ساله ی شهر را جلو صورت این و آن بگیرد همه خدمتش می رسند. همه چیز فوراً تغییر کرد چون پاتریک آکرمن ذات الریه گرفت و معاونش جیم بروک جایگزین او شد. جیم پیر و تلخ و بدجنس، بی ادبانه ترین و شخصی ترین و مسخره ترین و اعصاب خردکن ترین پیشنهادات را با لحنی معصومانه می خواند، ولی می توانستی لبخندش را بشنوی حتا اگر آن را نمی دیدی. جیم آدم کثافت همزنی بود و از آن جایی که ناشناس بودن تضمینی برای راستگویی ست (به قول اسکار وایلد، «یک نقاب به دست هر کسی بده و حقیقت را بشنو.») همه خودشان را رها کرده بودند.

یک پیشنهاد این بود: ای لیندا میلر هرجایی. دوروبر شوهران ما نپلک وگر نه می آیم سراغت و بلایی به سرت می آریم که تا عمر داری یادت نره. حالا این یکی: مگی استدمن، ای خفاش پیر. وقتی نمی توانی ابعاد اشیا را درک کنی حق نداری ماشینت را هیچ جای این شهر پارک کنی. و این: لایونل پاتس حق ندارد با پولش فخر بفروشد و هر چه را در شهر هست بخرد.

و یکی دیگر: اندرو کریستینسن، تو گردن نداری! من هیچ پیشنهادی برای درست کردنش ندارم، فقط می‌خواستم بگویم.

و این: خانم کینگستون، بی‌خود سعی نکن با پز دادن درباره‌ی وفاداری شوهرت دل همه را آب کنی. دهن شوهرت بوی تخم مرغ گندیده‌ای را می‌دهد که از ماتحت یک آدم اسپهالی آمده باشد بیرون. بی‌خود نگران نباش.

و این: جوالدین ترنت، به رغم این که به همه قول می‌دهی به هیچ کس نمی‌گویی، تو دهن‌لق‌ترین آدم این شهری و از اعتماد بیشتر آدم‌های این شهر سوءاستفاده کرده‌ی. بی‌نوشت: دخترت معتاد است و منحرف، ولی نگران نباش، به هیچ کس نمی‌گویم.

مردم با وحشت به جلسات پیشنهادخوانی می‌آمدند، می‌ترسیدند اسم خودشان هم مطرح شود. کم‌کم احساس آسیب‌پذیری به‌شان دست داد، احساس بی‌پناهی، با تردید یکدیگر را در خیابان نگاه می‌کردند تا این که دیگر کمتر به خیابان می‌آمدند و خانه می‌ماندند. من عصبانی بودم. در عرض چند ماه جعبه‌ی پیشنهادات من حقیقتاً شهرمان را تبدیل کرد به بدترین مکان زندگی در کل نیو ساوت ولز، و بنابراین کل دنیا.

*

در همین دوران دوقلوها شانزده‌ساله شدند و به عنوان هدیه‌ی جشن تولد، مدرسه را رها کردند. برونو و دیو داشتند برای خرید اسلحه و رفتن به شهر پول جمع می‌کردند. من هم بالاخره توانستم خودم را از دارودسته‌ی خلافت‌کاری‌شان خلاص کنم. دیگر هیچ دلیلی وجود نداشت تظاهر کنم حواسم به تری هست و برونو هم بالاخره به جایی رسید که گفت «ریختو که می‌بینم می‌خوام تمام دل‌وروده‌م رو بالا بیارم.» و حقیقتش این احساس دوطرفه بود. سودی که از همراهی با آن‌ها به دست آورده بودم سر جایش ماند، همکلاس‌ها دیگر کاری به کارم نداشتند. هر روز با وحشت از خواب بیدار نمی‌شدم و حالا ذهنم آزاد بود کارهای دیگری بکند. تا وقتی وحشت از زندگی‌ات رخت بسته نمی‌فهمی ترس تا چه اندازه زمان‌بر است.

حتا کسر ثانیه‌های فراغتم را هم با کارولین می‌گذراندم. هم جذب تنش بودم و هم رفتارهای عجیب و غریبش. ذهنش دائماً درگیر این بود که مردم همه‌چیز را از او پنهان می‌کنند. با تمام وجود سعی می‌کرد از شان داستان بیرون بکشد. فکر می‌کرد آدم‌های

مِسنی که در جاها و شهرهای مختلف زندگی کرده‌اند هر چیزی را که زندگی توان ارائه‌اش را دارد تجربه کرده‌اند و دوست داشت همه را بشنود. بچه‌های شهر برایش اهمیتی نداشتند چون چیزی نمی‌دانستند. به حرف آوردن آدم‌بزرگ‌ها کار ساده‌ای بود. انگار همیشه دنبال حفره‌ای می‌گشتند تا فاضلاب تصفیه‌نشده‌ی زندگی‌های‌شان را در آن خالی کنند. ولی بعد از این که کارولین حرف‌های‌شان را می‌شنید، با نگاه بی‌تفاوتی که معنایش «فقط همین؟» بود سرتا پای‌شان را می‌سوزاند.

او هم اهل کتاب خواندن بود، فقط به چیزهای دیگری در کتاب‌ها توجه می‌کرد. دیوانه‌ی زندگی شخصیت‌ها بود، چه‌طور غذا می‌خورند، می‌نوشند، می‌پوشند، سفر می‌کنند، کشف می‌کنند، سیگار می‌کشند، باهم عشق می‌ورزند، مهمانی می‌گیرند و عاشق می‌شوند. عاشق رسم و رسوم کشورهای دوردست بود. دوست داشت به همه‌جا سفر کند. دوست داشت در یک ایگلو عاشق شود. لایونل پاتس هم دخترش را به شکل مضحکی تشویق می‌کرد. کارولین می‌گفت «یه روز سروته از یه تاب آویزون می‌شم و برندی می‌خورم.» و پدرش هم همین‌طور شیروور می‌گفت «خوش به حالت! می‌دونم به هدفتم می‌رسی! آدم باید تو زندگیش هدف داشته باشه! بلندپرواز باش!» کارولین موتورش را راه می‌انداخت.

ولی کارولین به اندازه‌ی من از محیط اطرافش جدا نبود. چیزهایی را زیبا می‌دید که به نظر من زیبا نبودند. لاله‌های داخل گلدان، سالمندانی که دست هم را می‌گرفتند، مویی که به‌وضوح کلاه‌گیس بود – کوچک‌ترین چیزی باعث می‌شد از خوشحالی جیغ بکشد. و زنان شهر عاشقش بودند. همیشه کلاه‌شان را درست می‌کرد و برای‌شان گل می‌چید. ولی زمانی که با من تنها بود آدم دیگری می‌شد. فهمیدم شیرینی‌اش و شیوه‌ای که با مردم شهر تا می‌کرد در حقیقت نقابش بود. یک نقاب خوب، بهترین نقاب موجود: یک دروغ راست. نقابش بافته‌ای بود از رشته‌پاره‌های تمام بخش‌های زیبای وجودش.

یک روز صبح که رفته بودم دم خانه‌ی کارولین دیدم نری بیرون خانه‌شان ایستاده و به پنجره سنگ می‌زند و سنگ‌ها می‌افتند روی بخشی از باغچه که زیر پنجره قرار داشت، جا خوردم.

پرسیدم «داری چی کار می‌کنی؟»

«هیچی.»

کارولین از پنجره فریاد زد «تری دین! این قدر تو باغچه‌ی ما سنگ پرت نکن!»

«این جا دنیای آزادیه کارولین پاتس.»

«توی چین از این خبرها نیست!»

پرسیدم «چه خبره این جا؟»

«هیچی. حقمه این جا وایستم و سنگ پرت کنم.»

«فکر کنم.»

کارولین از پنجره بیرون را نگاه کرد. برایم دست تکان داد. من هم دست تکان دادم. بعد تری هم دست تکان داد فقط با این فرق که دست تکان دادنش طعنه‌آمیز بود، اگر بتوانی تصور کنی چه می‌گویم. کارولین هم به شکل مسخره‌ای دست تکان داد که لحشش با دست تکان دادن تری کاملاً تفاوت داشت. در فکر بودم تری چه کینه‌ای از کارولین به دل گرفته.

گفتم «بیا بریم خونه.»

«یه کم صبر کن. می‌خوام چندتا سنگ دیگه پرت کنم.»

با ناراحتی گفتم «ولش کن. اون دوستمه.»

تری تف کرد و گفت «نه بابا.» بعد سنگ‌ها را انداخت روی زمین و راهش را کشید و رفت. چه شده بود؟ سر در نمی‌آوردم. البته که آن موقع چیزی درباره‌ی عشق جوانی نمی‌دانستم. برای مثال نمی‌دانستم می‌شود با لجبازی بچگانه اظهار عشق کرد.

در همین گیرودار بود که رفتم دیدن هری، نمی‌دانستم این آخرین دیدار خواهد بود. در سالن ملاقات نشسته بود و انتظارم را می‌کشید و جوری با علاقه نگاهم می‌کرد انگار در خانه یکی از این بادکنک‌هایی که صدای باد روده‌ول می‌کنند زیر تشکم گذاشته بود و می‌خواست بفهمد تلنگش در رفته یا نه. وقتی هیچ حرفی نزدم گفت «خوب اون پایین آشوب درست کردی!»

«منظورت چیه؟»

«جعبه‌ی پیشنهادات. همه زده به سرشون، مگه نه؟»

«تو از کجا می‌دونی؟»

گفت «از این بالا خیلی چیزها معلومه.» صدایش طنین والس چهارضربی داشت. دروغ می گفت. از آن بالا همه چیز پیدا بود. «این ماجرا آخر و عاقبت خوشی نداره ولی نباید از خودت متنفر باشی. برای همین امروز صدات کردم. می خواستم بهت بگم الکی خودت رو سرزنش نکن.»

«تو صدام نکردی.»

«نکردم؟»

«نه.»

گفت «خب من ابرها رو هم صدا نکردم، ولی می بینی که هستن.» و به پنجره اشاره کرد. «تنها چیزی که بهت می گم اینه که نگذار این نابودت کنه مارتی. هیچ چیزی مثل احساس گناه روح آدم رو نمی خوره.»

«برای چی باید احساس گناه کنم؟»

هری شانه بالا انداخت، ولی این پرمعناترین شانه بالا انداختی بود که به عمرم دیده بودم.

بعداً معلوم شد شانه بالا انداختنش درست بوده، با ساختن چیزی به بی ضرری یک جعبه ی خالی، دوباره جهت سرنوشت خانواده ام را به سمتی شوم تغییر دادم.

*

حدود یک ماه بعد شروع شد، وقتی اسم تری برای اولین بار از جعبه درآمد.

آقای دین باید پسرش را کنترل کند. تری تحت تأثیر جوانانی قرار گرفته که اصلاح شان محال است. ولی تری هنوز بچه است. هنوز دیر نشده. تنها چیزی که لازم دارد نظارت خانواده است و اگر خانواده ی خودش از پس این وظیفه بر نمی آید خودمان آستین بالا می زنیم و یک خانواده ی دیگر برایش پیدا می کنیم.

همه در سالن کف زدند. مردم جعبه را به چشم یک سروش غیبی می دیدند؛ چون پیشنهاد مستقیماً از دهان همسایه ها خارج نمی شد و روی کاغذی بود که با مراسم خاصی از جعبه بیرون می آمد و با لحن رسمی جیم بروک خوانده می شد، بیش از لیاقتش توجه برمی انگیزخت و اغلب با سرسپردگی آیینی ترسناکی پیگیری و اجرا می شد.

پدرم آن شب سر شام گفت «تقصیر من نیست که هر چه قدر هم زور بزنی تا بجهت رو با قوانین سفت و سخت اخلاقی بزرگ کنی باز هم فایده نداره و بچه‌ها بیشتر تحت تأثیر همسن و سال‌هاشون هستن تا پدر و مادرشون، به رفیق بد کافیه که بجهت دیگه هیچ وقت سربه راه نشه.»

با ترس نشسته بودیم و به حرف‌هایش گوش می‌کردیم و افکارش را می‌دیدیم که مثل غبار در باد دور سرش می‌چرخیدند.

فردایش موقع ناهار آمد زمین بازی مدرسه، من و تری دویدیم تا جایی قایم شویم ولی دنبال ما نیامده بود. روی تاب نشست و یک دفترچه گذاشت روی پایش و بازی بچه‌ها را تماشا کرد و اسم بچه‌هایی را که به نظرش لایق دوستی با فرزندانش بودند فهرست کرد. معلوم است که همه‌ی بچه‌ها فکر کردند دیوانه است (این اتفاق قبل از دورانی بود که فکر می‌کردند به بچه‌ها نظر دارد) ولی تلاشش برای سربه راه کردن من و تری، ترحم و تحسینم را به یک اندازه برمی‌انگیخت. هرازگاهی یکی از پسرها را صدا می‌کرد و با او حرف می‌زد و یادم است که ته دلم از مصمم بودنش به این تصمیم عجیب و غریب تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

چه کسی می‌داند طی این گفت‌وگوهای غیررسمی چه حرف‌هایی رد و بدل شد ولی بعد از یک هفته فهرست پدرم شامل پانزده اسم شد: بچه‌های خوب و محترم از خانواده‌های درست و حسابی. نتیجه‌ی تحقیق مفصلش را داد دست ما و گفت «این‌ها دوست‌های مناسبی هستن. برین باهاشون دوست شین.»

بهش گفتم با خمیر که نمی‌توانم دوست درست کنم.

پارس کرد «اینو به من نگو. من می‌دونم دوست پیدا کردن یعنی چی. فقط کافیه برین و باهاشون حرف بزنین.»

ول کن نبود. به روزرسانی می‌خواست. نتیجه می‌خواست. می‌خواست برابر چشمانش رژه‌ی دوستان سربه راه ما را ببیند و این یک دستور بود! بالاخره تری توانست اعضای دارودسته را متقاعد کند که به چندتا از بچه‌های از همه جایی خبر فهرست اجازه بدهند بعد از کلاس با آن‌ها در حیاط بپلکند. آمدند، تمام بعد از ظهر لرزیدند و پدرم مدتی آرام شد.

ولی جعبه‌ی پیشنهادات نه. هنوز تمام چشم‌های شهر تری را می‌دیدند که با برونو و دیو این طرف و آن طرف می‌رود.

پیشنهاد بعدی این بود: چون والدین تری مذهبی نیستند پیشنهاد می‌کنم آموزش‌های معنوی ببیند. هنوز دیر نشده. تری هنوز قابلیت اصلاح دارد.

پدرم دوباره عصبانی شد. هر چند این بار به شکل عجیبی مطیع بود. الگو به همین صورت بود؛ هر چه قدر حجم پیشنهادات درباره‌ی رفتار سرکشانه‌ی تری افزایش پیدا می‌کرد و خانواده‌مان بیشتر در معرض توجه و موشکافی قرار می‌گرفت، پدرم بیشتر به جعبه و افعی‌یی که جعبه را علم کرده بود فحش می‌داد. با این حال باز هم اطاعت می‌کرد.

بعد از این که از شهرداری برگشتیم خانه پدرم با مادرم بحثش شد. مادرم می‌خواست یک خاخام بیاورد تا با تری حرف بزند. پدرم فکر می‌کرد یک کشیش برای این کار مناسب‌تر است. آخر سر مادرم برنده شد. یک خاخام آمد خانه و با تری درباره‌ی خشونت حرف زد. خاخام‌ها اطلاعات زیادی درباره‌ی خشونت دارند چون برای ایزدی کار می‌کنند که به خشم مشهور است. مشکل این جاست که یهودیان به جهنم باور ندارند، بنابراین آن وحشت‌کننده‌ای که کاتولیک‌ها در آستین دارند به راحتی در دسترس شان نیست. نمی‌توانی رو کنی به یک پسر بچه‌ی یهودی و بگویی «اون آتیش رو می‌بینی؟ می‌ری اون تو.» باید برایش قصه‌هایی از انتقام بگویی و امیدوار باشی نکته را می‌گیرد.

تری نکته را نگرفت و پیشنهادات رو به افزایش گذاشتند. ولی فکر نکن جعبه فقط برادرم را نشانه گرفته بود. دوشنبه شبی در اواسط تابستان اسم من هم از جعبه درآمد. یکی باید به این مارتین دین جوون بگه زشته آدم به کسی زل بزنه، پیشنهاد این گونه شروع شد و باعث شد کل جمعیت شروع کنند به کف زدن. اون پسر بدعنقیه که با زل زدن می‌ره رو اعصاب همه. تازه حتا به لحظه کارولین پاتس رو به حال خودش نمی‌گذاره. بهت می‌گویم که من با تحقیر بیگانه نیستم، ولی تا حالا هیچ چیزی نتوانسته با آن لحظه‌ی وحشتناک برابری کند.

یک ماه بعد باز هم اسم یک دین دیگر از جعبه بیرون آمد، این بار نوبت مادر بیچاره‌ام بود.

خانم دین دیگر نباید وقت ما را با توجیه این که چرا هیچ امیدی به همسر و فرزندان نیست تلف کند. تری وحشی نیست، فاسد است. مارتین سرش به کار خودش نیست، ضداجتماع است. پدرشان هم خیالپردازی سالم ندارد، یک دروغگوی بی حیاست.

هیچ شکی نیست. خانواده‌ی ما هدف محبوبی بود و مردم هم بدجور به تری گیر داده بودند. مادرم به خاطرش ترسید و من هم از ترس مادرم وحشت کردم. ترسش وحشتناک بود. لبه‌ی تخت تری می‌نشست و موقعی که تری خوابش می‌برد، از شب تا سحر پشت سر هم زمزمه می‌کرد «دوستت دارم». انگار می‌خواست رفتار پسرش را به واسطه‌ی ناخودآگاهش تغییر دهد پیش از این که کس دیگری بخواهد رفتار او را عوض کند. حس کرده بود اولویت اول مردم شهر شده اصلاح و تربیت تری؛ یک زمان سرچشمه‌ی غرورشان بود و حالا سمبل سرافکنندگی‌شان. وقتی دیگر مثل روز روشن شد که تری حاضر نیست از دارودسته‌ی خلافکارها بیاید بیرون و همچنان به دزدی و دعوا ادامه خواهد داد، یک پیشنهاد دیگر برای حل مشکل مطرح شد: پیشنهاد می‌کنم تری دین خائن را ببریم زندان بالای تپه تا با یکی از زندانی‌ها حرف بزند تا از دنیای ترسناک داخل زندان اطلاع پیدا کند. شاید ترسندن کارگر بیفتد.

پدرم محض احتیاط مرا هم با خودشان برد، فکر کرده بود شاید برای من هم درس عبرتی باشد تا مبادا یک روز دنباله‌رو تری شوم. از مسیر خاکی، تپه را به سمت زندان بالا رفتیم، جاده‌ای که مثل یک زخم باز از پایین تپه تا مدرسه‌ی حقیقی‌مان امتداد داشت.

ترتیب داده بودند با بدترین جنایتکار زندان دیدار کنیم. اسمش وینسنت وایت بود. در زندان زیاد بهش خوش نگذشته بود: هفت بار چاقو خورده بود، صورتش را جر داده بودند، یک چشمش کور بود و لبش مثل برچسبی که نصفش ورآمده از صورتش آویزان بود. سه‌تایی در سالن ملاقات روبه‌رویش نشستیم. تری قبلاً یک‌بار او را دیده بود، همراه هری. وینسنت فوراً گفت «یه کم تعجب کردم وقتی شنیدم می‌خواهین منو ببینین. تو و هری باهم ارتباط دارین؟» تری سرش را آرام تکان داد و سعی کرد به وینسنت علامت بدهد، ولی تنها چشم وینسنت مشغول برانداز کردن پدرم بود. «این کیه باهات اومده؟ باباته؟»

پدرم جووری ما را از آن جا بیرون کشید انگار زندان همان لحظه ناگهان آتش گرفت و از آن به بعد حق پسران دین برای ملاقات زندانی ها سلب شد. یکی دوبار سعی کردم برای دیدن هری بروم زندان ولی با لگد پرتم کردند بیرون. ضربه‌ی سختی بود. بیشتر از همیشه به توصیه‌هایش احتیاج داشتم. می‌دانستم همه چیز دارد به اوجی می‌رسد که قطعاً به نفع مان نیست. شاید اگر عقلم درست کار می‌کرد برادرم را ترغیب می‌کردم شهر را ترک کند. کمی بعد از ماجرای زندان برایش فرصتی پیش آمد تا از تبعات گندی که بالا آورده بودم فرار کند.

عصر جمعه‌ای برونو و دیو سوار یک جیب دزدی که پر بود از اموال خودشان و بقیه آمدند دم خانه‌ی ما. بوق زدند. من و تری رفتیم پایین.

دیو با فریاد به تری گفت «بیا، داریم از این خراب‌شده می‌ریم.»

«من نمی‌آم.»

«چرا؟»

«همین جووری.»

«ترسوی بدبخت!»

برونو گفت «خودتم می‌دونی دختره محلت نمی‌گذاره. بهت راه نمی‌ده.»

تری جوابش را نداد.

برونو و دیو تیک‌آف کردند و رفتند. ناپدید شدنشان را تماشا کردیم. در عجب بودم چه‌طور آدم‌ها بعد از این همه رنج و درد و ماجر و اضطرابی که به زندگی‌ات تحمیل می‌کنند، به همین راحتی راهشان را می‌کشند و از زندگی‌ات می‌روند بیرون. تری جاده‌ی خالی را بدون هیچ احساسی تماشا می‌کرد.

پرسیدم «کی محلت نمی‌گذاره؟»

گفت «هیچ کس.»

«کسی محل من هم نمی‌گذاره.»

جلسه‌ی بعدی شورای شهر دوشنبه بود و همه ترسیده بودیم. می‌دانستیم سرورش غیبی پیشنهاد دیگری برای تری دین دارد. موقع ورود سعی کردیم با هیچ‌کدام از آن چهره‌های متخصص رودررو نشویم، چهره‌هایی که به‌نظر می‌رسید قصد رها کردن خشم فروخورده‌ای را داشتند که از کودکی تا آن زمان بر آن مهار زده بودند. همان‌طور

که جلو می‌رفتیم از سر راه مان کنار می‌رفتند. چهار صندلی در ردیف جلو برای مان خالی نگه داشته بودند و من و پدر و مادرم سه‌تاشان را اشغال کردیم. تری مانده بود خانه، در پی تصمیمی عاقلانه کل مراسم را تحریم کرده بود. با چشمانی نیمه‌باز نشستم روی صندلی ناراحت چوبی و از لای پلک‌هایم به عکس ملکه در جشن تولد بیست و یک‌سالگی‌اش نگاه کردم. او هم انگار وحشت‌زده بود. من و ملکه بی‌صبرانه به پیشنهادات گوش کردیم. تری را انداخته بودند آخر. بالاخره نوبتش شد.

پیشنهاد می‌کنم تری دین به دارالمجانین پورتلند فرستاده شود و آن‌جا توسط تیمی از روان‌پزشک‌ها به خاطر رفتار ضداجتماعی و خشنش تحت مداوا قرار گیرد. از سالن به درون روشنایی غیرعادی غروب دویدم. آسمان شب با ماه عظیم روشن شده بود، بیشتر چاق بود تا کامل و بر فراز خیابان‌های خالی معلق بود. صدای قدم‌های من جز پارس سگی که از وحشت من به هیجان آمده بود و به همین خاطر مدتی تعقیبم کرد، تنها صدایی بود که در شهر شنیده می‌شد. تا خانه دویدم - نه، آن‌جا هم توقف نکردم. در ورودی را هل دادم و از پذیرایی دویدم طرف اتاق خواب‌مان. تری روی تخت نشسته بود و کتاب می‌خواند.

داد زدم «باید از این‌جا بری!» یک ساک ورزشی پیدا کردم و لباس‌هایش را درش چپاندم. «دارن میان! می‌خوان تو دیوونه‌خونه بستری کن!» تری با آرامش نگاهم کرد. گفت «حروم‌زاده‌های احمق. کارولین هم امشب اون‌جا بود؟»

«آره، بود، ولی...»

صدای قدم‌هایی به گوشم خورد که انگار داشتند پذیرایی را از هم می‌شکافتند. زیر لب گفتم «قایم شوا» تری جنب نخورد. صدای قدم‌ها به پشت در رسیدند. بی‌فایده فریاد زدم «دیگه دیر شد!» در اتاق خواب باز شد و کارولین دوید تو. داد زد «باید از این‌جا بری!»

تری با چشمانی که برق می‌زدند به او خیره شد. نگاهش پاهای کارولین را شل کرد. بی‌این‌که تکان بخورند به هم خیره شدند، شبیه دو مانکن که به شکلی غیرعادی روبه‌روی هم قرار گرفته باشند. کاملاً از انرژی داخل اتاق جدا شده بودم. جا خورده

بودم. کارولین و تری از هم خوششان می‌آمد؟ کی همچین اتفاقی افتاده بود؟ با تمام وجود بر این میل که چشمم را از حلقه دریاورم و نشان‌شان بدهم مقاومت کردم.

سکوت را شکستم و گفتم «کمکش می‌کنم و سایلش رو برداره.» صدایم قابل شنیدن نبود. کارولین از تری خوشش می‌آمد، شاید حتا عاشقش بود. داشتم از عصبانیت می‌مردم! احساس می‌کردم تمام باران‌های دنیا خیس کرده‌اند. با ناشکیبایی سرفه می‌کردم. کسی نگاهم نمی‌کرد، انگار نه انگار آن‌جا بودم.

نشست لبه‌ی تخت و با انگشتانش روی تشک ضرب گرفت. گفت «تو باید از این‌جا بری.»

«کجا بریم؟»

به کارولین نگاه کردم بی‌بینم چه جوابی می‌دهد. بالاخره گفت «من نمی‌تونم پیام‌ولی بهت سر می‌زنم.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم. سیدنی. برو سیدنی.»

جوری داد زدم «زود باش بی‌بینم!» که صدای دور دوم قدم‌ها را شنیدیم. دو مرد وارد شدند، اولین اعضای هیئت منصفه‌ی مجازات بی‌محاکمه. نقش قلچماق‌های انتقال محکوم را برعهده داشتند. همان‌طور که آدم‌های بیشتری با چهره‌هایی مصمم و دشمنی‌جو وارد اتاق می‌شدند تری نبرد بی‌حاصلی را شروع کرد. بالاخره بیرونش کشیدند، صورتش در مهتاب، سفید خون می‌ریخت. کارولین گریه نکرد ولی دستش را روی دهانش گذاشت و بیست دقیقه نفس نفس زد و من هم این‌قدر مثل دیوانه‌ها سر پدر و مادرم که ناامید یک گوشه ایستاده بودند عریده کشیدم که صدایم گرفت.

«دارین چی کار می‌کنین؟ نگذارین بیرنش!»

پدر و مادرم مثل سگ‌های وحشت‌زده در خود جمع شده بودند. می‌ترسیدند برخلاف فرمان سروش غیبی و اراده‌ی مهارنشدن مردم شهر عمل کنند. آرای عمومی آن‌ها را در موضع تدافعی قرار داده بود.

پدرم گفت «به نفه‌شه. تری متعادل نیست. اون‌ها می‌دونن چه جوری خویش کنن.»

این را وقتی داشت برگه‌ها را امضا می‌کرد گفت و مادرم هم جوری که انگار سرنوشت را پذیرفته فقط تماشا می‌کرد. هر دو نقاب سمجی بر چهره داشتند که با چکش هم کنده نمی‌شد.

«اون خوب شدن لازم نداره! همین حالاش هم خوب شده! اون عاشقه!»

هیچ‌کس به حرفم گوش نکرد. وقتی تری را کشان‌کشان می‌بردند دیوانه‌خانه من و کارولین کنار هم ایستاده بودیم. ناباورانه والدینم را نگاه کردم، به روح ولرم نرم‌نشدنی‌شان. تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که مشت گره‌کرده‌ام را تکان بدهم و به این حقیقت فکر کنم که میل آدم‌ها به بردگی قابل باور نیست. خدایا. بعضی وقت‌ها چنان آزادی‌شان را پرت می‌کنند کنار انگار داغ است و دست‌شان را می‌سوزاند.

استعلا

جنون مسری نیست، هر چند تاریخ بشریت پر است از قصه‌های دیوانگی جمعی — مثل زمانی که در دنیای غرب همه بدون جوراب کفش ورنی سفید می‌پوشیدند — ولی به محض این‌که تری رفت دیوانه‌خانه، خانه‌ی ما هم تبدیل شد به مائمه‌ده‌ای تاریک. پدرم یک هفته بعد سر عقل آمد و هر چه در توان داشت انجام داد تا تری را از بیمارستان بیرون بیاورد، ولی تازه فهمید وقتی کسی را به‌زور راهی روان‌درمانی اجباری می‌کنی، مسئولان امر به اندازه‌ی پولی که از دولت برای این کار می‌گیرند جدی‌اند. به برادر کوچکم انگ زده بودند برای خودش و بقیه مضر است — منظورشان از بقیه، کارکنان بیمارستان بود که تری چندبار برای فرار باهاشان درگیر شده بود. پدرم برای دادگاه‌های مختلف عریضه نوشت و با خیلی از وکلا مشورت کرد ولی بالاخره فهمید پسرش را در کلافی از نوارچسب سرخ از دست داده^۱. قفل کرد، بنابراین شروع کرد نوشتن، هر روز بیشتر از دیروز، من و مادرم تمام تلاش‌مان را می‌کردیم روند سقوطش را کمی آهسته کنیم — هر چند خودت می‌دانی که نمی‌شود جلوی یک پدر الکلی را با این حرف که باباجان این کارت خیلی کلیشه‌ای‌ست گرفت. در یک ماهی که از حبس تری گذشت پدرم دوبار قاطی کرد و مادرم را انداخت زمین و کتک زد،

۱. Red tape: به معنای بوروکراسی اداری است. نولتز در جمله هم از معنای مصطلح استفاده کرده هم معنای تحت‌الفظی.

ولی دیگر نه می‌شد به راحتی نقش «همسر کتک‌زن» را از او گرفت و نه می‌شد مادرم را متقاعد کرد از خانه فرار کند، چون دچار سندروم «زن کتک‌خورده» شده بود. دیگر کار از کار گذشته بود.

مادرم هم درست مثل پدرم بین جنون و غم در نوسان بود. چند شب بعد از این‌که تری را بردند، داشتم می‌رفتم بخوابم که بلند گفتم «شاید دیگه دندونام رو مسواک نزنم. چرا باید بزنم؟ گور بابای دندون. حالم از دندونام به هم می‌خوره. حالم از دندونای بقیه به هم می‌خوره. دندونایه بارِ اضافی‌ان و دیگه حوصله ندارم هر شب عین جواهرات سلطنتی برق‌شون بندازم.» وقتی مسواکم را با نفرت پرت کردم بیرون دستشویی سایه‌ای شکل دیدم. به سایه گفتم «کیه؟» مادرم آمد تو و پشتم ایستاد. همدیگر را از آینه نگاه کردیم.

دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام و گفت «تو داری با خودت حرف می‌زنی. تب داری؟»
«نه.»

گفت «یه کم داغی.»

زیر لب گفتم «من یه پستاندارم. دمای بدنم همین‌قدره.»

گفت «می‌رم داروخانه برات دوا بگیرم.»

«ولی من مریض نیستم.»

«اگه زود جلوشو بگیري مریض نمی‌شی.»

صورت غمگینش را نگاه کردم و گفتم «جلو چی رو بگیرم؟»

واکنش مادرم به بستری شدن پدرش در بیمارستان، توجه دیوانه‌وار به سلامت من بود. این اتفاق به تدریج نیفتاد، ناگهانی بود، هربار در پله‌ها از کنارش می‌گذاشتم چنان محکم بغلم می‌کرد که با خودم می‌گفتم الان تمام استخوان‌هایم خرد می‌شود. هربار می‌خواستم از خانه بروم بیرون دکمه‌های کتم را تا بالا می‌بست و وقتی یک‌بار دید کمی از گردنم در معرض گزند است یک دکمه‌ی اضافه بالای کت دوخت که همیشه تا لب پایینی‌ام پوشیده بماند.

هر روز می‌رفت شهر تا تری را ببیند و هربار با خبرهای خوبی به خانه برمی‌گشت که راستش به نظر بد می‌آمدند.

با صدایی پریشان می‌گفت «یه کم بهتر شده.»

به زودی متوجه شدم هر چه می‌گوید دروغ است. رفتن به بیمارستان برای من قدغن بود چون به نظرشان روحیه‌ام ضعیف‌تر از آن بود که تحمل چنین فشاری را داشته باشد. ولی تری برادرم بود و بنابراین یک روز صبح تمام کارهایی را که برای آماده شدن برای مدرسه لازم است انجام دادم و وقتی اتوبوس آمد، پشت بوته‌ی پر از خاری پنهان شدم که تا چند ساعت بعد هم تمام تنم از نیش خارهایش می‌سوخت. بعد سوار وانت یک تعمیرکار یخچال شدم که تمام مسیر به ریش کسانی که برفک یخچال‌شان را آب نمی‌کنند خندید.

دیدن برادرم شوکه‌ام کرد. لبخندش زیادی پهن بود و موهایش ژولیده و چشمانش گنگ و چهره‌اش رنگ‌پریده. یک روپوش بیمارستان تنش کرده بودند تا همیشه یادش باشد نامتعادل‌تر از آن است که لیاقت دکمه یا زیپ داشته باشد. وقتی درباره‌ی قبض برق شوک‌درمانی‌هایش شوخی کرد تازه متوجه شدم این تجربه دارد نابودش می‌کند. باهم در اتاقی دنج و پر از گلدان، روبه‌روی پنجره‌ی بزرگی که به چهره‌ی یک نوجوان پارانویید باز شده بود، ناهار خوردیم.

وقتی بحث جعبه‌ی پیشنهادات شد چهره‌ی تری درهم رفت و غرید «کدوم یابویی اون جعبه رو گذاشت اون‌جا؟ می‌خوام باز کنم.»

در پایان ملاقات‌مان به من گفت مادرمان حتا یک‌بار هم به او سر نزده و اضافه کرد فکر می‌کرده مادرها قاعدتاً باید بهتر از این حرف‌ها باشند.

وقتی برگشتم خانه مادرم در حیاط بود. تمام عصر باران باریده بود و دیدم کفشش را درآورده و دارد انگشتانش را در گل فرو می‌کند. به من هم اصرار کرد این کار را بکنم چون به نظرش لذت قلقلک گل خیس با هیچ لذت دیگری در جهان قابل مقایسه نبود. دروغ نمی‌گفت.

پرسیدم «هر روز کجا می‌ری؟»

«ملاقات تری.»

«امروز دیدمش. گفت تا حالا نرفته‌ی دیدنش.»

هیچ چیز نگفت و پایش را تا جایی که می‌شد در گل فرو کرد. من هم همین کار را کردم. صدای زنگ آمد. هر دو مدتی طولانی زندان را نگاه کردیم، انگار صدا مسیری مرنی در آسمان درست کرده بود. زندگی در زندان با صدای زنگ منظم می‌شد، زنگی

که در تک تک خانه های شهرمان قابل شنیدن بود. این زنگ مربوط بود به زمان ورزش عصرگاهی زندانیان. کمی بعد زنگی دیگر پایانش را اعلام می کرد.

«نباید به بابات بگی.»

«چی رو؟»

«که من می رم بیمارستان.»

«تری گفت که نمی ری.»

«نه، به بیمارستان معمولی.»

«چرا؟»

«فکر کنم به چیزی دارم.»

«چی؟»

در سکوتی که در پی آمد نگاهش را به دستانش دوخت. دو چیز سفید چروک با رگ هایی آبی به ضخامت سیم تلفن. آه کشید. بعد ناگهان بی مقدمه و با تعجب و نفرت گفت «دستام شبیه دستای مادرم!» انگار دستان مادرش دست نبوده اند، مدفوعی بودند که شکل دست درستشان کرده بودند.

پرسیدم «مریض شدی؟»

گفت «سرطان دارم.»

وقتی دهانم را باز کردم، کلماتی اشتباه ازش بیرون آمدند. کلماتی که نمی خواستم بگویم.

پرسیدم «چیزی هست که بشه با به چاقوی تیز درش آورد؟»

سر تکان داد.

«چند وقته؟»

«نمی دونم.»

لحظه ای وحشتناکی بود که با گذر هر ثانیه وحشتناک تر می شد. ولی ما قبل از این درباره ی این قضیه حرف نزده بودیم؟ احساس یک جور آشناپنداری غریب کردم. نه این که احساس کنم یک اتفاق را پیش تر تجربه کرده ام، حس می کردم آشناپنداری آن اتفاق را قبلاً تجربه کرده ام.

گفت «من می رم بخوابم.»

حرفی نزد. حس می‌کردم مایعی سرد به جریان خونم تزریق شده. پدرم با یک لیوان خالی از در پشتی آمد بیرون و با اوقات تلخی گفت «من به نوشیدنی خنک می‌خوام. نمی‌دونی یخ کجاست؟»

مادرم گفت «فریزر رو امتحان کن.» و بعد در گوشم گفت «تنهام نگذار.»

«چی؟»

«منو با این تنها نگذار.»

در این لحظه کار عجیبی کردم که هنوز هم از درک علتش عاجزم. دست مادرم را گرفتم و گفتم «قسم می‌خورم تا روز مرگت باهات بمونم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

به محض این‌که جمله از دهانم خارج شد به‌نظم ایده‌ای بد و اخته آمد، ولی وقتی مادر در حال مرگت از تو می‌خواهد قول جان‌سپاری همیشگی بدهی چه جوابی داری؟ نه؟ خصوصاً وقتی می‌دانی آینده‌اش درست نقطه‌ی مقابل کامیابی خواهد بود؟ چه چیز انتظارش را می‌کشید؟ دوره‌های آرام زوال که با دوره‌های نامتناوب امید دروغین و نقاقت شکسته می‌شد، و بعد دوباره آغاز تباهی، تمام‌شان هم زیر بار رنج افزاینده و وحشت نزدیک شدن مرگ که بی‌صدا هم نبود، از فاصله‌ی دور با طبل و شیپور می‌آمد.

پس چرا این عهد را بستم؟ به خاطر دلسوزی یا احساسات رقیق نبود. به خاطر این بود که ته وجودم متفرد بودم از این‌که کسی به حال خودش رها شود تا درد بکشد و بمیرد، به خاطر این بود که خودم هم دوست نداشتم به حال خود رها شوم تا زجر بکشم و بمیرم، و این انزجار چنان درونم عمیق بود که به‌نظم قول فداکاری به مادرم یک ایراد داشت، چون برابر با یک انتخاب اخلاقی نبود، بیشتر یک جور واکنش اخلاقی بود. خلاصه این‌که من عزیزدردانه‌ی مادرم بودم، ولی درعین حال سرد.

مادرم ناگهان پرسید «سردته؟» گفتم نه. به موهای سیخ‌شده‌ی دستم اشاره کرد و گفت «بیا بریم تو.» و جوری دستش را دور گردنم انداخت انگار دو همپاله‌ی قدیمی هستیم که داریم می‌رویم باهم بیلیارد بازی کنیم. وقتی می‌رفتیم سمت خانه و صدای زنگ زندان دوباره در دره طنین انداخت، احساس کردم یا دیواری بین ما فرو ریخته یا میان‌مان برپا شده و نمی‌توانستم بفهمم کدام‌یک از این دو اتفاق افتاده.



حالا که تری در بیمارستان بود هر روز عصرم را با کارولین می‌گذراندم. تعجبی هم نداشت که مدام درباره‌ی تری حرف می‌زد. خدایا، الان که فکر می‌کنم لحظه‌ای در زندگی‌ام وجود نداشته که درباره‌ی این عوضی حرف نزده باشم. اگر مجبور باشی دائم درباره‌ی کسی وراجی کنی، دیگر دوست داشتنش سخت می‌شود، حتا اگر مرده باشد.

هر بار کارولین اسم تری را می‌آورد مولکول‌های قلبم دانه‌دانه در جریان خونم حل می‌شدند - قشنگ احساس می‌کردم مرکز احساساتم آرام‌آرام تحلیل می‌رود. وضعیت بغرنج کارولین این بود: آیا باید دوست یک گانگستر دیوانه بماند یا نه؟ درست است که ترکیب درام و رومنس چنین ماجرای برانگیخته‌اش می‌کرد، ولی در سرش صدای عاقلی هم وجود داشت؛ صدایی که گستاخانه برایش دنبال سعادت می‌گشت، و این صدا بود که داشت او را از پا می‌انداخت و بدبختش می‌کرد. بدون این که وسط حرفش بپریم گوش می‌کردم. چیزی نگذشت که توانستم بین خطوط را بخوانم؛ کارولین مشکلی با تصور زندگی‌یی به سبک بانئ و کلاید نداشت، ولی کاملاً واضح بود دیگر امید چندانی به پخت و اقبال تری ندارد. هنوز هیچی نشده پشت میله‌ها بود، قبل از این که حتا دستگیر شود. چنین چیزی خیلی با نقشه‌هایش جور نبود.

این طرف و آن طرف راه می‌رفت و داد می‌زد «من چه کار کنم؟»

من هم وضعیت بغرنجی داشتم. کارولین را برای خودم می‌خواستم. سعادت برادرم را می‌خواستم. می‌خواستم آسیبی به او نرسد. می‌خواستم از جنایت و خطر دور باشد. ولی بیشتر از همه کارولین را برای خودم می‌خواستم.

با ترس‌ولرز گفتم «چرا برایش نامه نمی‌نویسی و بهش اولتیماتوم نمی‌دی؟» نمی‌دانستم این وسط دارم به کی کمک می‌کنم. این اولین پیشنهاد جدی‌ام بود و او هم تمام و کمال بهش حمله‌ور شد.

«منظورت چیه؟ بهش بگم بین جنایت و من یکی رو انتخاب کنه؟»

عشق قدرتمند است، قبول دارم، ولی اعتیاد هم همین طور. حاضر بودم شرط ببندم اعتیاد پوچ به جنایت از عشق به کارولین قوی‌تر است. این شرط تلخ و بدبینانه‌ای بود که با خودم بستم، شرطی که اصلاً احتمال نمی‌دادم برنده شوم.

از آن جایی که خیلی در خانهای کارولین وقت می‌گذراندم، لایونل پاتس تبدیل شد به تنها متحد خانواده‌ی ما. در تلاش برای آزادی تری از بخش روانی، از طرف ما به خیلی از مؤسسات حقوقی تلفن کرد و وقتی به نتیجه‌ای نرسید، از طریق یکی از دوستانش توانست مشهورترین روان‌پزشک سیدنی را راضی کند بیاید آن‌جا و با تری حرف بزند. مدل ارائه‌ی خدمات روان‌پزشک‌ها: باشلوار راحت جلو آدم می‌نشینند و مثل دوستان قدیمی با آدم گپ می‌زنند. روان‌پزشک مرد میان‌سالی بود با صورتی آویزان و خسته. یک‌بار آمد خانه‌مان تا یافته‌هایش را با ما در میان بگذارد. وقتی داشت درباره‌ی آن‌چه زیر کلاه تری پیدا کرده بود حرف می‌زد همگی در پذیرایی نشسته بودیم و چای می‌خوردیم.

«تری کار رو برای من خیلی ساده کرد، خیلی ساده‌تر از بیشتر بیمارهام، نه لزوماً با خودآگاهی که راستش رو بخواین چیز خیلی خاصی نیست، بلکه با رک‌گویی و میلش به پاسخ دادن به سؤال‌های من بدون این‌که مکث کنه یا بخواد جواب سربالا بده. حقیقتش اون شاید زک‌وراست‌ترین مریضیه که به عمرم داشتم. دوست دارم بابت بزرگ کردن بچه‌ای به این راستگویی به‌تون تبریک بگم.»

پدرم پرسید «پس اون دیوونه نیست؟»

«اوه، از حرفم برداشت اشتباه نکنید. دیوونه‌ی کامله. ولی راستگوتنه!»

پدرم گفت «ما آدم‌های خشنی نیستیم. کل این ماجرا برامون مثل یه معما شده.»

«زندگی هیچ آدمی معما نیست. باور کنین، تو درهم‌وبرهم‌ترین مجموعه‌ها هم نظم و ساختار هست. ظاهراً دو اتفاق بزرگ خیلی تو زندگی تری نقش داشته‌ن. اولیش رو اگه به صداقتش ایمان نداشتم محال بود باور کنم.» دکتر خم شد جلو و با لحنی زمزمه‌گون گفت «واقعاً چهار سال اول عمرش رو با پسری که تو اغما بوده تویه اتاق گذرونده؟»

پدر و مادرم از جا پریدند و به هم نگاه کردند.

مادرم پرسید «کار اشتباهی بوده؟»

پدرم با دلخوری گفت «هیچ اتاق دیگه‌ای نداشتم. مارتین رو کجا می‌گذاشتیم؟ تو انباری؟»

«تری صحنه رو چنان واضح و روشن برام توصیف کرد که موهای تنم سیخ شد. می‌دونم سیخ شدن موی تن واکنشی حرفه‌ای نیست ولی نتونستم کاریش کنم. از چشم‌هایی حرف زد که ناگهان سفید می‌شدن و بعد قرنیه‌هایی که دوباره به حدقه برمی‌گشتن و بهش زل می‌زدن. لرزه‌ها و اسپاسم‌های ناگهانی، ذهنی که مدام تف ازش سرازیر بوده...» روان‌پزشک رو کرد به من و پرسید «تو توی اغما بودی؟»
«بله.»

انگشتش را رو به من گرفت و گفت «تشخیص من اینه که این جنازه‌ای که به‌زور نفس می‌کشیده به تری چیزی رو داده که فقط می‌تونم بهش بگم وحشت مُدام. این اتفاق بیشتر از هر چیز دیگه‌ای باعث شده به دنیای فانتزی شخصی خودش عقب‌نشینی کنه، تمام مدت هم قهرمان این دنیا خودش بوده. ببینید، ضربه‌هایی روحی وجود دارن که روی آدم‌ها تأثیر می‌گذارن، ضربه‌های ناگهانی، ولی ضربه‌هایی هم وجود دارن طولانی و ممتد، و اغلب این نوع ضربه‌ها موذی‌ترین هستن، چون تأثیرات‌شون در کنار تمام چیزهای دیگه رشد می‌کنه و مثل دندون جزئی از وجود بیمار می‌شن.»

«و دومین اتفاق؟»

«آسپی که دید، اتفاقی که باعث شد دیگه نتونه ورزش کنه. تری با این‌که سنی نداشته توی اعماق وجودش حس می‌کرده بهترین بودن در ورزش تنها دلیل وجودش روی زمینه و وقتی توانش رو برای ادامه‌ی ورزش از دست داد از خالق تبدیل شد به نابودگر.»

هیچ‌کس حرفی نزد، فقط گوش می‌کردیم.

«اول فکر کردم وقتی تری فهمید دیگه نمی‌تونه فوتبال و کریکت بازی کنه یا شنا کنه، نوع نمایش قدرتش منحرف شد و به صورت ابراز خشونت دراومد - خشونت به این منظور که بتونه توانایی‌هاش رو به نمایش بگذاره. تمام کارهایش برای اظهار وجود بوده، به همین سادگی. ببینید، پای فلج بی‌فایده‌ش توهینی بود به تصویری که خودش داشت و اون نمی‌تونست ناتوانی رو بدون به شکل اول درآوردن توانایش برای عمل بپذیره. بنابراین عمل کرد، با خشونت، خشونت مردی که توانایی بیان مثبت ازش گرفته شد.» این‌ها را با غروری گفت که با موقعیت جور نبود.

پدرم گفت «این چرت و پرتا چیه می گی؟»
 پرسیدم «پس چه طور می تونه از فلج بودن دست برداره؟»
 «خب، تو الان داری راجع به تعالی حرف می زنی.»
 «مثلاً تعالی بی که توی اظهار عشق وجود داره؟»
 «آره فکر کنم.»

این مکالمه جداً برای پدر و مادرم گیج کننده بود، چون تا آن موقع توانایی ذهنی ام را ندیده بودند. پوسته را دیده بودند ولی چیزهای داخلش را نه. جواب تمام این ها برای من روشن بود: یک دکتر نمی توانست تری را تغییر دهد، همین طور یک کشیش یا خاخام یا هر کدام از خدایان یا پدر و مادرم؛ یا ارباب یا جعبه ی پیشنهادات و نه حشا من. نه، تنها امید برای تغییر تری، کارولین بود. امیدش عشق بود.

ابدیت

متوجه بالا رفتنش نشده بودم. به خاطر دیوار مرتفع درختان کلفت و پریگی که بالای تپه ی فارمر روییده بودند از شهر قابل رؤیت نبود ولی یکشنبه شب همه برای شرکت در مراسم افتتاحیه به هم تته می زدند. باید ما را می دیدی، همه انگار برای تمرین اطفای حریق که هیچ کس باورش نداشت از شهر بیرون ریخته بودند. کسی با کسی شوخی نمی کرد، چیز متفاوتی در فضا بود. همه حسش می کردیم - انتظار. بعضی ها حشا نمی دانستند رصدخانه چی هست و آن هایی که می دانستند واقعاً هیجان زده بودند. آگزوتیک ترین چیز در شهرهای کوچک، دیم سامی^۱ است که در رستوران های چینی شبیه هم سرو می شود. این یک چیز دیگر بود.

بعد دیدیمش، یک گنبد بزرگ.

تمام درخت های جلوش را قطع کرده بودند، چون وقتی پای تلسکوپ در میان باشد حتماً یک برگ هم کهکشان را محو می کند. رصدخانه به رنگ سفید نقاشی شده بود و دیوارها را با الوار چارچوب گرفته بودند و روی شان را با ورق آهنی پوشانده بودند. تلسکوپ که چیز زیادی ازش نمی دانستم جز این که قطور و بلند و سفید است،

۱. یک جور غذای لقمه ای چینی.

یک آینه‌ی کروی شکل داشت که روی ستونی جدا سوار بود تا ارتعاشات به آن منتقل نشود و برای بزرگ‌نمایی بیشتر استفاده می‌شد. تلسکوپ بیشتر از صد کیلو وزنش بود و ده درجه با افق جنوب زاویه داشت و نمی‌شد آن را پایین آورد و حمام یا سالن ورزش مدرسه را تماشا کرد و گنبدی از جنس فایبرگلاس رویش را می‌پوشاند و یک سقف شیشه‌ای داشت که از طریق لولا باز و بسته می‌شد. اگر کسی می‌خواست گوشه‌ای دیگر از کهکشان را ببیند یا حرکت جرمی سماوی را دنبال کند، خودش باید تلسکوپ را حرکت می‌داد، چون ایده‌ی موتور گردان به نفع «دل به کار بده» عقب‌نشینی کرده بود.

یکی یکی به سمت چشم بزرگ بالا رفتیم.

برای رسیدن باید از پلکانی کوچک بالا می‌رفتیم. هر کس چشمش را روی چشمی می‌گذاشت و وقتی زمانش تمام می‌شد با حسی از خلصه از پلکان پایین می‌رفت، انگار عظمت جهان مغزش را از کار انداخته بود. یکی از عجیب‌ترین شب‌هایی بود که در شهرمان گذراندم.

نوبت من شد. از انتظارم فراتر بود. تعداد بی‌شماری ستاره دیدم، بی‌فروغ و کهنه و زرد. ستارگان درخشان داغ دیدم، لایه‌هایی از ستارگان آبی جوان. رگه‌های غبار دیدم و گویچه‌ها، خطوط تیره‌ی سینوسی که لایه‌لای گازهای درخشان و انوار پراکنده‌ی ستارگان پیچ‌وناب می‌خوردند. تصاویری که مرا یاد آن‌چه در اغما دیدم می‌انداختند. فکر کردم ستارگان نقطه هستند. بعد فکر کردم هر انسان هم یک نقطه است. ولی بعد متأسفانه به این نتیجه رسیدم که اغلب ما حتا توانایی روشن کردن یک اتاق را هم نداریم. ما کوچک‌تر از آن‌ایم که نقطه باشیم.

بالین حال هر شب می‌رفتم سراغ تلسکوپ و خودم را با آسمان جنوبگان آشنا می‌کردم و بعد از مدتی متوجه شدم تماشای گسترش جهان شبیه تماشای رستن علف است و به همین خاطر شروع کردم به تماشای مردم. در سکوت از پله‌ها بالا می‌رفتند، دوردست‌ترین نقاط کهکشان را با نگاه می‌کاویدند و بعد سوت می‌کشیدند، پایین می‌آمدند و بیرون می‌ایستادند و سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. بی‌اطلاعی مطلق‌شان از علم نجوم باعث می‌شد درباره‌ی چیزهای دیگر حرف بزنند؛ شهر ما یکی از مناطقی بود که نداشتن اطلاعات بی‌فایده و مبتدلی مثل اسم ستارگان موهبت

بزرگی به شمار می‌رفت. مهم این نیست که اسم ستاره چیست، مهم این است که به چه چیزی دلالت دارد.

مردم با جملاتی مثل «خیلی گنده‌ست، نه؟» کهکشان را به هیچ تقلیل می‌دادند، ولی فکر کنم موجز حرف زدن‌شان از روی عمد بود. سرشار از شگفتی و ترس بودند و مثل رویایی که بیدار شده ولی بی‌حرکت در جایش مانده تا شاید دوباره به رویا بازگردد نمی‌خواستند اشتباهاً خود را بیدار کنند. ولی بعد کم‌کم شروع به حرف زدن می‌کردند، ولی نه درباره‌ی ستارگان و جای‌شان در آسمان. وقتی چنین چیزهایی می‌گفتند با حیرت گوش می‌کردم.

«باید بیشتر با پسر و وقت بگذرونم.»

«وقتی جوون بودم هم ستاره‌ها رو تماشا می‌کردم.»

«احساس نمی‌کنم عاشقمه، احساس می‌کنم دوستم داره.»

«برام عجیبه که دیگه نمی‌رم کلیسا.»

«بچه‌هام برخلاف انتظاراتم از آب دراومدن، شاید قوی‌تر.»

«دوست دارم با کارول برم سفر، مثل اول ازدواج مون.»

«دیگه نمی‌خوام تنها باشم. لباس‌هام بوگند می‌دن.»

«دلم می‌خواد یه کار مفیدی بکنم.»

«خیلی تبیل شده‌م. از وقتی از مدرسه اومدم بیرون چیزی یاد نگرفته‌م.»

«می‌خوام یه درخت لیمو بکارم، واسه خودم نه، برای بچه‌های بچه‌هام. لیمو یعنی

آینده.»

شنیدن این‌ها هیجان‌انگیز بود. جهان بی‌کران باعث می‌شد خودشان را نگاه کنند، حالا نه از دید ابدیت، ولی دست‌کم با وضوحی بیشتر. چند دقیقه به عمق می‌رفتند و یک آن این احساس بهم دست داد که جعبه‌ی پیشنهاداتم به رغم آسیب‌هایی که به بار آورده سودی هم داشته.

مرا هم به فکر وامی‌داشت.

یک شب که از تپه‌ی رصدخانه آمدم پایین، لرزان وسط باغ خانه‌مان ایستادم و سعی کردم به راه‌هایی برای نجات تک‌تک اعضای خانواده‌ام فکر کنم. متأسفانه حساب بانک ایده‌هایم خالی شده بود. زیادی برداشت کرده بودم. ضمناً چه‌طور

می‌شود مادری در حال مرگ و پدری الکلی و برادری دیوانه را درمان کرد؟ اضطراب و نگرانی بافت معده و مثانه‌ام را تهدید می‌کرد.

یک سطل آب از خانه برداشتم و بردمش ته باغ و ریختم توی یک چاله‌ی کم عمق. فکر کردم درست است که نمی‌توانم زندگی کسانی را که برایم عزیزند بهتر کنم ولی گِل که می‌توانم درست کنم. آب و خاک مخلوط شدند و غلظت گل به میزان کافی رسید. پایم را درش فرو بردم. سرد و لزج بود. پشت گردنم تیر کشید. با صدای بلند از مادرم به خاطر آشنا کردنم با شکوه گِل تشکر کردم. خیلی کم پیش می‌آید کسی به آدم پیشنهادی عملی و به‌دردبخور بدهد. معمولاً می‌گویند «نگران نباش.» یا «همه چیز درست می‌شه.» که نه تنها غیرکاربردی بلکه به شکل وحشتناکی زجرآور هستند، جوری که باید صبر کنی تا کسی که این حرف را به تو زده بیماری لاعلاجی بگیرد تا بتوانی با لذت تمام جمله‌ی خودش را به خودش تحویل بدهی.

تمام زورم را زدم و پایم را تا بالای قوزک در گِل فرو کردم. می‌خواستم بیشتر در لجن سرد فرو بروم. فکر کردم باز هم آب بیاورم. خیلی زیاد. بعد شنیدم کسی لای بوته‌ها دوید و بعد شاخه‌های درختان را دیدم که بالا رفتند، انگار چندش‌شان شده بود. صورتی بیرون آمد و گفت «مارتی؟»

هری به داخل مهتاب قدم گذاشت. لباس جین زندان تنش بود و زخمی خورده بود که بدجور خونریزی می‌کرد.

«من فرار کردم! داری چی کار می‌کنی؟ پاتو توی گِل خنک می‌کنی؟ صبر کن.» هری آمد و پای برهنه‌اش را در چاله‌ی کنار من فرو کرد. «بهتر شد. خب، تو سلولم دراز کشیده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم چه‌طور بهترین سال‌های عمرم به باد رفت، هر چند تحفه‌ای هم نبودن. بعد فکر کردم تنها چیزی که انتظارم رو می‌کشه پوسیدن و مردن توی زندانه. تو زندان رو دیده‌ی — زندان اصلاً جا نیست. فکر کردم اگه دست‌کم یه بار تلاشم رو نکنم تا آخر عمر خودم رو نمی‌بخشم. خیلی خب. ولی چه‌طوری؟ تو فیلم‌های زندانی‌ها خودشون رو تو کامیون رخت‌چرک قایم می‌کنن و می‌زنن به چاک. به درد من می‌خورد؟ نه. می‌دونی چرا؟ چون این قدیما بود که زندان‌ها لباس زندانی‌ها رو برای شست‌وشو می‌فرستادن بیرون، الان خودکفا شدن! پس این هیچی. راه دوم تونل کندن بود. تو عمرم این قدر برای این‌واون قبر کندهم که

بدونم زمین کنندن چه کار خسته کننده و مزخرفیه و ضمناً تمام تجربه‌ی من تو کنندن دو متر خلاصه می‌شه، همون قدر که برای قایم کردن جنازه کافیه. کی می‌دونه زیر ترش چیه؟ مواد مذاب؟ به بستر از سنگ آهن؟»

هری پاهایش را نگاه کرد و گفت «فکر کنم گل خشک شد. کمکم کن پیام بیرون.» و جوری دستش را به طرفم آورد انگار به حراج‌شان گذاشته. کمکش کردم بیاید بیرون و بعد روی چمن لیز خورد.

«به چیزی برام بیار بپوشم. اگه گیرت اومد به آبجو هم بیار. زود باش.»
رفتم تو و یواشکی کمکم پدرم را باز کردم؛ خودش دمر روی تخت خوابیده بود، خوابی عمیق و مستانه با چنان خرناس وحشتناکی که نزدیک بود یک لحظه بایستم تا ببینم توی دماغش آمپلی‌فایر و سیم کار گذاشته یا نه. کت کهنه‌ای برداشتم و رفتم سراغ یخچال. وقتی برگشتم هری دوباره تا میج در گل بود.

«اول خودم رو زدم به مریضی: درد کشنده‌ی شکم. چه مریضی دیگه‌ای می‌تونستم پیدا کنم؟ کمردرد؟ عفونت گوش میانی؟ می‌خواستم بگم تو ادرارم به قطره خون دیده‌م؟ نه، باید فکر می‌کردن مسئله‌ی مرگ و زندگیه. خودم رو زدم به مریضی و ساعت سه صبح فرستادم در مانگاه. فقط به نگهبان اون جا بود. حالا توی در مانگاه بودم و مثلاً از دل درد دولا شده بودم. حدود ساعت پنج نگهبان رفت دستشویی. به آن از تخت پریدم بیرون و قفل قفسه‌ی داروها رو شکستم و هر چی آرام‌بخش مایع توش بود برداشتم. وقتی نگهبان برگشت با آمپول بی‌هوشش کردم و بعد دنبال به نگهبان دیگه گشتم که کمکم کنه از اون جا پیام بیرون، می‌دونستم بدون کمک نگهبان نمی‌تونم از اون جا خلاص شم ولی به اغلب این پدرسگ‌ها نمی‌شه رشوه داد. نه این که فاسد نباشن، از من خوش شون نمی‌آد. ولی چند هفته قبلش تمام دوستانم رو صدا کرده بودم و یکی شون درباره‌ی یکی از نگهبان‌ها به اسم کوین هیستینگز کلی اطلاعات بهم داده بود. تازه دو ماه بود که اومده بود اون جا و هنوز گوز رو از شقیقه تشخیص نمی‌داد. خیلی خنده‌داره که این عوضی‌ها فکر می‌کنن ما هیچی از شون نمی‌دونیم. راحت می‌تونن با گفتن این که رابطه‌شون با زن شون چه جوویه و از این جور حرف‌ها بترسونن شون. به هر حال هیستینگز به نظرم عالی اومد. به دختر داره. لازم نبود کاری کنم، فقط باید این ناکس رو مثل سگ می‌ترسوندم. اگه هم حقم نمی‌گرفت

چی داشتم از دست بدم؟ می‌خوان به حبس ابد دیگه بهم بدن؟ همین حالاش شیش تا دارم! هری چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد آرام گفت «یه چیزی بهت می‌گم مارتی، توی ابد آزادی هست.»

سر تکان دادم. به نظر درست می‌آمد.

«خلاصه به راست رفتم سراغ هیستینگز و تو گوشش گفتم منو از این جا ببر بیرون وگرنه به آدم مریضی که آشنا می‌ره سراغ دختر کوچولوت ریچل. صورتش مثل گچ سفید شد و کلیدها رو داد دستم و بهم اجازه داد بزنم تو سرش تا بهش مشکوک نشن. همین. به خودم افتخار نمی‌کنم، فقط می‌خواستم بترسونمش. وقتی به یه جای امن برسم بهش زنگ می‌زنم و بهش می‌گم لازم نیست نگران دخترش باشه.» گفتم «خوبه.»

«حالا تو می‌خوای چی کار کنی مارتی؟ با من می‌آی؟ کمک خوبی می‌شی.»

نظرت چیه؟

به هری گفتم که با مادرم پیمانی بسته‌ام که اجازه نمی‌دهد فعلاً از شهر خارج شوم.

«صبر کن بینم. چه جور پیمانی؟»

«خب، بیشتر به جور قوله.»

«تو به مادرت قول داده‌ی؟»

با دلخوری پرسیدم «چیش عجیبه؟» فقط قول داده بودم تنهاش نگذارم. همین. هری چیزی نگفت. دهانش نیمه‌باز بود و احساس می‌کردم دارد با چشمانش به داخل جمجمه‌ام تونل می‌زند. با دست زد روی شانه‌ام. «نمی‌تونم متصرفت کنم، می‌تونم؟»

گفتم نمی‌تواند.

قبل از این که برگردد و لابه‌لای بوته‌های تاریک گم شود گفت «موفق باشی پسر.» بعد صدای بدون بدنش به گوشم خورد «دفعه‌ی بعد می‌بینمت.» و بی‌این که سراغی از تری بگیرد رفت.

یک هفته بعد مادرم با اخباری مهم به اتاقم آمد. «برادرت امروز می‌آد خونه. بابات رفته دنبالش.» جوری این را گفت انگار برادرم بسته‌ای پستی است که مدت‌ها منتظر

رسیدنش بوده. در این یک سالی که از رفتنش می‌گذشت برادرم تبدیل به شخصیتی داستانی شده بود و روان‌پزشک با تنزل دادنش به کاتالوگی از بیماری‌های روانی، فردیتش را از او گرفته بود. قبول، پیچیدگی بیماری روانی‌اش متعجب‌مان کرده بود — در جنگ میان غرایز پنهانش قربانی شده بود — ولی یک سؤال بود که دست از سرمان برنمی‌داشت: کدام تری دارد به خانه برمی‌گردد؟ برادرم، پسر مادرم یا نابودگر افلیجی که برای تعالی نفس جان می‌کند؟

همه مضطرب بودیم.

وقتی از در پشتی وارد شد جا خوردم — این قدر سر حال بود که فکر می‌کردی تمام این مدت داشته در فیجی از نارگیل، مارگاریتا مز مزه می‌کرده. روی میز آشپزخانه نشست و گفت «خب، چه جور جشنی برای خوش‌آمدگویی به فرزند خطاکار تدارک دیده‌ی؟ گوساله‌ی پرواری؟» مادرم این قدر گیج و ویدج بود که داد زد «گوساله‌ی پرواری؟ گوساله‌ی پرواری از کجا بیارم؟» تری از روی میز پرید پایین و بغلش کرد و دور آشپزخانه گردانده. مادرم از وحشت جیغ زد، این قدر از بچه‌ی خودش می‌ترسید.

بعد از ناهار من و تری در مسیر خاکی باریکی که به شهر می‌رفت قدم زدیم. خورشید بی‌امان می‌تابید. تمام مگس‌های ناحیه جمع شده بودند تا به تری خوش‌آمد بگویند. مگس‌ها را تاراند و گفت «وقتی با طناب بستت به تخت نمی‌تونی همچین کاری بکنی.» داستان فرار موزیانه‌ی هری و ماجرای حضور گل‌آلود آن شبش را تعریف کردم.

پرسید «کارولین رو نمی‌بینی؟»

«گاهی.»

«حالت چه‌طوره؟»

«بیا بریم ببینیم.»

«صبر کن. سرووضعم چه‌طوره؟»

نگاهی بهش انداختم و تأییدش کردم. مثل همیشه سرووضعش خوب بود. نه، بهتر از خوب. تری از همین حالا شبیه یک مرد بود درحالی که من با وجود بزرگ‌تر بودن، شبیه پسر بچه‌ای بودم که مریضی پیری گرفته. به کسی که تازه از جهنم برگشته

چه باید گفت؟ «به اندازه‌ی کافی برات داغ بود؟» فکر کنم آخرسر یک همچین چیزی از دهانم پرید «حالت چه‌طوره؟» با تأکید روی چه‌طوره و او هم گفت «اون کثافت‌ها نتونستن منو بشکنن.» می‌دانستم رنجی که از تجربه‌اش کشیده توانایی ارتباط را از او گرفته.

به شهر رسیدیم و تری به تمام آدم‌های خیابان چشم‌غره رفت. در نگاهش تلخی بود و خشم. کاملاً آشکار بود که «درمان» بیمارستان نتوانسته بود خشمش را مهار کند. از دست همه عصبانی بود. تری تصمیم گرفته بود والدینش را بابت مجازاتش سرزنش نکند، ولی از دست هر کس که حرف جعبه‌ی پیشنهادات را گوش کرده بود خشمگین بود.

به‌جز یک نفر. لایونل پاتس با اشتیاق و آغوش باز ازمان استقبال کرد. همان‌جور که مثل دیوانه‌ها دست تکان می‌داد فریاد زد «تری! تری!» تنها کسی بود که از دیدن برادرم خوشحال شد. قدرت اشتیاق کودکانی لایونل حس خوش‌آمد لذت‌بخشی بود. از آن آدم‌هایی بود که حتا اگر فقط درباره‌ی آب‌وهوا هم با او حرف می‌زدی باز هم با لبخند از او جدا می‌شدی. «پسرای دین، دوباره باهم! چه‌طوری تری؟ خدا رو شکر از اون جهنم اومدی بیرون. جای گندی بود، نه؟ به پرستار بور اون‌جا شماره تلفنم رو دادی؟»

تری گفت «پبخشیدا، از این خبرا نیست، خودت باید اون‌جا پذیرش بشی.»
پس لایونل به دیدن تری رفته بود.

«شاید بشم تری. به‌نظرم که ارزشش رو داشت. هی، کارولین داره تو کافه سیگار می‌کشه. مثلاً از من قایم می‌کنه و مثلاً من نمی‌دونم. هنوز ندیدیش؟»
تری گفت «الان داریم می‌ریم پیشش.»

«عالی! به دقیقه صبر کنین!» لایونل از جیبش یک پاکت سیگار درآورد. «این سیگار لایته. ببینین می‌تونین از سرش بندازین ماربوو قرمز نکشه؟ البته اگه زحمتی نیست، به ساخت و یاخت کوچولو.»
«اصلاً. کم‌رت چه‌طوره؟»

لایونل همان‌طور که با هر دو دست شانه‌هایش را می‌مالید گفت «افتضاح! شونهم گرفته. باید برم پیش ماساژور. فکر کنم چاره‌ی کارم اینه.»

من و تری رسیدیم دم در کافه. بسته بود. حالا دیگر همیشه بسته بود. تحریم بالاخره جواب داده بود. کارولین توی کافه مخفی شده بود، کافه تا زمانی که پدرش بالاخره موفق به فروشش شد مخفیگاهش بود. از پنجره او را دیدیم: به پیشخان تکیه داده بود، سیگار می کشید و سعی می کرد با دود حلقه درست کند. خیلی بانمک بود. حلقه ها شبیه نیم دایره های چرخان از دهانش بیرون می آمدند. به شیشه زدم و دستم را دراز کردم تا به نشانه ی حمایت برادرانه بیندازم دور گردن تری ولی تنها چیزی که نصیب دستم شد هوا بود. برگشتم و پشت تری را دیدم که به سرعت از من دور می شد و وقتی کارولین قفل در را باز کرد و پا به خیابان گذاشت تری دیگر رفته بود.

پرسید «چه خبر؟»

«هیچی.»

«می خوای بیای تو؟ دارم سیگار می کشم.»

«بعداً می آم.»

وقتی داشتم برمی گشتم بوی بدی حس کردم، انگار پرندگان مرده داشتند زیر آفتاب می گندیدند.

تری را پیدا کردم. زیر درختی نشسته بود و یک دسته نامه به دست داشت. بی این که حرفی بزنم نشستم کنارش. به نامه ها خیره شده بود.

گفت «این نامه ها رو اون فرستاده.»

خب پس، نامه های کارولین! بی شک نامه های عاشقانه.

دراز کشیدم روی علف و چشمم را بستم. بادی نبود و تقریباً صدایی هم شنیده نمی شد. احساس می کردم داخل خزانه ی یک بانک هستم.

پرسیدم «می شه ببینم؟»

دروم گرایشی مازوخیستی خودش را به آب و آتش می زد تا دستم را به آن نامه های لعنتی برساند. دیوانه وار دوست داشتم شکل ابراز عشق کارولین را ببینم، حتا اگر عشقش متعلق به من نباشد.

«خصوصی ان.»

حس می کردم چیزی روی گردنم راه می رود، شاید یک مورچه، ولی از جایم تکان نخوردم — نمی خواستم پیروز میدان باشد.

گفتم «می‌تونی خلاصه‌ش رو بگی؟»
 «می‌گه فقط در صورتی حاضره با من باشه که جرم و جنایت رو بگذارم کنار.»
 «حاضری همچین کاری بکنی؟»
 «آره فکر کنم.»

احساس کردم کمی آب رفتم. درست است که دوست داشتم تری را زنی که عاشقش بود نجات بدهد، ولی قادر نبودم شاد باشم. موفقیت یک برادر شکست برادر دیگر است. لعنتی. فکر نمی‌کردم از پش بریاید.

گفت «فقط مسئله این جاست که...»
 بلند شدم و نگاهش کردم. چشمانش سنگین بودند. شاید بیمارستان بالاخره تغییرش داده بود. دقیقاً نمی‌دانم چه‌طور؛ شاید چیزی مایع در وجودش جامد، یا چیزی جامد ذوب شده بود. تری چشم به مرکز شهر دوخت و گفت «فقط به کار کوچیکی مونده، به کار غیرقانونی کوچولو.»

یک چیز. همه‌شان همین را می‌گویند. فقط یکی و بعد می‌رود سراغ بعدی و تا به خودش بیاید مثل گلوله‌ی برفی شده که از تپه پایین می‌غلند و دور خودش برف زرد جمع می‌کند.

گفتم «خب، تو هر کاری دلت بخواد می‌کنی.» نه این‌که بخواهم ترغیبش کنم، ولی قصدم بازداشتش هم نبود.

تری گفت «شاید هم نباید بکنم.»
 «شاید.»

«ولی واقعاً دلم می‌خواد.»

کلماتم را با دقت انتخاب کردم و گفتم «خب می‌دونی، بعضی وقت‌ها آدم‌ها باید به کارهایی رو بکنن تا کارهایی رو که باید بکنن از وجودشون خارج کنن.»
 چی داشتم می‌گفتم؟ مطلقاً هیچی. عملاً امکان نداشت بتوانی انجام کاری را به تری پیشنهاد بدهی؛ این توجیه من است برای بی‌وجدانی‌یی که داشتم در حق برادرم می‌کردم.

غرق فکر گفتم «آره.» و من مثل تابلوی ایست سر جایم ایستادم، هر چند که داشتم می‌گفتم برو!

تری به زور از جا بلند شد و علف‌ها را از روی شلوار جینش پاک کرد. گفت «به کم دیگه می بینمت.» و در جهت مخالف کافه‌ی کارولین راه افتاد. واقعاً داشت وقت می کشت، فکر کنم برای این که می خواست جلوش را بگیرم، نگرفتم.

خیانت کلاه‌های رنگارنگی سرش می گذارد. لازم نیست مثل بروتوس از آن نمایش درست کنی، لازم نیست چیزی مرنی باقی بگذاری که از انتهای ستون فقرات بهترین دوست زده باشد بیرون. بعدش هم می توانی ساعت‌ها همان جا بایستی و گوش تیز کنی، ولی صدای غارغار کلاغ هم نخواهی شنید. نه، خائنانه‌ترین خیانت‌ها آن‌هایی هستند که وقتی یک جلیقه‌ی نجات در کمدت آویزان است، به خودت دروغ می گویی که احتمالاً اندازه‌ی کسی که دارد غرق می شود نیست. این جور می است که نزول می کنیم و همین طور که به قعر می رویم، تقصیر همه‌ی مشکلات دنیا را می اندازیم گردن استعمار و کاپیتالیسم و شرکت‌های چندملیتی و سفیدپوست احمق و امریکا، ولی لازم نیست برای تقصیر اسم خاص درست کرد. نفع شخصی: ریشه‌ی سقوط ما همین است و در اتاق هیئت مدیره و اتاق جنگ هم شروع نمی شود. در خانه آغاز می شود.

چند ساعت بعد صدای انفجار شنیدم. از پنجره‌ی اتاقم امواج دود غلیظ را دیدم که به شکل مارپیچ به سمت آسمان غرق در مهتاب صعود می کردند. وقتی به سمت شهر می دویدم معده‌ام جمع شده بود. من تنها نبودم. تمام مردم شهر جلوشهرداری جمع شده بودند. همه وحشت زده بودند، حالت مُرَجَح جمعیت ناظرانی که به طور خاص برای فجایع گرد هم می آیند. جعبه‌ی سقّی پیشنهاداتم دیگر نبود. هر تکه‌اش یک گوشه‌ی خیابان افتاده بود.

یک آمبولانس آمد، البته نه برای جعبه‌ی ازهم پاشیده. مردی روی پیاده‌رو خوابیده بود. صورتش پوشیده بود با پارچه‌ای سفید، غرق خون. اول فکر کردم مُرده، ولی پارچه را از روی صورتش برداشت و صورت خونین و سوخته‌اش را به نمایش گذاشت. نه، نمرده بود. کور شده بود. وقتی داشته پیشنهاد می انداخته جعبه توی صورتش منفجر شده.

وحشت زده داد می زد «نمی تونم ببینم! نمی تونم ببینم!»
لایونل پاتس بود.

بیشتر از پنجاه مرد و زن در صحنه حاضر بودند و در چشمانشان یک جور هیجان موج می‌زد، انگار در شبی پرشور برای رقص بیرون آمده بودند. از لابه‌لای جمعیت تری را دیدم که نشسته در جوی، سرش را لای پاهایش گرفته بود. دهشتِ زمان‌بندی غلطِ خرابکاری‌اش از تحملش خارج بود. لایونل تنها نورِ روشن میان انبوهی سوسو بود و حالا تری چشمانش را درآورده بود. دیدن تکه‌های جعبه‌ی پیشنهاداتم توی خیابان و برادرم که در جوی در خود جمع شده بود و لایونل که پخش پیاده‌رو بود و کارولین که رویش خم شده بود، حس غریبی داشت، احساس می‌کردم تمام کسانی که دوست‌شان داشتم هم منفجر شده‌اند. دود هنوز در هوا معلق بود و در نور آبی‌رنگ پیچ‌وتاب می‌خورد، بوی شب آتش‌بازی می‌آمد.

فقط پنج روز بعد اعضای خانواده‌ی ما بهترین لباس‌شان را پوشیدند. دادگاه نوجوانان هیچ فرقی با دادگاه معمولی ندارد. دولت چندین اتهام به قواری تری دوخت، مثل زن پول‌داری که به تن ژیکولوی مورد علاقه‌اش کت می‌پوشاند: قصد جنایت، تلاش برای قتل، ضرب و جرح از روی عناد – هینت منصفه نمی‌توانست تصمیم بگیرد. باید مرا هم دستگیر می‌کردند. نمی‌دانم ترغیب به جنایت به خاطر عشق پیگرد قانونی دارد یا نه، ولی باید داشته باشد. سرآخر تری به سه سال حبس در دارالتأذیب محکوم شد. وقتی داشتند می‌بردندش به من چشمک زد. بعد رفت، به همین سادگی. بقیه در دادگاه ماندیم و گیج همدیگر را بغل کردیم. چرخ‌های عدالت ممکن است آرام بچرخند ولی وقتی دولت می‌خواهد تو را از خیابان جمع کند چرخ‌هایی که تو را با خود می‌برند به سرعتِ شهاب به حرکت درمی‌آیند.

دموکراسی

لایونل که کور شد دائم ازم سوال می‌کردند و بعد از زندانی شدن تری احساس کردم این سوال‌ها از همه طرف تحت فشارم گذاشته‌اند. باید کاری می‌کردم. ولی چه کاری؟ باید کسی می‌شدم. ولی چه کسی؟ نمی‌خواستم حماقت آدم‌های اطرافم را تقلید کنم. ولی حماقت چه کسی را باید تقلید می‌کردم؟ و بعد این‌که چرا شب‌ها حالم به هم می‌خورد؟ ترسیده بودم؟ وحشت مضطربم کرده بود؟ چه طور می‌توانستم

درست فکر کنم وقتی اضطراب داشتم؟ و وقتی نمی‌توانستم درست فکر کنم چه‌طور می‌توانستم چیزی را بفهمم؟ و چه‌طور می‌توانستم در این دنیا کارکرد داشته باشم وقتی نمی‌توانستم چیزی را بفهمم؟

با همین وضعیت بغرنج رسیدم مدرسه، ولی نمی‌توانستم از در ورودی عبور کنم. قشنگ یک ساعت ایستادم و ساختمان آجری زشت و دانش‌آموزان ابله و درختان محوطه‌ی بازی و شلواری‌های پولیستر قهوه‌ای معلم‌ها را که وقتی از این کلاس به آن کلاس می‌رفتند به ران‌های چاق‌شان ساییده می‌شد و خش‌خش می‌کرد نگاه کردم و با خودم گفتم اگر خوب درس بخوانم در امتحاناتم نمره‌ی خوب می‌گیرم، ولی که چی؟ در فاصله‌ی بین آن لحظه و لحظه‌ی مرگم چه باید بکنم؟

وقتی رسیدم خانه، نه پدر و نه مادرم واکنشی به این‌که مدرسه را رها کرده بودم نشان ندادند. پدرم داشت روزنامه‌ی محلی را می‌خواند. مادرم داشت برای تری نامه می‌نوشت، یک نامه‌ی بلندبالا، بیشتر از چهل صفحه. نگاهی انداختم ولی نتوانستم از اولین پاراگراف زجرآور جلوتر بروم: «دوستت دارم دوستت دارم پسر نازنینم زندگی من عزیز من چه‌کار کردی عشق من پسر نازنین من؟»

با لحنی آزرده زیر لب گفتم «نشیدین؟ گفتم دیگه نمی‌رم مدرسه.»

واکنشی نشان ندادند. چیزی که در آن سکوت غیبت داشت این سؤال بود: بعدش می‌خواهی چه‌کار کنی؟ برای این‌که حواس‌شان را به خودم جلب کنم به شکل مضحکی داد زدم «می‌خوام برم استخدام ارتش بشم!»

جواب داد، هر چند مثل فشفشه‌ای که روی زمین فش فش می‌کند و جرقه می‌زند و بعد ناگهان خاموش می‌شود. پدرم بالاخره گفت «ها!» مادرم هم کمی به سمت من برگشت و با صدایی جدی و ملایم گفت «نرو.» همین.

به گذشته که نگاه می‌کنم می‌بینم بعد از یک عمر نوشته‌ی ریز زیر تیتراژ اصلی برادرم بودن، چه‌قدر مذبوحانه دلم توجه می‌خواست. به جز این دلیل دیگری برای تصمیم لجوجانه و بی‌فکر و خودنابودگرم به ذهنم نمی‌رسید. دو روز بعد در اداره‌ی سربازگیری ارتش استرالیا بودم و ازم سؤالات مسخره می‌کردند و من هم جواب‌های مسخره‌تر می‌دادم. افسر جذب نیرو پرسید «بهم بگو ببینم پسر، فکر می‌کنی چی جنس مرغوب برای ارتش درست می‌کنه؟» گفتم «پنبه‌ی سبک.» و بعد از این‌که ده

ثانیه نخندید با کینه یک‌راست فرستادم پیش دکتر. متأسفانه این پایان ماجراجویی‌ام بود. در امتحان توانایی‌های جسمانی هم با موفقیت کامل مردود شدم. دکتر نگاهی پر از حیرت به من انداخت و گفت به‌جز دوران جنگ، بدنی به این درب‌وداغانی ندیده. برخلاف تصورم این مردودی برایم گران تمام شد و با سر شیرجه رفتم در استخر افسردگی. زمانی که از پی آمد دوره‌ای است ازدست‌رفته؛ سه سال که در طولش حس می‌کردم سؤالاتی را احاطه کردم که از مدت‌ها پیش بر من محیط بودند، هر چند برای هیچ‌کدام جواب لازم را پیدا نمی‌کردم. موقع گشتن به دنبال جواب برای قدم زدن بیرون می‌رفتم. به خودم هنر خواندن در حال راه رفتن را آموزش دادم. زیر درخت‌ها دراز می‌کشیدم و حرکت ابرها را از پشت حجاب برگ‌ها نگاه می‌کردم. تمام ماه‌ها را به تفکر گذراندم. داشتم به ویژگی‌های تنهایی پی می‌بردم، بیشتر شبیه این بود که دستی که تازه از یخچال بیرون آمده بین پایت را آرام فشار بدهد. نمی‌توانستم راهی پیدا کنم که موجود ویژه‌ای در جهان باشم، ولی می‌توانستم راهی متعالی برای پنهان شدن پیدا کنم و برای همین نقاب‌های مختلف را امتحان کردم: خجالتی، دوست‌داشتنی، متفکر، خوش‌بین، شاداب، شکننده – این‌ها نقاب‌های ساده‌ای بودند که تنها بر یک ویژگی دلالت داشتند. باقی اوقات نقاب‌های پیچیده‌تری به صورت می‌زدم، محزون و شاداب، آسیب‌پذیر ولی شاد، مغرور اما افسرده. این‌ها را به این خاطر که توان زیادی ازم می‌بردند در نهایت رها کردم. از من بشنو: نقاب‌های پیچیده زنده‌زنده تو را می‌خورند.

ماه‌ها ناله‌کنان می‌گذشتند و تبدیل به سال می‌شدند و من همین‌طور ول می‌گشتم و داشتم از بی‌فایده‌گی زندگی‌ام دیوانه می‌شدم. درآمدی نداشتم و مجبور بودم فقیرانه زندگی کنم. سیگارهای نصفه از زیرسیگاری کافه‌ها برمی‌داشتم. گذاشتم انگشتانم به رنگ زنگار دربیایند. مثل احمق‌ها به مردم شهر زل می‌زدم. بیرون می‌خوابیدم. زیر باران می‌خوابیدم. در اتاق خوابم می‌خوابیدم. درس‌های ارزشمندی از زندگی گرفتم. مثلاً احتمال سیگار گرفتن از آدمی نشسته هشت برابر بیشتر است از احتمال سیگار گرفتن از آدمی در حال راه رفتن و بیست و هشت برابر بیشتر از احتمال سیگار گرفتن از کسی که در ترافیک گیر کرده. نه مهمانی، نه دعوت، نه معاشرت. یاد گرفتم کناره‌گیری آسان است. عقب‌نشینی؟ راحت. پنهان شدن؟ حل شدن؟ گلچین کردن؟

راحت. وقتی از دنیا کنار می‌کشی دنیا هم به همان اندازه از تو کنار می‌کشد. مثل رقص دوگام. دنبال دردمسر نمی‌گشتم و از این‌که هیچ دردمسری هم برایم پیش نمی‌آمد حوصله‌ام سر می‌رفت. هیچ کار نکردم به اندازه‌ی کار کردن در بازار بورس نیویورک در صبحی که بازار سقوط کرده پرسروصدا بود. این جوروی ساخته شدم. در این سه سال هیچ اتفاقی برایم نیفتاد و تمام این مدت برایم خیلی خیلی پرتنش بود.

در نگاه مردم شهر چیزی شبیه وحشت می‌دیدم. قبول دارم، آن روزها سرووضع غریبی داشتم: بی‌رنگ‌ورو، ریشو، لاغر مردنی. یک شب زمستانی فهمیدم مردم شهر به طور غیررسمی بهم لقب اولین دیوانه‌ی بی‌خانمان شهر را داده‌اند، به رغم این‌که هنوز خانه داشتم.

و هنوز سؤالات باقی بودند و هر ماه تقاضای من برای سؤال، بلندتر و مصرانه‌تر می‌شد. وارد دوره‌ی بی‌وقفه‌ی ستاره‌بینی درونی شدم. ستاره‌ها افکارم بودند و انگیزه‌ها و اعمالم. در خاک‌وخل ول می‌گشتم و در سرم ادبیات و فلسفه می‌چپاندم. اولین اشاره از جانب هری بود، زمانی که در زندان نیچه را به من معرفی کرد. یک کتاب انداخت طرفم و به عنوان مقدمه گفت «فردریش نیچه مارتین دین». «بعد از بتش نقل قول کرد «مردم همیشه بر کسی که برای زندگی‌اش الگوهای شخصی اختیار می‌کنند خشم می‌گیرند؛ چون مَنش خلاف عرفی که برمی‌گزیند باعث می‌شود مردم احساس خفت کنند، همانند موجودات عادی.»

از آن به بعد خیلی از کتاب‌های فلسفی را از کتابخانه گرفتم و بلعیدم. به‌نظرم آمد بخش اعظم فلسفه مجادله‌ای‌ست بی‌اهمیت درباره‌ی چیزهایی که نمی‌توانی بفهمی. اتلاف وقت برای مشکلات حل‌نشده به چه درد می‌خورد؟ چه فرقی می‌کند روح انسان از اتم‌های نرم و گرد روح درست شده یا از لگو؟ نمی‌شود فهمید، پس بی‌خیال. همچنین فهمیدم فلاسفه، حالا می‌خواهند نابغه باشند یا نباشند، از افلاطون به بعد، ریشه‌ی فلسفه‌ی خودشان را زده‌اند. چون تقریباً هیچ‌کس نمی‌خواسته از صفر شروع کند یا با عدم قطعیت کنار بیاید. می‌توانی تعصبات و منافع و امیال تک‌تک‌شان را بخوانی. هیوم می‌گوید انسان فقط کپی - پیست می‌کند، اختراع نمی‌کند. مثلاً فرشتگان آدم‌های بال‌دارند. همین‌طور پاکنده مردی است با پاهای گنده. برای همین

بود که می‌توانستم در بیشتر سیستم‌های فلسفی «عینی» ترس‌ها و رانه‌ها و تعصبات و آرزوهای انسان را ببینم.

تنها کار مفیدم کتاب خواندن برای لایونل بود که دیگر محال بود بینایی‌اش بازگردد. یک عصر بارانی چیزی نمونده بود اتفاقی نامنتظر بیفتد. حادثه‌ای که ناگهان باعث شد کارولین نصف‌شب شهر را ترک کند. این هم شرح ماجرا:

داشتیم سعی می‌کردیم باهم برای لایونل کتاب بخوانیم ولی او دائم وسط حرف‌مان می‌پرید و می‌خواست به خودش بقبولاند زندگی‌اش بهتر شده. داشت تمام تلاشش را می‌کرد با کوری‌اش کنار بیاید. «از وقتی او آمدیم به این شهر خراب‌شده چیزی ندیدم جز چشم‌های پر از تحقیر و چهره‌های اتهام‌زن! الان دیگه مجبور نیستم ببینم شون!» لایونل کم‌کم داشت از نفرت غیرارادی مردم به خودش رها می‌شد. نفرتی که بابت حساب پریولش بود، انگار شخصیتش ادامه‌ی حساب بانکی‌اش است. مردم نمی‌خواستند خودش را بشناسند یا داستانش را بدانند. برای‌شان مهم نبود دو سال قبل از آمدنش به شهر ما فهمیده مادر کارولین میزبان یک سبد تومور غیرقابل جراحی شده که مثل آلو درونش رشد می‌کردند. برای‌شان مهم نبود که زنش موجودی سرد و عصبی بوده و فرایند مردن او را به موجودی دلیند تبدیل نکرده. باورش‌ان نمی‌شد مردی با آن همه پول می‌تواند خصوصیتی انسانی داشته باشد و بشود با او همدلی کرد. او در معرض بوگندوترین تعصب روی زمین بود: نفرت از ثروت. دست‌کم یک نژادپرست، مثلاً کسی که از سیاهان متنفر است، ته دلش آرزو نمی‌کند سیاه باشد. تعصبش، هر چه‌قدر هم زشت و احمقانه، دقیق است و صادقانه. نفرت از پول‌دارها از جانب کسانی که له‌له می‌زنند با آدم‌های منقرض‌شان جا عوض کنند حکایت گوشت و گربه است.

«هی! دیگه لازم نیست حتا به قیافه‌ی افسرده‌ی دیگه ببینم! الان اگه یکی رو اذیت کنم و نگه‌وای ی ی ی، اصلاً متوجه نمی‌شم! گور پدر چشم‌های مخالف! فرار کردم!»

بالاخره این‌قدر حرف زد که خوابش برد. وقتی لایونل جووری خرناس می‌کشید انگار تمام وجودش دماغ بود، یواشکی رفتیم اتاق کارولین. تصمیم گرفته بود تری را فراموش کند، ولی این‌قدر درباره‌ی فراموش کردنش حرف زد که به‌نظر آمد چیزی جز

تری در ذهنش نیست. همین جور حرف می‌زد و با این که عاشق صدای اسفنجی‌اش بودم باید یک جوری جلوش را می‌گرفتم. سیگار نصفه‌ای را که از جوی برداشته و در آفتاب خشک کرده بودم آتش زدم. وقتی پک می‌زدم سنگینی نگاهش را حس کردم و وقتی سرم را بالا آوردم دیدم لب پایش کمی جمع شده، مثل برگ‌گی که یک قطره باران رویش بچکد.

ناگهان صدایش را پایین آورد. «سر تو چی می‌آد مارتین؟»

«سر من؟ نمی‌دونم. امیدوارم اتفاق بدی برام نیفته.»

با عصبانیت گفت «آینده‌ت. حتما نمی‌تونم بهش فکر کنم!»

«خب فکر نکن.»

دوید ستم و بغلم کرد. بعد خودش را عقب کشید و به چشمان هم نگاه کردیم. کل ماجرا باور نکردنی بود! بعد ناگهان پسم زد و جیغ کشید «داریم چه کار می‌کنیم!» و قبل از این که بتوانم جواب بدهم گریه‌کنان از اتاق دوید بیرون.

نیم ساعت همان جا ماندم و با چشمان بسته بالش را بویدم، غرق در صحنه‌ی رویایی ازلی که از دستم گریخته بود. وقتی برنگشت، رفتم و زیر درخت مورد علاقه‌ام نشستم تا به انتحار فکر کنم و علف‌ها را پاره کنم.

یک هفته سراغش نرفتم. از آن جایی که او بود که قاطعی کرده بود، خودش باید می‌آمد دنبال من. بعد شنبه لایونل وحشت‌زده به من تلفن کرد. مسواکش را پیدا نمی‌کرد. چون کور بود دلیل نمی‌شد از عفونت لثه نترسد. رفتم و دیدم مسواکش در کاسه‌ی توالت شناور است و بهش مدفوع چسبیده. گفتم باید با آن مسواک خداحافظی کند.

گفت «کارولین رفته. دیروز صبح از خواب بیدار شدم و یه غریبه داشت توی اتاقم نفس می‌کشید. می‌دونم، من آدم‌ها رو از نوع نفس کشیدن‌شون تشخیص می‌دم. به عمرم این قدر نترسیده بودم. داد زدم تو کی هستی؟ اسمش شلی بود، پرستاری که کارولین برای مراقبت از من استخدام کرده بود. سر شلی داد زدم بره بیرون و اون هم رفت، عوضی. نمی‌دونم باید چه کار کنم. من می‌ترسم مارتین. تاریکی خسته‌کننده‌ست و به شکل عجیبی قهوه‌ای.»

«کارولین کجا رفت؟»

«به خدا اگه بدونم! ولی شرط می بندم داره بهش خوش می گذره. وقتی بجهت رو با آزادی بزرگ کنی همین می شه، فکر کنم، آزادی.»

به دروغ گفتم «مطمئنم همین روزا بر می گرده.» بعید می دانستم هیچ وقت برگردد. همیشه می دانستم کارولین بالاخره یک روز ناپدید خواهد شد و حالا آن روز فرا رسیده بود.

طی چند ماه آینده از جاهای مختلف از کارولین کارت پستال دریافت می کردیم. اولی عکسی بود از رودی در بخارست، کلمه‌ی بخارست رویش مهر شده بود و پشت کارت، کارولین با خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته بود «من تو بخارست هستم.» هر دو هفته یک‌بار، کارت پستال جدیدی می آمد، از ایتالیا، وین، ورشو و پاریس.

این وسط‌ها اغلب به تری سر می زدم. سفر دورودرازی بود، از شهرمان با اتوبوس، از شهر بزرگ با قطار و اتوبوسی دیگر تا حومه‌ی فقیرنشین دوردمست. دارالتادیب شبیه یک ساختمان مسکونی کم طبقه بود. هر بار که وارد می شدم مدیر آن جا انگار که ریش سفید خانواده‌ای با اصل و نسب هستم به من خوش آمد می گفت و شخصاً تا سالن ملاقات مشایعتم می کرد، از مسیر راهروهای طولانی و پرشماری که هنگام عبور از تک‌تکشان احساس ترس می کردم، ترس از جنایتکارهای جوانی که همیشه عصبانی بودند، انگار همین چند دقیقه پیش، بعد از عبور پابرهنه از هیمالیا دستگیر شده بودند. تری در سالن منتظرم بود. گاهی دور چشمش کبودی‌های ارغوانی رنگ تازه داشت. یک روز نشستم کنارش و رد مشتی را بر صورتش دیدم که داشت به تدریج محو می شد. با تمرکز زیادی نگاهم کرد. «کارولین قبل از این که بره اومد ملاقاتم و گفت با این که پدرش رو کور کردم همیشه دوستم داره.» وقتی جواب ندادم درباره‌ی این حرف زد که کور کردن لایونل بلیت یک طرفه‌اش شده به دنیای جرم و جنایت. گفت «تو پل‌هات رو با جامعه خراب نمی کنی، منفجر می کنی.» تند حرف می زد، انگار داشت با عجله و اضطراب چیزی را دیکته می کرد. با تمام وجود می خواست خودش را توجیه کند و برای نقشه‌ی جدیدش از من تأیید بگیرد. متوجهی؟ داشت تکه‌های جعبه‌ی پیشنهادات را جمع می کرد و با آن داستان زندگی‌اش را می ساخت. تکه‌ها را با الگویی کنار هم می چید که بتواند با آن زندگی کند.

ملتسمانه گفتم «نمی تونی سرت رو بندازی پایین و دل به درس خوندن بدی؟»

گفت «درس می خونم، خیلی خب. چندتامون بعد از بیرون اومدن از این جا نقشه ها داریم.» چشمک زد. «چندتا رفیق پیدا کرده ام که دارن به چیزایی یاد می دن.»
موقع بیرون آمدن دستم را مشت کرده بودم و به دارالتأدیب ها و خانه های امن و زندان ها فکر می کردم: از طریق همین مجازات ها است که جنایتکارها راهی برای گپ زدن پیدا می کنند. مشکل قانون این است که دائم دنبال راهی است تا جنایتکارهای خطرناک را باهم آشنا کند و همه را مستقیم به یک شبکه متصل کند.

*

اگر پدرم ایده ای برای تسریع زوالش داشت، این ایده پیدا کردن شغلی به عنوان نابودکننده ی حشرات موذی بود. در چند سال گذشته همه فن حریف شهر شده بود، چمن کوتاه می کرد، نرده ها را تعمیر می کرد، کمی به بنایی وارد بود، ولی حالا بهترین شغل را برای خودش پیدا کرده بود: کشتن جانوران موذی. از صبح تا شب بخارات سمی استنشاق می کرد و تمام روز با موادی سمی مثل پودر حشره کش و قرص های کوچک آبی رنگ کشته سروکار داشت و به نظرم می آمد از سمیت خودش لذت می برد. به خانه که می آمد دستانش را جلوش می گرفت و می گفت «بهم دست نزن! نزدیکم نیاین! دستام سمی ان! زود! یکی شیر آب رو باز کنه!» بعضی وقت ها که بدجنسی اش گل می کرد با دستان سمی دنبال مان می دوید و تهدید می کرد به زبان مان دست می زند «الان به زبون تون دست می زنم! کارتون تمومه!»

مادرم جیغ می زد «واسه چی دستکش دست نمی کنی؟»

همان طور که دنبال ما می دوید جواب می داد «دستکش مال پروکتولوژیست هاس!»
به این نتیجه رسیده بودم این راه حل شخصی اش است برای کنار آمدن با سرطان مادرم، وانمود می کرد مادرم بچه ای مریض است و خودش هم دلچسبی که وظیفه ی خندانیدن او را برعهده اش گذاشته اند. مادرم بالاخره خبر بد را به پدرم داده بود و با وجود این که پدرم این قدر با محبت شد که دیگر موقع مستی کتکش نزنند، ولی سرطان و درمان و بهبودی و عود مجدد بیماری روز به روز او را نامتعادل تر می کرد. حالا وقتی پدرم ما را با دستان سمی اش تهدید می کرد، مادرم مدتی طولانی به من زل می زد و این حس را به من می داد که آینده ای هستم قرار گرفته برابر یک روبه موت تا بازتاب مرگ را در آن ببیند.

وضع خانه‌ی ما همین بود؛ مادرم آب می‌رفت و پدرم ناقل مسموم کشنده بود و تری از بیمارستان روانی به زندان منتقل شده بود، محیطی که قبلاً به‌استعاره مسموم خوانده می‌شد حالا به مفهوم واقعی کلمه مسموم بود.

*

وقتی تری بالاخره از دارالتأدیب آزاد شد، بی‌هیچ دلیل موجهی فکر می‌کردم ممکن است سر عقل آمده باشد و شاید حتا برگردد خانه و کمک‌حال مادر در حال مرگ‌مان باشد. رفتم به آدرسی که پای تلفن برایم خوانده بود. برای رسیدن به آن‌جا باید اول می‌رفتم سیدنی، سفری چهارساعته، و بعد سوار اتوبوس می‌شدم و باز یک ساعت دیگر تا برسم به حومه‌ی جنوبی. محله‌ی آرام و پردار و درختی بود؛ خانواده‌ها بیرون بودند و سگ می‌گردانند و ماشین می‌شستند و پسر روزنامه‌پخش‌کن چرخ‌دستی زردش را هل می‌داد و با مهارت روزنامه پرت می‌کرد، روزنامه‌ها دقیق می‌افتادند روی پادری و صفحه‌ی اول همه هم رو به بالا بود. جلو خانه‌ای که تری توش زندگی می‌کرد یک ولوواستیشن بڑ پارک بود. یک فواره‌ی کوچک با تبلی باغچه‌ای مرتب و مانیکور شده را آب می‌داد. یک دوچرخه‌ی نقره‌ای به پله‌های ورودی خانه تکیه داده شده بود. همه‌ی این‌ها واقعی بودند؟ ممکن بود یک خانواده‌ی متوسط اشتباهاً تری را به فرزندی قبول کرده باشد؟

زنی که بیگودی لای موهای قهوه‌ای‌اش بود و لباس‌خانه‌ی صورتی به تن داشت در را باز کرد. جوری با ته‌پته و دودلی گفتم «من مارتین دین هستم». انگار که نبودم. لبخند مهربانش جوری به سرعت ناپدید شد که یک آن فکر کردم تصورش کرده‌ام. گفتم «اون پشتن». وقتی داشت جلو من در راهرو تاریک راه می‌رفت بیگودی و مو را یک‌جا کند، کلاه‌گیس بود. موهای خودش که به پشت شانه کرده و با سنجاق بسته بود، رنگ سرخ آتشین داشت. لباس‌خانه‌ی صورتی را هم انداخت و لباس تور مشکی‌یی را آشکار کرد که بدنی چاق و چله را در برگرفته بود که دوست داشتم به عنوان بالش با خودم ببرم خانه. وقتی دنبالش وارد آشپزخانه شدم دیدم روی دیوار و کابینت و پرده پر از سوراخ گلوله است. آفتاب از دایره‌های بی‌تقص کوچک به درون می‌تابید و روی زمین میله‌های طلایی مورب تشکیل می‌داد. زنی چاق پشت میز نشسته و سرش را در دستانش گرفته بود. از کنارش گذشتم و رفتم حیاط پشتی. تری

داشت روی منقل سوسیس کباب می‌کرد. یک شات‌گان به حصار چوبی کنارش تکیه داده شده بود. دو مرد با سرهای تراشیده روی صندلی راحتی نشسته بودند و آبجو می‌خوردند.

تری داد زد «مارتین!» با قدم‌های بلند آمد طرفم و محکم بغلم کرد. بعد یک دستش را انداخت دور گردنم و با اشتیاق معرفی‌ام کرد. «بچه‌ها، این برادرمه، مارتی. کل عقل و شعور رو این ارث برده. به من چیز زیادی نرسید. این جکه مارتی، و این پسر محجوبی هم که این جا نشسته اسمش هست میت اکس^۱».

زمانی که با وحشت به این دو مرد غول‌پیکر لبخند می‌زدم در این فکر بودم خیلی به‌ندرت کسی برای بریدن گوشت از تبر استفاده می‌کند. به برادر قهراق و عضلانی‌ام نگاه کردم و ناخودآگاه هشتم صاف شد. در این چند سال اخیر فکر می‌کردم یک قوز کوچک درآورده‌ام که به خاطرش از دور حدوداً هفتاد و سه‌ساله به‌نظر می‌رسیدم. تری گفت «حالا برنامه‌ی پایانی...»

پیراهنش را درآورد و من چنان جا خوردم که سرم گیج رفت. تری جنون خالکوبی گرفته بود! سر تا پایش بدل شده بود به هزارتویی از آثار هنری دیوانه‌وار. روزهایی که به ملاقاتش می‌رفتم خالکوبی‌ها را دیده بودم که از زیر آستینش بیرون می‌خزیدند، ولی تا حالا ندیده بودم چه بلایی سر بدنش آورده. حالا می‌توانستم تشخیص بدهم؛ از سیب آدم تا ناف یک ببر تاسمانی خندان، یک پلاتیپوس غران، یک شتر مرغ که به شکل تهدیدآمیزی دهانش را باز کرده بود، به دست کوالا که در مشت‌های گره‌کرده‌شان چاقو گرفته بودند، یک کانگورو که از لثه‌اش خون می‌چکید و یک قمه در کیسه‌اش داشت. تمام حیوانات بومی استرالیا! هیچ وقت نمی‌دانستم برادرم تا این حد وطن‌پرست است. عضلاتش را تکان داد و انگار این جانوران هار شروع کردند نفس کشیدن؛ یاد گرفته بود با حرکت دادن عضلاتش کاری کند حیوانات زنده شوند. تأثیری ترسناک و جادویی داشت. درهم شدن رنگ‌ها باعث شد سرم گیج برود.

تری که مشخص بود انتظار مخالفت مرا داشته گفت «این باغ وحش یه کم شلوغ‌پلوغ شده، نه؟ راستی، حدس بزن کی این جاست!»

۱. meat-ax: تبر گوشت.

قبل از این که بتوانم جواب بدهم از بالاسرم صدایی آشنا شنیدم. هری از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا به پایین دولا شد. لبخندش به اندازه‌ای پهن بود که احساس می‌کردی دماغش را بلعیده. یک دقیقه بعد آمد پیش ما. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی پیرتر شده بود. تک تک موهایش به رنگ خاکستری غمناکی درآمده بود و اجزای چروکیده‌ی صورت خسته‌اش انگار بیشتر در جمجمه‌اش فرو رفته بودند. متوجه شدم شل زدنش هم بدتر شده: پایش را مثل یک گونی آجر پشت سرش می‌کشید.

هری داد زد «ما داریم انجامش می‌دیم!»

«چی رو؟»

«تعاونی دموکراتیک تبهکاری! این یه لحظه‌ی تاریخیه! خوشحالم این جایی می‌دونم که نمی‌تونیم وسوسه‌ت کنیم به ما ملحق بشی، ولی ناظر که می‌تونی باشی، نمی‌تونی؟ وای چه قدر خوبه که برادرت بیرونه. خیلی دوران مزخرفی داشتیم. فراری بودن خیلی آدم رو افسرده می‌کنه.» هری برایم گفت تمام این مدت به پلیس تلفن می‌کرده و می‌گفته خودش را فلان جا دیده و پلیس را می‌فرستاده دنبال نخودسیاه. پلیس توی بریزبن و تاسمانی و جب‌به‌وجب خیابان‌ها را به دنبال او جست‌وجو می‌کرده. هری از تصورش پقی زد زیر خنده. «پلیس رو مثل آب خوردن می‌شه گذاشت سر کار. به هر حال، داشتم وقت تلف می‌کردم که حبس تری تموم شد. حالا در خدمت شمایم! شبیه مجلس سنای روم باستان! هر روز ساعت چهار کنار استخر باهم جلسه داریم.»

استخر را نگاه کردم. از این روزمینی‌ها بود، آبش هم به رنگ سبز پوست‌ماری. یک قوطی آبجو توش شناور بود. معلوم بود دموکراسی کاری با بهداشت ندارد. آن جا رسماً فاضلاب بود. چمن‌های بلند، همه‌جا پر از جعبه‌های خالی پیتزا و سوراخ گلوله، و در آشپزخانه هم زنی که معلوم بود چه‌کاره است نشسته بود و بی‌هدف خودش را می‌خاراند.

تری از پنجره به او لبخند زد. من دستم را روی شانهاش گذاشتم. «می‌تونم باهات حرف بزنم؟»

رفتیم آن طرف استخر. سوسیس‌ها روی منقل آجری جزغاله شده بودند و زیر آفتاب می‌خشکیدند.

گفتم «داری چی کار می کنی تری؟ چرا دست از خلاف برنمی داری و به کار عادی پیدا نمی کنی؟ خودت خوب می دونی چیزی از این تعاونی در نمی آد.» بعد با این که می دانستم قبول ندارد گفتم «ضمناً، هری دیوونه ست.» ولی واقعیت این بود که با نگاه به چشمان وحشی تری کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم دیوانه ی واقعی برادرم است و هری فقط بُز پیری ست که نظرات عجیب و غریب دارد.

تری پرسید «تو چی؟»

«من چی؟»

«تو می خوای با زندگیت چه کار کنی؟ اونی که تو قفس اسیره تویی نه من. من نیستم که تو شهری زندگی می کنم که ازش متنفرم. من نیستم که توانایی هام رو نادیده می گیرم. آخر و عاقبت تو چیه داداش؟ مأموریتت تو زندگی چیه؟ تو به اون شهر تعلق نداری. نمی تونی تا ابد اون جا ول بچرخ. نمی تونی از مامان و بابا حمایت کنی، نمی تونی از مرگ فرار کنی. باید از همه چیز دل بکنی. باید بزنی بیرون و زندگی کنی. زندگی من کم و بیش مشخصه. ولی تو به گوشه نشستی و هیچ کاری نمی کنی.»

به خودم لرزیدم. حق با این فسقلی پست بود. کسی که در تله افتاده بود من بودم. نمی دانستم کجا بروم و چه بکنم. دوست نداشتم اسیر روزمرگی شوم ولی خلافتکار شدن هم ازم برنمی آمد. علاوه بر این با مادرم عهدی ناگستنی بسته بودم که کم کم داشتم نادیده اش می گرفتم.

«تا حالا به دانشگاه فکر کرده ی مارتی؟»

«من دانشگاه نمی رم. من مدرسه رو هم تموم نکردم.»

«بابا به غلطی باید بکنی دیگه! چرا با رفتن از اون شهر خراب شده مون شروع

نمی کنی؟»

«نمی تونم از شهر برم.»

«واسه چی؟»

با این که می دانستم کار درستی نیست، قولی را که داده بودم با تری در میان گذاشتم. توضیح دادم بدجور گیر کرده ام و هیچ کاری هم نمی توانم بکنم. چه کار می کردم؟ مادرم را تنها می گذاشتم تا کنار پدر بی احساسم بمیرد؟ زنی که تمام مدتی

که در اغما بودم برایم کتاب خوانده بود؟ زنی که به خاطر من از همه چیز گذشته بود؟

تری پرسید «حالش چه طوره؟»

گفتم «روی هم رفته خوبه.» ولی داشتم دروغ می گفتم. مرگ محتوم تأثیر عجیبی رویش گذاشته بود. بعضی شب ها سرزده می آمد اتاقم و برایم کتاب می خواند. نمی توانستم تحمل کنم. صدای کتاب خواندنش مرا یاد زندانی دیگر می انداخت، آن مرگ مزخرف زنده: اغما. بعضی وقت ها نصف شب با تکان های شدیدی از خواب می پریدم. مادرم بود، می خواست مطمئن شود دوباره به اغما نرفته ام. خوابیدن عملاً غیر ممکن بود.

تری پرسید «می خوای چه کار کنی؟ این قدر اون جا بمونی تا بمیره؟»

فکر وحشتناکی بود، این که بالاخره یک روز خواهد مرد، این که قولی داده بودم که دیگر داشت خفه ام می کرد.

چه طور می توانستم این مسیر را بروم بی آن که این زشت ترین فکر را از سرم دور کنم: «هی، مامان، زود باش بمیرا!»

تری گفت دیگر نروم خانه اش. بنابر اصرار او، بسته به فصل، موقع کریکت یا راگبی همدیگر را می دیدیم. در طول بازی ها تری جزئیات گروتسک تعاونی دموکراتیک را برایم شرح می داد: این که چه طور همیشه شیوه شان را تغییر می دادند، هرگز یک کار را دوبار نمی کردند، یا اگر می کردند از یک مسیر دیگر می رفتند. مثلاً یکبار دو بانک را پشت سر هم زده بودند. اولی صبح بوده و همه کلاه دوچشمی سرشان گذاشته اند و کارمندها و مشتری ها را وادار کرده اند دمر بخوابند روی زمین. دومی زمان ناهار بوده و ماسک گوریل گذاشته اند و موقع دزدی فقط باهم روسی حرف زده اند و کارمندها و مشتری ها را وادار کرده اند دست به دست هم بدهند و به شکل دایره بایستند. سریع بودند. موفق بودند. و از همه مهم تر، ناشناس بودند. این ایده ی هری بود که تمام اعضای باند چند زبان یاد بگیرند، حالا نه کامل، در حدی که برای دزدی لازم است: «پول رو بده.» «به شون بگو دستاشون رو بگیرن بالا.» «بریم.» از این جور چیزها. هری نابغه ی گمراه کردن ملت بود. مایه ی تعجب بود که این همه حبس کشیده بود. چندتا خیرچین پلیس هم پیدا کرده بود و به شان اطلاعات غلط

می داد. برای یکی دو دشمن قسم خورده‌ی هری هم فکری کرده بودند، در آسیب‌پذیرترین حالت به‌شان حمله می‌کردند، وقتی که بیشتر از دو غذا روی اجاق داشتند.

تنها مشکل تأسیس تعاونی دموکراتیک، آرزوی دیرینه‌ی هری، تشدید پارانوای بی‌همتایش بود. کسی نمی‌توانسته برود پشتش! تمام مدت جوری راه می‌رفته که پشتش به دیوار باشد و اگر مجبور می‌شده به فضای باز برود مثل فرفره دور خودش می‌چرخیده. در جمعیت وحشت برش می‌داشته و وقتی میان آدم‌ها گیر می‌افتاده دچار اسپاسم‌های عضلانی شدید می‌شده. خنده‌دارترین صحنه وقتی بوده که مجبور می‌شده در فضای باز ادرار کند. نمی‌رفته پشت درخت چون پشتش بی‌دفاع می‌شده؛ رو به جلو تکیه می‌داده به درخت، اسلحه به‌دست. در خانه هم کلی طناب و زنگ بسته بوده به همه جا تا اگر کسی خواست وارد اتاقش شود آژیر دست‌سازش به صدا دربیاید. هر روز روزنامه‌ها را چک می‌کرده تا ببیند اسمی از او برده‌اند یا نه. با چشمان از حدقه درآمده مثل دیوانه‌ها ورق‌شان می‌زده.

هری یک‌بار به من گفت «ارزش اخبار روزانه رو دست‌کم نگیر، همین اخبار چون خیلی از آدم‌های تحت تعقیب رو نجات داده. پلیس همیشه می‌خواد به همه ثابت کنه داره پیشرفت می‌کنه؛ طرف فلان جا مشاهده شده، فلان نشانه رو فلان جا پیدا کردیم، این‌ها رو بگذار کنار گرسنگی سیری‌ناپذیر مردم برای اخباری که هیچ ربطی به‌شون نداره و حالا بهترین چیز رو برای فراری‌یی که روی دور خلافه به دست آورده‌ی. تو فکر می‌کنی من پارانویدم؟ به نگاهی به مردم دوروبرت بکن. درباره‌ی هر تجسسی اطلاعات به‌روز می‌خوان، چون فکر می‌کنن اولیای امور جزئیات رو پنهان می‌کنن و اطلاعات جنایتکارهایی رو که تفنگ و فلان به‌دست توی حیاط‌شون منتظر عشق و حال و ایستادن به‌شون نمی‌دن.»

هری بقیه‌ی اعضای تعاونی را به داشتن عقاید مزدورانه متهم می‌کرد. می‌گفت بوی طمع را از تک‌تک‌شان حس می‌کند؛ می‌گفت مثل دانه‌های عرق به‌شان چسبیده. داد می‌زد «هزار دلار بس نیست؟» هری پیش‌بینی می‌کرد سنای رومی کوچکشان در آتش خواهد سوخت. ظاهراً دموکراسی در تبهکاری فرقی با دموکراسی‌های دیگر نداشت: در تئوری بی‌نظیر، ولی ملوث با این واقعیت که هیچ‌کس باور ندارد انسان‌ها

برابر آفریده شده‌اند. تمام جلسات تعاونی به مجادله برای تقسیم سهم و کارهای کثیفی مثل پاک کردن شماره سریال هزار دوربین سرقت‌شده می‌گذشت. اعضای تعاونی یاد می‌گرفتند دموکراسی‌های سودمحور، همان‌طور که در تمام کشورها آشکار شده، باعث ایجاد بی‌تعدلی و طمع و بی‌ثباتی می‌شوند و از آن‌جایی که هیچ آدمی رأی نمی‌دهد تا کسی باشد که توالت‌های عمومی را تمیز می‌کند، در نهایت به انشقاق گروه‌ها و اتحاد ضعیف‌ترین و منفورترین آدم‌ها می‌انجامد. به‌علاوه هری بو کشیده بود که ناشناس بودن کم‌کم داشت اعصاب بقیه‌ی اعضا را به هم می‌ریخت. هری همه‌چیز را از این طریق کشف می‌کرد: سوراخ‌های بینی‌اش. یک‌بار به تری اشاره کرد و گفت «تو از همه بدتری!»

تری گفت «من که چیزی نگفتم.»

«لازم نیست بگی! بوش رو می‌شنوم!»

و شاید واقعاً می‌توانست بوش را حس کند. مگر خودش یک‌بار نگفت پارانویید بودن به مدتی طولانی قدرت‌های تله‌پاتیک آدم را افزایش می‌دهد؟ شاید واقعاً آن‌جا کار مهمی داشت. شاید هری حقیقتاً آینده را می‌دید. شاید هم فقط داشت چیزهای اظهر من الشمس به زبان می‌آورد؛ این‌که برادرم ایده‌هایی داشت و آن ایده‌ها قرار بود خودش و تمام اطرافیانش را به نابودی بکشانند. هر چند که راستش این قضیه در آن زمان چندان هم مثل روز روشن نبود. پیش‌بینی‌اش نمی‌کردم. خب شاید باب دیلن اشتباه کرده بود. شاید باید هواشناس باشی تا بفهمی باد به کدام سو می‌وزد.^۱

پروژه‌ی دوم

به طور طبیعی در زندگی‌ات تلویزیون را روشن می‌کنی و می‌بینی اخبار پخش می‌کند، حالا این اخبار هر چه‌قدر وحشتناک، یا این‌که دنیا هر چه‌قدر فرو رفته در چاه توالت، و یا این اخبار هر چه‌قدر بی‌ربط با هستی تو، ماهیت زندگی‌ات همچنان جدا از اخبار باقی می‌ماند. در طول جنگ هم باید شورت را بشویی، مگر نه؟ حتا زمانی که سوراخی در آسمان دارد همه‌چیز را جزغاله می‌کند مگر مجبور نیستی با کسانی که دوست‌شان

۱. اشاره به یکی از مشهورترین نثرات‌های باب دیلن به اسم *subterranean homesick blues*.

داری دعوا کنی و بعد معذرت خواهی که منظوری نداشتی؟ معلوم است که مجبوری. به عنوان یک قانون اصولاً هیچ سوراخی این قدر بزرگ نیست که بتواند روند پایان ناپذیر زندگی را مختل کند. ولی استثناهایی هم هست. لحظاتی شوم در زندگی فلک‌زده‌هایی منتخب وجود دارد که اخبار روزنامه‌ها با اخبار اتاق خواب‌شان تلاقی می‌کنند. و از من بشنو، گشتن روزنامه‌ها به دنبال گندهای خودت حقیقتاً وحشتناک است.

دور از خانه شروع شد. یک روز صبح تیر روزنامه‌ها فریاد زدند بازیکنان اصلی تیم ملی کریکت استرالیا از دلال‌های شرط‌بندی رشوه گرفته‌اند تا در بازی‌های بین‌المللی بد بازی کنند. خبر بزرگی بود، شاید بزرگ‌تر از آن چه لیاقتش را داشت. چون همان‌طور که همه می‌دانند ورزش مذهب رسمی استرالیا به حساب می‌آید. عمق وجود خیلی‌ها تکان خورد. دادویداد راه افتاد و کل ملت سرخورده شدند و شمشیر تکان دادند و گفتند اتفاقی که افتاده وحشتناک و کثیف است و لکه‌ی ننگی است پاک‌نشدنی بر دامن ورزش. گوینده‌های رادیو برای خون زوزه می‌کشیدند. می‌خواستند صدای شکستن گردن بشنوند: گردن دلال‌ها و گردن خیانتکاران اصلی، بازیکنان. سیاستمداران فریاد عدالت سر دادند و اعلام کردند تا ته ماجرا خواهند رفت و حتی خود نخست‌وزیر قول داد: «تجسسی کامل و همه‌جانبه درباره‌ی فساد در ورزش انجام خواهد گرفت.»

برای من رسوایی ورزشی تنها صدایی در پس‌زمینه بود. درگیر بدبختی‌های خودم بودم؛ مادرم داشت می‌مرد و خودش را مثل یک ملکه‌ی دیوانه حبس کرده بود، پدرم داشت در یک بطری ناپدید می‌شد، و برادرم داشت با تفنگی در یک دست و تبری در دست دیگر دنیا را از هم می‌شکافت.

شبه‌ی بعد من و تری سرِ بازی استرالیا - پاکستان باهم ملاقات کردیم. به خاطر رسوایی پیش‌آمده بحث این بود که بازی انجام خواهد شد یا نه، ولی براساس قانون تا گناه کسی اثبات نشود بی‌گناه به حساب می‌آید بازی سر موعده انجام شد. آسمان روشن بود و هوا پر از بهار - از آن روزهایی که بی‌خود به آدم حس امنیت می‌دهد، ولی باز هم همان اضطرابی را حس می‌کردم که همیشه موقع حضور در جمعیتی سبی و پنج هزارنفره داشتم، آدم‌هایی که مستعد بودند در یک آن خشم اشتراکی‌شان را باهم یک‌کاسه کنند.

وقتی بازیکنان وارد زمین شدند جمعیت هوشان کرد، عاملان رسوایی را. بعضی‌شان جمعیت را نادیده گرفتند ولی بقیه علامت گور بابای همه‌تون دادند، همانی که از هر دو دست استفاده می‌شود. قریاد اعتراض از همه‌جا بلند بود. من عاشق هو کردنم. کی نیست؟ بعضی‌هاشان پر از خشم بودند و بقیه همراه با شوخی و خنده. از تری هیچ صدایی درنیامد.

وقتی کاپیتان وارد زمین شد دیگر فقط هو نبود، هُش هم اضافه شد و مردم شروع کردند به چیز پرت کردن، قوطی آبجو و کفش، کفش‌های خودشان! یکی از تماشاچی‌ها از روی نرده پرید و دوید وسط زمین و سعی کرد کاپیتان را بزند زمین. جمعیت دنبالش سرازیر شد. یک نفر سوت زد و بازی منتهی شد و تری رو کرد به من و گفتم «بریم.» فکر کردم منظورشان این است برویم خانه و برای همین موافقت کردم ولی قبل از این‌که بفهمم چی به چیست دیدم تری دارد از سکوی تماشاچی‌ها می‌رود طرف زمین بازی. سعی کردم دنبالش کنم ولی مدتی طولانی در جنون جمع گمش کردم، همه آمده بودند وسط و راه خروج بازیکنان را سد کرده بودند. همه چیز خیلی قبیله‌ای و درهم‌وبرهم بود. خودت می‌دانی جمعیتی که شورش می‌کند چگونه است. بعد فریادهایی شنیدم که جنس‌شان با هیاهوی فروخورده‌ی جماعتی خشمگین فرق داشت. دیدم به چه نگاه می‌کردند، تصویری که تا همین الان هم داخل تخم چشمم مانده است: تری تفنگش را به طرف کاپیتان تیم استرالیا نشانه گرفته بود. چشمان تری باز و شفاف بودند و چهره‌اش سر حال، انکار همان لحظه با آب زلال حمام کرده بود. غروری نامعمول در نگاهش بود، جماعت بهت‌زده نگاه می‌کردند. می‌خواستند فرار کنند ولی کنجکاوی ازشان می‌خواست بهمانند. کنجکاوی پیروز شد. پلیس داشت راهش را از میان مردم باز می‌کرد و از پله‌های جایگاه تماشاچی‌ها پایین می‌آمد که برادرم به شکم کاپیتان تیم ملی کریکت استرالیا شلیک کرد.

*

نمی‌دانم چه‌طور از آن‌جا خارج شدم. تری را یادم هست که مرا میان جمعیت دید و برایم دست تکان داد. فرار یادم هست. تری را یادم می‌آید که خندید و گفت از هم جدا شویم و قبل از گم شدن میان جمعیت داد زد «بینیم تو مردنش هم می‌تونه تقلب کنه یا نه!»

این بزرگ‌ترین خبر تاریخ استرالیا بود، نه قبل از آن اتفاق به این مهمی افتاده بود و نه بعد از آن اتفاق مهم‌تری افتاد. حتا استقلال استرالیا تا این اندازه پوشش خبری پیدا نکرده بود. و بدترین چیز این‌که یک نفر عکس گرفته بود. یک عکس بی‌نقص از تری که ایستاده بود و با چشمانی براق تفنگی را رو به جلو گرفته بود و لبخندی دوستانه بر لب داشت، انگار می‌خواست کاپیتان را خیرخواهانه نصیحت کند. تمام روزنامه‌ها عکس را چاپ کردند. تمام شبکه‌های تلویزیونی نشانش دادند. از آن به بعد تری مردی شد تحت تعقیب. این آغاز حقیقی بدنامی‌اش بود.

سیل پلیس‌ها و خبرنگاران به شهر کوچک ماسرازیرو شد. خبرنگاران موی دماغ بودند. بروگم شو جوابی نبود که راضی‌شان کند. انواع و اقسام سؤالات را از من کردند، مدتی خودم هم مظنون بودم. قبول کردم همراهش به مسابقه رفته‌ام، ولی گفتم او را وسط جمعیت گم کردم. گفتم نه، صحنه‌ی شلیک را ندیده‌ام. گفتم نه، بعد از آن با من تماس نگرفته. نه، نمی‌دانم تفنگ را از کجا آورده. نه، اصلاً نمی‌دانستم تفنگ داشته. نه، انتظار نداشتم با من تماس بگیرد. نه، اگر هم تماس بگیرد به پلیس نخواهم گفت چون به‌هرحال برادرم است. بله، می‌دانم سد راه قانون شدن یعنی چه. بله، معنای شریک جرم را هم می‌دانم. بله، آمادگی زندان رفتن را هم دارم، هر چند ترجیح می‌دهم نروم. پلیس مادرم را هم حسابی سؤالی‌پیچ کرد ولی او به ابتدایی‌ترین سؤالات‌شان هم جواب نداد — وقتی بازرس از او پرسید ساعت چند است، حتا به خودش زحمت نداد دهانش را باز کند.

تری دیگر نمی‌توانست برگردد خانه. این چیزی بود که مادرم را کشت. گریه‌هایش را هیچ دلداری‌یی تسلی نمی‌داد و اغلب شب‌ها روی تخت قدیمی تری می‌خوابید. هر روز یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی تری را درست می‌کرد و شاید برای تنبیه خودش عکس تری در روزنامه را با آهن‌ربایی به شکل آناناس چسباند به در یخچال. نسبت به عکس وسواس گرفته بود، تا حدی که گاهی با خط‌کش اندازه‌اش می‌گرفت. یک روز صبح آمدم پایین و دیدم دارد با دقت عکس را نگاه می‌کند. گفتم «بگذار بندازمش دور.» هیچ چیز نگفت ولی وقتی دستم را دراز کردم، با آرنج کوبید به شکم. مادر خودم! چند روز بعد حدود ساعت چهار صبح از خواب پریدم و دیدم مادرم نشسته لب‌هی تخت.

«چی شده؟»

«ویلیام ویلسون ادگار آلن پو یادت هست؟ همزاد داستایوسکی چی؟»
این ها کتاب هایی بودند که در اغما برایم خوانده بود. کلمه به کلمه شان را به یاد داشتم.

گفت «فکر کنم تری به همزاد داره.»

سر تکان دادم و گفتم «فکر نکنم.»

«گوش کن. هر کسی به جای دنیا به همزاد داره. ماجر از این قراره. تری به کسی شلیک نکرده. کار همزادش بوده!»

«مامان، من اون جا بودم. خود تری بود.»

«قبول دارم شبیهش. همزادها به هم شبیهن دیگه. عین هم می مونن. باهم مو

نمی زنن.»

«مامان...»

قبل از این که فرصت کنم چیز دیگری بگویم گذاشت رفت.

حالا تری کجا بود؟ پیش هری؟ صبح روز بعد موقع صبحانه تصمیم گرفتم بروم و ببینم. وقتی از خانه رفتم بیرون دیدم خبرنگارها رفته اند پی کارشان، ولی وقتی سوار اتوبوس شدم به ذهنم زد شاید تعقیب کنند. از پنجره ماشین ها را دزدکی نگاه کردم. دیدم ش؛ یک کومودور آبی تعقیب می کرد. ایستگاه بعدی پیاده شدم و رفتم سینما. یک کمدی درباره ی شوهری که می میرد و روحش برمی گردد و هربار که زنش به مرد دیگری نگاه می کند اذیتش می کند. همه می خندیدند به جز من، به نظرم خیلی مسخره بود، باعث شد از هر چه مُرده است بدم بیاید، عوضی های خودخواه. دو ساعت بعد که آمدم بیرون دوباره ماشین را دیدم. می دانستم باید کاری کنم ردم را گم کنند و برای همین چیدم توی یک مغازه. خیاطی بود. یک کت مشکی تم کردم. بهم می آمد ولی آستینش برایم کوتاه بود. از لای پای مانکن ها سگ شکاری آبی پیدا بود. پرسیدم از پشت هم ورودی دارند یا نه، هر چند می خواستم از آن به عنوان خروجی استفاده کنم. داشتند. آن طرف هم یک کومودور دیگر پارک کرده بود، فقط این یکی سفید بود و صندلی های چرمی داشت که بفهمی نفهمی بوی چرمش را هم حس کردم. تند راه افتادم و دنبال یک مغازه ی دیگر گشتم.

تمام روز به همین گذشت. خیلی خیلی اعصاب خردکن بود. نمی توانستم از سر بازشان کنم. ظاهراً تمام حرکاتم را پیش بینی می کردند. ناکام سوار اتوبوس برگشت شدم و تصمیم گرفتم بعد از کهنه شدن داستان تری دین دوباره شانسم را امتحان کنم. بالاخره یک روز تمام می شد. جامعه بیماری کسر موازنه‌ی توجه دارد. به همین مشهور است. ولی چیزی که نمی دانستم این بود که داستان تری دین یک جا توقف نمی کند، چون تری دین یک جا توقف نمی کند.

روز بعد اخبار بیشتری بود و به تبعش پلیس ها و خبرنگاران بیشتر. جسد دو دلال شرط بندی که پای شان در رسوایی ورزشی گیر بود در خانه شان پیدا شده بود. هر دو به ضرب گلوله کشته شده بودند. شاهدان عینی مردی جوان با مشخصات تری را موقع ترک صحنه‌ی جنایت دیده بودند. زبانی که روزنامه ها و رادیو برای توصیف تری دین به کار می بردند نشان از تغییری ظریف در باور عمومی داشت — او دیگر «دیوانه‌ای تنها» نبود. حالا یک «مامور خودخوانده‌ی قانون» بود.

در این بین چشمان مردم با تیزی بی‌ملاحظه‌ی فساد در ورزش را دنبال می کردند که داشت با سرعتی نامعمول بررسی می شد. همه می دانستند هر دلال و هر بازیکنی که اسمش در گزارش آمده هدفی بالقوه برای تری دین است. مأمور آزاد قانون.

نتیجه‌ی تحقیقات مربوط به فساد در ورزش به اطلاع عموم رسید. اسم ها علنی شد. نام سه بازیکن دیگر به میان آمد: بعضی به خاطر تلاش برای باخت عمدی و بعضی برای لو دادن اطلاعات بازی. اسم چند دلال دیگر هم برده شد. پلیس برای همه شان محافظ بیست و چهار ساعته گذاشت. پلیس فکر می کرد برای دستگیر کردن تری آماده اند چون استنتاج کرده بودند او حتماً باید کاری را که شروع کرده به پایان برساند. ولی تری یک قدم از آن ها جلوتر بود.

راستش هیچ کس آن چنان حواسش به پرونده‌ی فساد در ورزش نبود. همه درباره‌ی بازیکنان تیم کریکت می خواندند و مشتاقانه انتظار می کشیدند ببینند حرکت بعدی تری چیست. ولی نخست وزیر قول تجسسی جامع داده بود و نهایتاً گزارشی جامع به اطلاع عموم رسید که متشکل بود از بخش ها و زیربخش ها که جزئیات فساد در مسابقات اسب دوانی، لیگ راگبی، سندیکای راگبی، بیس بال، فوتبال، بازی های کشورهای تحت سلطه‌ی انگلستان، بولینگ روی چمن، بلیارد، دوچرخه سواری،

قایق سواری، بوکس، کشتی، هاکی، بسکتبال و... را عیان کرد. فقط زمانی که یک استرالیایی توپ خودش را در دست گرفته بود و برای خودش می‌دوید و عرق می‌ریخت فساد وجود نداشت.

اولین بار تری وسعت اشتیاقش را با کشتن سوارکاری به اسم دن واندرلند نمایان کرد؛ تری به‌زور به او داروی بی‌هوشی اسب خورانده بود، به اندازه‌ی کافی برای کشتن یک گله. بعد هم تا سرحد مرگ کتکش زده بود.

با کنجکاوی به عکس مردی که برادرم جاناش را گرفته بود خیره شدم به این امید که چیزی شیطانی ببینم، چیزی که از عکس بیرون بیاید و به‌صراحت اعلام کند این کثافت لیاقت چیزی جز مرگ نداشته. عکس بعد از بردن یک مسابقه‌ی اسب‌دوانی گرفته شده بود و دن واندرلند شادوشنگول دستش را به نشانه پیروزی بالا آورده بود. حتماً اگر نمی‌دانستم که برادرم او را کشته، باز هم می‌توانستم غمی بی‌پایان در چهره‌اش ببینم، حالت چهره‌ی مردی که در همان لحظه به آرزوی دیرینه‌اش رسیده و متوجه شده آرمانش چیز خاصی نبوده.

روز بعد قتل دیگری اتفاق افتاد: قهرمان میان‌وزن بوکس چارلی پالگر که موقعی که زنگ به صدا درآمده بود و حریفش دستکش‌هایش را به‌هم زده بود خیلی نابلو شیرجه زده بود روی زمین. چارلی پالگر با کمک تری آخرین شیرجه‌اش را زد - از پشت‌بام آپارتمان هفده طبقه‌اش به وسط رفت و آمد مداوم ماشین‌ها در خیابان.

وقتی مأموران تجسس در انتظار حرکت بعدی تری بودند، او تاکتیکش را عوض کرد. پرونده‌ی فساد در ورزش از یک پدیده‌ی دیگر هم پرده برداشت: استفاده از داروهای نیروزا در ورزش حرفه‌ای. تری بعد از کمی کار آگاه‌بازی تئوتوی همه‌چیز را درآورد، این‌که خرید و تبلیغ‌شان کار چه کسانی است: مربی‌ها، آدم‌هایی که همیشه به شکل خستگی‌ناپذیری پشت صحنه فعالیت می‌کردند، حالا از پس‌زمینه به پیش‌زمینه آمده بودند. فک‌های آویزان و صورت‌های زارونزارشان بیشتر و بیشتر در روزنامه‌ها دیده می‌شد و بعد یک‌به‌یک می‌مردند.

ولی خطرناک‌ترین جنبه‌ی جنگ صلیبی تری این بود که دلال‌ها بی‌سروصدا کشته نمی‌شدند. طبیعی هم بود، ارتباطات‌شان با دنیای زیرزمینی برای‌شان به معنای تفنگ و محافظت بود و گزارش‌های تیراندازی در پشت بارها و رستوران‌ها از طریق اخبار به

بیرون درز می‌کرد. تری آخرین قانون هری را شکسته بود - نه تنها ناشناس بودن را به کل کنار گذاشته بود، مورد غضب باندهای تبهکاری هم قرار گرفته بود. فقط روی نردبان نبود، تکانش هم می‌داد. علاوه بر پلیس، جنایتکارها هم او را مرده می‌خواستند. پدر و مادرم با این وضعیت به شیوهی خودشان کنار می‌آمدند. به جای روبه‌رو شدن با حقیقت تلخ، توهماتشان درباره‌ی پسرشان را بسط می‌دادند. مادرم سرسختانه تنوری همزاد را دنبال می‌کرد و پدرم هم در تمام این گندکاری‌ها به دنبال نکات مثبت می‌گشت تا حدی که توجه کردن را به هنر والا بدل کرد. اگر تری به پای پلیسی شلیک می‌کرد پدرم قربان صدقه‌ی رحم و مروتش می‌رفت و می‌گفت می‌توانست به قلبش شلیک کند. اگر تری به قلب یک پلیس شلیک می‌کرد پدرم قربان صدقه‌ی نشانه‌گیری‌اش می‌رفت. به عقیده‌ی او ناتوانی پلیس در دستگیری تری نشانه‌ی ذکاوت بالای پسرش بود، نشانه‌ی نیرنگ‌بازی‌اش، برتری همه‌جانبه‌اش.

حالا دیگر لایونل پاتس روزی پنج‌بار به من زنگ می‌زد و می‌گفت بروم خانه‌اش و از اخبار جدید مطلعش کنم. وقتی تک‌تک گزارش‌های روزنامه را برایش می‌خواندم عینک آفتابی‌اش را برمی‌داشت. به نظر می‌آمد چشمان مرده‌اش تا کیلومترها دورتر را می‌بیند. تکیه می‌زد و سرش را پشت سر هم تکان می‌داد. «من به وکیل عالی می‌شناسم. می‌تونه از تری دفاع کنه.» می‌نشستم و به حرف‌های پایان‌ناپذیر لایونل گوش می‌دادم و دندان‌قروچه می‌کردم. از تحملم خارج بود. هر چه قدر هم مسخره به نظر برسد داشتم از حسادت دیوانه می‌شدم. تری داشت یک کاری با زندگی‌اش می‌کرد. حرفه‌اش را پیدا کرده بود؛ حالا هر چه قدر خونین و دیوانه‌وار ولی باز هم یک حرفه بود و تری خودسرانه دنبالش می‌کرد.

هر روز صبح می‌دویدم گوشه‌ی مغازه تا روزنامه بخرم و درباره‌ی قساوت‌های جدید بخوانم. سرانجام تمام قربانیان مرگ نبود. بیلاردبازی که ادعا می‌شد توپ سفید را اتفاقی از روی عمد بعد از توپ سیاه در سوراخ انداخته فقط دست راستش شکست و عجیب این‌که او هم به همراه چند نفر دیگر از قربانیان تری به جماعت حامیان جنگ صلیبی او پیوست. در کمال ناباوری به گناهان‌شان اعتراف کردند و گفتند تری دین مشغول‌پاکسازی نهادی است که زمانی پاک بوده و حالا با پول آلوده شده. آن‌ها تنها نبودند.

ورزشکاران، مفسران، روشنفکران، مجریان برنامه‌های زنده، نویسندگان، دانشگاهیان، سیاستمداران و رادیوها همه و همه درباره‌ی اخلاق در ورزش، ایده‌آل‌ها، قهرمانان و روح استرالیا حرف می‌زدند.

تری به طور ناگهانی دیالوگی را بین اعضای جامعه آغاز کرده بود و تمام ورزشکاران اعم از زن و مرد دست از پا خطا نمی‌کردند.

*

یک روز در میانه‌ی این بلبشو کارولین با یک چمدان برگشت شهر. من روی پله‌های شهرداری نشسته بودم و خطوط انگشت اشاره‌ام را می‌شمردم که او را در خیابان دیدم. مرا دید و همان‌طور که کشان‌کشان چمدان را به دنبال می‌کشید دوید سمت و دستانش را دورم حلقه کرد و صورتم را با بوسه‌های افلاطونی پوشاند. می‌دانستم هرگز درباره‌ی اتفاقی که آن شب در اتاقش افتاد حرف نخواهیم زد. خوب نگاهش کردم. به کسوت یک زن درآمدۀ بود. تغییرات عجیبی هم کرده بود: موهایش روشن‌تر شده بود، تقریباً بور، و با این‌که صورتش پرت‌تر شده بود و لب پایش رسیده‌تر، به‌نظر می‌آمد چیزی ترکش کرده، چیزی مثل نور یا گرما. فکر کردم در مسافرت‌هایش چیزی دیده که آن را ترسانده و فراری داده.

پرسیدم «راجع به تری شنیده‌ی؟»

«باورم نمی‌شه.»

«برای همین برگشته‌ی خونه؟»

«نه، تازه تو فرودگاه توی روزنامه خوندم. بقیه‌ی ماجراها رو هم راننده‌ی اتوبوس برام تعریف کرد. تو اروپا کسی راجع به استرالیا حرف نمی‌زنه مارتی. عجیبه. هیچ‌کس هیچی راجع به ما نمی‌دونه.»

این اولین باری بود که فهمیدم زندگی در استرالیا مثل اتاق داشتن در دورترین نقطه‌ی یک خانه‌ی درندشت است. فکر کردم چه بهتر.

«من فقط اومدم دنبال بابا. می‌خوام با خودم ببرمش.»

«کجا؟»

«پاریس.»

با یک ترکه اسمم را روی زمین نوشتم. توده‌های کوچک خاک اطراف اسمم تشکیل شد.

پرسید «ازش خبر داری؟»

«نه.»

«خودش رو به کشتن می‌ده.»

«بعید نیست.»

کنار اسم خودم اسم کارولین را نوشتم. اسامی مان پهلوه به پهلوه قرار گرفت.

گفت «داره کار مهمی می‌کنه.»

«اون قاتله.»

«ولی به کارش باور داره.»

«خب؟»

«هیچی. اون به یه چیزی باور داره. همین.»

«متجاوزها و کودک‌آزارها هم به یه چیزی باور دارن. هیتلر هم به یه چیزی باور داشت. هربار که هنری هشتم سر یکی از زن‌هاش رو قطع می‌کرد به یه چیزی باور داشت. باور داشتن کاری نداره. همه به یه چیزی باور دارن.»

«تو نداری.»

«نه، من ندارم.»

کلمات پیش از این که بفهمم چه می‌گویم از دهانم خارج شدند. وقتی فکر کردم دیدم مطلقاً حقیقت را به زبان آورده‌ام. حتا نمی‌توانستم اسم یک چیز را بیاورم که به آن باور داشته باشم. برای من یک درصد شک، همان تأثیر صد درصد شک را داشت. چه‌طور می‌توانستم به چیزی باور داشته باشم وقتی چیزی که ممکن بود درست باشد احتمال داشت درست نباشد؟

در خاک یک قلب دور اسم‌های مان کشیدم.

«اگه از تری خبری بشه به من هم می‌گی دیگه؟»

فورا اسامی مان را با خاک پوشاندم. خودم را خر می‌کردم. دوستم نداشت. تری را دوست داشت. ناگهان از خجالت سرخ شدم.

«ازش خبر داری.»

میچ دستم را گرفت. پشش زدم.

«ندارم.»

«چرا، داری!»

«گفتم ندارم!»

مرا به طرف خودش کشید و صورتم را با دو دستش گرفت و محکم بوسیدم. بعد صورتش را عقب کشید و مرا حیران و عاجز از حرف زدن برجا گذاشت. نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم.

«اگه تری رو دیدی این رو از طرف من بده بهش.»

این حرفش چشمانم را باز کرد. لبخند زدم تا جلو کف کردن دهانم را بگیرم. ازش متنفر بودم. دوست داشتم پرتش کنم وسط خاک‌وخل. فکر کنم گفتم «ازت متنفرم و بابت تمام زمان‌های ازدست‌رفته و نرفته ازت بیزارم.» و راه افتادم سمت خانه، هر چند خانه آخرین جایی بود که دوست داشتم در آن باشم. تبدیل شده بود به جایی با اهمیت جزئی تاریخی، مثل توالستورانی که هیتلر قبل از آتش‌سوزی رایشتاگ رفت آن‌جا. خبرنگارها با رفتار بد و همدلی صفرشان برگشته بودند و سؤال‌های چرندشان را از پنجره‌ها فریاد می‌کشیدند.

وقتی رسیدم خانه، مثل روز روشن بود پدرم زیاده‌روی کرده. مست جلو در ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد. صورتش، انگار که فکش قفل شده باشد، بی‌حرکت بود. داد زد «می‌خوانی بیاین تو عوضیا؟ بفرمایین تو!»

خبرنگارها قبل از این‌که با احتیاط وارد خانه شوند به‌هم نگاه کردند. فکر می‌کردند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. نبود. تلوتلو خوردن مردی بود بر لبه‌ی پرتگاه جنون. پدرم کابینت آشپزخانه را باز کرد و گفت «بیاین عکس بگیرین.» بعد چوب‌های کف را از جا کند. بعد خبرنگارها را برد اتاق خواب ما. بعد کاری را کرد که نباید می‌کرد. «بیاین کرمک‌ها! فیلم بگیرین! فیلم بگیرین انگل‌های مفت‌خورا!» وقتی مادرم در خانه دنبال‌شان می‌کرد هرهر می‌خندیدند. ولی قصد رفتن نداشتند. از خنده دولا شده بودند. داشتند عشق می‌کردند. یأس مستانه‌ی این مرد بهترین چیزی بود که بعد از مدت‌ها می‌دیدند. گریه‌ی مادرم را نمی‌دیدند؟ چرا، می‌دیدند، با لنز زوم خیلی هم خوب می‌دیدند.

وقتی بالاخره بیرون شان کردیم. سعی کردم باهاشان منطقی حرف بزنم.

تمنای کردم «خواهش می‌کنم تشریف ببرین.»

پرسیدند «برادرت کجاس؟»

داد زدم «اون جاس!» و به پشت سرشان اشاره کردم. مثل احمق‌ها سرگردانند.

وقتی برگشتند طرف من گفتم «دیدین خر شدین؟»

یک پیروزی حقیر.

*

به کارولین دروغ نگفته بودم. تمام این مدت نه خبری از تری یا هری داشتم و نه توانسته بودم به مخفیگاه‌شان در حومه‌ی سیدنی بروم. احساس جداافتادگی می‌کردم و کنجکاوی از درون آتشم می‌زد. دیگر حالم از اعتماد به اخبار غیرقابل اعتماد روزنامه‌ها و شایعه‌های دهان‌به‌دهان به هم می‌خورد. خبر دسته اول می‌خواستم. فکر کنم بخشی از وجودم هم یک‌جورهایی بدش نمی‌آمد به تری ملحق شود، حالا نه در خود قتل، دست‌کم به عنوان شاهد. بالاخره من هم در هر اتفاقی که تا آن لحظه در زندگی تری افتاده بود نقش داشتم. می‌خواستم دوباره برگردم. می‌دانستم به محض پا گذاشتن به دنیای او زندگی‌ام تا ابد تغییر خواهد کرد.

و درست فکر کرده بودم.

وقت امتحان مجدد بود. فکر نمی‌کردم پلیس از زیر نظر داشتن من خسته شده باشد. تمام بعدازظهر در هزارتوی بوته‌ها راه رفتم. بعد پیاده راه افتادم تا رسیدم به فضایی باز و وسیع، هر چند دقیقه برمی‌گشتم و پشتم را نگاه می‌کردم. هیچ‌کس. هیچ‌کس نبود. برای اطمینان هشت کیلومتر تا شهر بعدی پیاده رفتم و آن‌جا سوار اتوبوس شدم.

تعجب کردم از این‌که دیدم باغچه‌ی جلو مخفیگاه حومه دیگر مرتب نیست. استیشن هم دیگر وجود نداشت. پرده‌ها کیپ کشیده شده بودند. انگار خانواده‌ی عادی و خوبی که تمام این مدت با آن هم‌چشمی کرده بودند به خاک سیاه نشسته بود و دیگر نمی‌ارزید باهاشان رقابت کرد.

به محض ورودم به حیاط در باز شد. احتمالاً هری مرا از پنجره دیده بود.

«زود باش! بیا تو!»

با عجله وارد شدم و هری در را پشت سرم قفل کرد.

پرسیدم «این جاس؟»

«نخیر، تشریف ندارن. اگه هم دلش نمی‌خواد که به گلوله تو سرش خالی کنم، بهتره دوروبر من آفتابی نشه!»

هری را تا پذیرایی دنبال کردم. ولو شد روی کاناپه. من هم ولو شدم. «مارتی، برادر تو مغناطیس توجهه. نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. تعاونی نابود شد! همه‌چیز از بین رفت! رویای من! همه‌ش به باد فنا رفت. تری گند زد بهش. اون می‌خواد معروف بشه، درست نمی‌گم؟ به تمام نصیحت‌هایی که بهش کردم پشت کرد. فکر می‌کردم مثل پسر من می‌مونه. ولی پسر آدم این جور نمی‌شاشه تو صورت باباش. ببین، من بچه ندارم، ولی وقتی بچه داری ازش انتظار حموم طلایی نداری! چند سال اول آره، ولی بعدش دیگه گارد نداری. تازه ببین واسه چی گند زد به همه‌چیز. داره به ورزشکارها حمله می‌کنه، فوتبالیست‌ها، دلال‌ها! حتا ازشون دزدی هم نمی‌کنه، همین جور بی‌دلیل می‌زنه جروا جرشون می‌کنه! آخه چه پولی تو این کار هست؟ تازه خبر داری تو روزنامه‌ها می‌نویسن تمام این کارها زیر سر دارودسته‌شه؟ دارودسته‌ی من نه، دارودسته‌ی اون. مال اون نیست، مال منه! من! لعنتی! قبول، درسته که می‌خواستم ناشناس بمونیم ولی همه‌مون باید ناشناس می‌مونیدیم و اگه نمی‌تونیم، من اعتباری رو که لیاقتمه می‌خوام! الان دیگه خیلی دیر شده. روی من سایه انداخته. حالا خلافاکارهای قدیم فکر می‌کنن من واسه اون کار می‌کنم! به چک بزنی تو صورت آدم بهتره یا این؟ خجالت‌آور! ولی من به نقشه دارم. کمک تو رو لازم دارم. بیا این جا، می‌خوام به چیزی نشونت بدم.»

هری بلند شد و لنگ‌لنگان راه افتاد طرف اتاق خواب. دنبالش رفتم تو. اولین باری بود که وارد اتاق خواب هری می‌شدم. به جز یک تخت چیز دیگری در اتاق نبود. رسماً هیچی. حتا در اتاق خودش هم ناشناس بود.

دستش را کرد زیر تشک و یک دسته‌ی کلفت کاغذ درآورد.

«فکر می‌کردم شاید تعاونی دموکراتیک ناشناس ته‌کاری به چیز ویژه برای دنیا داشته باشه. ولی الان می‌بینم که از همون اول محکوم به فنا بوده. قرار نبود جواب بده. نمی‌شه به طبیعت انسان کمک کرد. مردم فکر می‌کنن برای رشد به چراغ صحنه احتیاج

دارن. هیچ کس تحمل گمنامی رو نداره. حالا این نقشه‌ی دومه، چیزی که نزدیک ده سال روش کار کردم. چیزی که کسی تا حالا انجامش نداده. به فکر هیچ کس نرسیده. این میراث منه. ولی من به کمک احتیاج دارم. تنهایی نمی‌تونم. تو هم باید باشی.»

با دسته‌ی کاغذ کوبید به سینه‌ام.

«این چیه؟»

«پسرم این اثر هنری منه. کتاب راهنمای تبهکاری! هر چیزی تو عمرم یاد گرفتم این جا نوشته‌م. این قراره یه کتاب بشه! کتاب مرجع! من یه کتاب مرجع راجع به جرم و جنایت نوشته‌م! یه اثر معتبر و کامل!»

مجموعه‌ی دست‌نوشته‌ها را گرفتم و اتفاقی یک صفحه را بیرون کشیدم.

آدم‌ریایی

اگر رسانه‌ها بویی از داستان ببرند، بیچاره‌اید اگر قربانی را اشتباه انتخاب کرده باشید. هرگز آدم جوان و جذاب ندزدید. آخرین چیزی که یک آدم‌ریا لازم دارد فریاد اعتراض مردم است...

...یک جای مناسب برای قایم کردن قربانی‌ها پیدا کنید... از وسوسه‌ی استفاده از هتل و متل دوری کنید، هر آن ممکن است قربانی فرار کند، حتا برای سفارش حوله‌ی جدید یا درخواست نظافت اتاق هم به او فرصت ندهید.

«همین‌طور که می‌بینی مارتی، باید این افکار رو بسط بدم و فصل‌بندی کنم...»

یک صفحه‌ی دیگر درآوردم.

بسوز عزیزم، بسوز: تو و آتش‌افروزی

همه دوست دارند آتش تماشا کنند، حتا خود تو. از وسوسه پرهیز کن! بعد از این که ساختمانی را آتش زدی از یک گوشه سرک نکش تا حریق را تحسین کنی... این یک تله‌ی همیشگی است... بیشتر آتش‌افروزها چند متر دورتر از صحنه‌ی جنایت دستگیر شده‌اند و پلیس همیشه دنبال آدم‌های مشکوکی ست که یک گوشه ایستاده‌اند و به بقیه می‌گویند «آتش گرفته، آره؟»

شاهکارش را روی تکه‌های کاغذ نوشته بود، پشت رسیده‌ها، روی دستمال کاغذی، دستمال حوله‌ای، روزنامه، کاغذ توالت و کاغذ کلاسور. صفحات پر بود از دستورالعمل‌ها و نمودارها و نگاره‌ها و افکار و تأملات و ضرب‌المثل‌ها و گزین‌گویی‌ها درباره‌ی تمام جوانب محتمل زندگی خلافاکارانه. هر اندیشه‌ای عنوانی داشت که زیرش خط کشیده شده بود، تنها کمک برای کسی که ممکن بود بخواهد نظمی به این آشفتگی بدهد.

دزدی از منزل

اول مطمئن شوید صاحب‌خانه مدتی طولانی از منزلش خارج شده و بعد وارد خانه شوید... سریع باشید... نایستید تا عنوان کتاب‌های کتابخانه را ببینید...

«درسته که کتاب‌های بی‌شماری درباره‌ی جرم و جنایت نوشته شده ولی این کتاب‌ها یا تحقیقات جامعه‌شناسانه یا کمال‌حالی برای جرم‌شناس‌ها و پلیس‌ها. عموماً برای مبارزه با جرم. هیچ‌کس کتابی به قلم و برای به مجرم ننوشته.» کاغذها را چپاند داخل یک کوله‌پشتی و بغلش گرفت و مثل یک نوزاد تکانش داد. «من این رو می‌سپرم به تو.» کوله‌پشتی را گرفتم. سنگین بود. وزن معنای زندگی هری. «من این کار رو برای پول نمی‌کنم، بنابراین سودش رو با تو نصف می‌کنم، تمام و کمال.»

«هری من مطمئن نیستم که می‌خوام این کارو بکنم یا نه.»
 «به من مربوط نیست می‌خوای یا نمی‌خوای. من می‌خوام دانشم رو انتشار بدم! می‌خوام قبل از مرگم همه ازش مطلع بشن! وگرنه که زندگیم هیچ و پوچ می‌شه! اگه فکر پولشی اون پنجاه درصدی که گفتم رو بی‌خیال شو. تمامش مال خودت! برام مهم نیست! واقعاً نیست. بیا.»

دوید طرف تخت و یک بالش برداشت و آن‌قدر تکانش داد که از توی روبالشی پول سرازیر شد روی زمین. با پای سالمش خم شد و لی‌لی‌کنان دور اتاق چرخید و پول‌ها را برداشت. «تقد می‌خوای؟ می‌خوای پیرهنم رو هم بهت بدم؟ قلبم رو می‌خوای از تو سینه دربیارم و تقدیمت کنم؟ هر چی بگی بهت می‌دم. فقط تو رو خدا

کمکم کن! کمکم کن! کمکم کن!» پول‌ها را کرد توی صورتم. چه طور می‌توانستم پیشنهادش را رد کنم؟ پول و اثر هنری‌اش را گرفتم ولی فکر کردم همیشه وقت خواهم داشت نظرم را عوض کنم.

همان شب در انباری پدرم با حیرت خرچنگ‌قورباغه‌های هری را خواندم. بعضی یادداشت‌ها کوتاه بودند و معلوم بود که موقع نوشتن‌شان یک مشت احمق را مدنظر داشته.

ماشین دزدی

اگر فقط بلدید ماشین اتوماتیک برانید، ماشین دنده‌ای ندزدید.

بقیه عمیق‌تر بودند و نه تنها بر چگونگی اجرای عمل مجرمانه تمرکز داشتند، بلکه شامل بینش‌های روان‌شناسانه درباره‌ی قربانی مورد نظر هم می‌شدند.

کیف‌قاپی

آماده باشید! برعکس چیزی که عقل سلیم به شما می‌گوید مردم حاضرند به خاطر دو دلاری که از کیف‌شان دزدیده‌اید جان‌شان را به خطر بیندازند... و اگر کیف‌قاپی در روز روشن اتفاق بیفتد بدتر عصبانی می‌شوند... جسارت سارقی که در ظل آفتاب دست به سرقت می‌زند چنان تحریک‌شان می‌کند که مثل قهرمان فیلم‌های اکشن به شما حمله می‌کنند، حتا اگر چاقو یا تفنگ دست‌تان باشد... ضمناً دردسر باطل کردن کازت اعتباری و گرفتن المثنای گواهی‌نامه چنان برای اکثریت مردم غیرقابل تحمل است که حاضرند برای اجتناب از آن جان‌شان را بدهند... به نظرشان مرگی تدریجی و دردناک بر اثر جراحی چاقویی نهایت لذت‌بخش‌تر است از سروکله زدن با بوروکراسی اداره‌ی راهنمایی و رانندگی... برای همین باید به ورزیدگی دونده‌ی استقامت باشید.

یا زبانه بود یا درخشان و نمی‌توانستم از هم تشخیص‌شان بدهم. از پشت میز بلند شدم تا کمی استراحت کنم، ولی متوجه شدم هنوز روی نوشته‌های هری دولا شده‌ام و

بی قرار به خواندن ادامه می دهم. یک چیزی در این جنون بود که دیوانه‌ام می کرد. به نظرم الگویی در حال شکل گرفتن بود: پدرم یک زندان ساخت و تری تحت تأثیر زندانی‌یی که در زندان ساخت پدرم ملاقات کرد، تبدیل به یک جنایتکار شد. و من؟ شاید نقش من همین بود. شاید این کتاب چیزی بود که بالاخره می توانستم زندگی‌ام را با آن معنا ببخشم، چیزی که می توانستم همراه خودم به کوره‌ی سرد و متروک مرگ ببرم. نمی توانستم خودم را کنار بکشم. صفحات مثل نور منعکس شده بر سکه‌ای ته یک استخر مرا به خود جذب می کردند. می دانستم باید شیرجه بزنم تا ببینم سکه‌ای بارزش است یا یک تکه آلومینیوم فویل که باد توی استخر انداخته.

سیگار روشن کردم و ایستادم جلودر و آسمان را تماشا کردم. شبی تاریک بود و تنها سه ستاره دیده می شد که هیچ کدام هم مشهور نبودند. دستم را در جیبم فرو بردم و دسته‌های اسکناس را لمس کردم. بعد از تمام آن منبرهایی که درباره‌ی جرم و جنایت برای تری رفته بودم چه طور می توانستم چنین کاری بکنم؟ این کار دورویی نبود؟ حالا اگر دورویی هم بود چه؟ دورو بودن خیلی چیز وحشتناکی است؟ دورویی نشانه‌ی انعطاف شخصیت نیست؟ اگر روی اصول خودت پافشاری کنی تبدیل نمی شوی به آدمی خشک با ذهنی بسته؟ بله، من اصول دارم، ولی خب که چه؟ یعنی نباید تا آخر عمر هیچ انعطافی از خودم نشان بدهم؟ من اصولم را ناخودآگاه انتخاب کردم تا سلوکم را راهبری کنند، ولی آدم نمی تواند ذهن خودآگاهش را وادار کند بر ناخودآگاهش فایق بیاید؟ اصلاً این وسط رئیس کیست؟ می توانم به خود جوانم اعتماد کنم که یک سری معیار را تا آخر عمر به من دیکته کند؟ این احتمال وجود ندارد که درباره‌ی همه چیز اشتباه کرده باشم؟ چرا باید خود را پایبند افکار مغزم کنم؟ همین الان فقط به خاطر پول مشغول فلسفه‌بافی نیستم؟ برای چه فلسفه‌بافی نکنم؟ مگر ذهن منطقی ارمغان تکامل نیست؟ اگر مرغ ذهن منطقی داشت خوشحال تر نبود؟ آن موقع می توانست به آدم بگوید «ممکنه لطفاً دیگه سرم رو قطع نکنی تا ببینی بدون سر هم می تونم بدوم یا نه؟ این کار چه مدت دیگه می خواد سرت رو گرم کنه؟»

سرم را مالش دادم. احساس کردم میگرانی اگزستانسیالیستی در راه است، یک چشم‌بند واقعی.

در تاریکی جاده راه افتادم طرف شهر. درگیر شدن با چیزی بزرگ‌تر از خودم حس خوبی داشت. چراغ‌های شهر یکی یکی خاموش می‌شدند. ضدنور زندان را بر فراز تپه می‌دیدم. عظیم و بی‌تناسب بود، مثل سرِ سنگی بزرگِ بتی که مدت‌ها پیش مرده بود و روی صخره فرسوده می‌شد. بلند پرسیدم «چرا نمی‌تونم کاری رو که دوست دارم بکنم؟ چی جلوم رو می‌گیره؟»

توده‌ای به بزرگی یک مشت در گلویم حس کردم. اولین بار بود که چنین سختگیرانه از خودم سؤال می‌کردم و به‌نظرم می‌آمد این سؤال را کسی بزرگ‌تر از خودم هجی می‌کند.

به بلند پرسیدن ادامه دادم «مردم زیادی به خودشون اعتماد دارن. به چیزی که به‌نظرشون حقیقته اجازه می‌دن به زندگی‌شون حکمرانی کنه و اگه من دست‌به‌کار بشم تا راهی پیدا کنم زندگیم تحت کنترل خودم باشه بالاخره کنترل از دستم خارج می‌شه چون چیزی که برای اون عزم کرده‌م، حقیقت شخصی خودم، بالاخره تبدیل به حکمرما می‌شه و من بدل می‌شم به خدمتکارش. و چه‌طور می‌تونم آزادانه تکامل پیدا کنم وقتی خودم رو به دست یه حکمران سپرده‌م؟ هر حکمرانی، حتا اگه اون حکمران خودم باشم.»

از حرف‌های خودم ترسیدم چون کم‌کم داشتم معانی ضمنی‌شان را درک می‌کردم. رو به هیچ‌کس، به شب گفتم «بی‌قانونی، بی‌هدفی، هرج‌ومرج، سرگشتگی، گم‌گشتگی.» داشتم یاوه می‌بافتم. سرم زُق‌زُق می‌کرد. به افکاری فکر می‌کردم که باعث زُق‌زُق می‌شوند.

افکار بزرگی بودند، واقعاً چاق و چله. یک سیگار نصفه روی زمین پیدا کردم. برش داشتم. در دستم حسی قدرتمند داشت، مثل مشعل المپیک. روشنش کردم و در شهر قدم زدم. سرد بود. دستانم را گذاشتم زیر بغلم و روی زمین پا کوبیدم تا گرم شوم. این کتاب هری اولین گام بود در انقلاب بی‌نامی که داشت شکل می‌گرفت و من به خاطر برتری ذهنم انتخاب شده بودم. می‌خواستم بدون عذاب وجدان خودم را ستایش کنم. می‌خواستم مغزم را ببوسم. احساس می‌کردم چند هزار ساله هستم. احساس می‌کردم از خاک پیرترم. قدرت کلمات و ایده‌ها بر من چیره شده بود. به پدر اولم فکر کردم، پدر شماره یک، توی لهستان، به جنونش فکر کردم. با صدای بلند رو به یک درخت

فریاد زدم «من می میرم چون موجودی هستم با تاریخ مصرف! من می میرم چون یک انسانم و کار انسان همین است: فرو می پاشد، فاسد می شود، ناپدید می شود!» فقط خیابان اصلی شهر ما چراغ داشت و کوچه های منتهی به آن و منشعب از آن به امان ماه و ستارگان رها شده بودند و وقتی هیچ کدام حضور نداشتند ظلمات اندر ظلمات بود. درختان در بادی که از غرب می وزید تکان می خوردند. روی ایوان خانه ای نشستم و منتظر ماندم. برای چی؟ برای چی نه، برای کی. خانه ی کارولین بود. ناگهان به این نتیجه رسیدم آدم های رمانتیک قد خر شعور ندارند. هیچ چیز جالب و خوبی در عشق یک طرفه وجود ندارد. به نظرم کثافت است، کثافت مطلق. عشق به کسی که پاسخ احساسات را نمی دهد ممکن است در کتاب ها هیجان انگیز باشد ولی در واقعیت به شکل غیر قابل تحملی خسته کننده است. بهت می گویم چه چیزی هیجان انگیز است: شب های پر شور و خیس عرق. ولی نشستن روی ایوان خانه ی زنی خواب که رویای تو را نمی بیند دیرگذر است و غمناک.

منتظر کارولین ماندم تا بیاید ایوان و دستانش را دورم حلقه کند. فکر می کردم ذهنم چنان قدرتی دارد که می تواند او را بیدار کند و بیاورد کنار پنجره. ایده هایم را به او خواهم گفت و بالاخره خود واقعی ام را خواهد شناخت. فکر می کردم خودم به خوبی ذهنم هستم و او شیفته ی هر دو خواهد شد؛ قیافه و هیکلم را که هیچ کدام مالی نبود فراموش کرده بودم. رفتم سمت پنجره و تصویر خودم را در شیشه دیدم و نظرم تغییر کرد. راه افتادم طرف خانه. این بیداری من بود جسپر! هری، هری بیچاره، خیلی خیلی برابم اهمیت داشت: یک ذهن رها و بی حدومرز. تا قبل از آشنایی با او تمام ذهن هایی که می شناختم محدود بودند، وحشتناک محدود. آزادیِ ذهن هری آدم را سر ذوق می آورد. ذهنی که مطلقاً با خودش روراست بود و با بخار خودش کار می کرد. تا به آن روز ذهنی بی زمان ندیده بودم، ذهنی تا این حد سرسخت در مقابل تأثیرات محیط پیرامون.

برگشتم خانه و دوباره مشغول نوشته های هری شدم. به شکلی باورنکردنی مسخره و احمقانه بودند. این کتاب، کتاب راهنمای تبهکاری، یک نابهنجاری بود. نباید وجود می داشت. نمی توانست وجود داشته باشد. برای همین باید کمک می کردم متولدش کنم. مجبور بودم! کتاب را به دو بخش عمده تقسیم کردم: جنایت و مکافات. بعد هر

کدام از این بخش‌ها را فصل‌بندی کردم و برای هر فصل نمایه‌ها و پانویس‌های متعدد گذاشتم، درست مثل یک کتاب مرجع. کاملاً به متن هری وفادار ماندم. پیش می‌آمد که موقع تایپ کردن به قسمتی می‌رسیدم که باعث می‌شد از ته دل قهقهه بزنم. جملاتش بهت‌آور بودند! در مغزم حک می‌شدند.

درباره‌ی دزدی از خانه

وقتی وارد شدید، سریع و روشمند عمل کنید. دستکش بپوشید و تحت هیچ شرایطی درشان نیاورید. باور نمی‌کنید چند دزد دستکش‌شان را برای پاک کردن دماغ‌شان درآورده‌اند. نمی‌توانم بیش از این روی این قضیه تأکید کنم: هیچ‌جا اثر انگشت باقی نگذارید! حتا توی دماغ‌تان!

کلمه‌به‌کلمه‌ی این‌ها را تایپ کردم. هیچ‌چیز را جا نینداختم. تمام مدت نخواهیدم. یک جور الکتریسیته در تنم جریان داشت. نمی‌توانستم خاموشش کنم. این هم یکی دیگر که یادم مانده:

درباره‌ی رشوه

وقتی می‌خواهید به مأموران قانون رشوه بدهید، یک راه معمول این است که پول را جلو مأمور مورد نظر بیندازید روی زمین و از او بپرسید «این از دست شما افتاد؟» این کار خطرناک است چون ممکن است مأمور بگوید «بله، ممنون.» و بعد پول را بگذارد جیبش و شما را دستگیر کند. از آن جایی که هیچ‌کدام از ترفندهای رشوه دادن قابل اعتماد نیستند پیشنهاد می‌کنم بروید طرف‌شان و بگویید «رشوه قبول می‌کنی یا نه؟» این جوری اگر قبول نکند و شما را به به جرم تلاش برای رشوه دادن به مأمور قانون دستگیر کند، می‌توانید این‌گونه از خودتان دفاع کنید: من پیشنهاد رشوه ندادم. واقعاً هم ندادید، شما قصد داشتید صداقت کسی را که می‌خواسته دستگیرتان کند امتحان کنید و قصد داشتید ببینید مأمور مورد نظر دورو است یا نه.

منطقش درست بود. حتا عنوان بخش‌ها روده‌برم می‌کرد:

جنايات بى انگيزه: چرا؟

سرقت مسلحانه: خنده در مسير برگشت از بانک.

جنايت و مُد: کلاه دوچشمى هميشه روى سر.

پليس و شما: چه طور يک پليس فاسد را از روى کفشش شناسايى کنيد.

در فصل «جيب برى: خلافى صميمى» جمله اى بود به اين شرح: اگر مجبوريد

زيپش را باز کنيد چيزى که با آن طرف هستيد جيب نيست. فوراً دست تان را

دريياوريد! مى توانيد از اين حرف ايراد بگيريد؟ نه، نمى توانيد. چند عنوان ديگر هم

يادم مانده:

تهاجم: کبود کردن دشمنان تان.

تقصير: پاپوش درست کردن براى دوستان تان.

قتل: اوپس!

فرار از زندان: قدم بزنيد، ندويد.

عشق: خبرچين واقعى.

جنايت به خاطر غيرت: قتل از روى بى فکرى.

جنايت به خاطر انحراف جنسى: فقط براى عاشقان.

کتاب قطور و جامعى بود. هيچ چيز را جانينداخته بود. هيچ جنايتى جزئى نبود، بخش ۱۳ به همين ها اختصاص داشت: «جُنحه ها و ديگر جنايات غيرانتفاعى: رد شدن بى محابا از خيابان، يल्ली تللى کردن، ديوارنويسى، آشغال ريختن، ماشين دزدى براى ويراژ دادن و برهنگى در اماکن عمومى.» وقتى هري گفت کارش جامع است شوخى نمى کرد!

کله ي سحر از خانه زدم بيرون، سرم پر از افکار درهم و برهم بود. آيا هري اين کتاب ديوانه وار را منتشر خواهد کرد؟ چه طورى؟ واکنش مردم چه خواهد بود؟

جلو در خانه آتشى روشن بود و کنارش چهار خبرنگار اردو زده بودند. کى رسيده بودند؟ تنم مور مور شد. حضورشان ممکن بود سه معنا داشته باشد: يا ترى جنايت ديگرى مرتکب شده بود يا دستگير شده بود يا مرده بود. مى خواستم تکان شان بدهم و از شان بپرسم کدام يک از اين ها اتفاق افتاده ولى جرئت نکردم — صلاح نبود وقتى در

راه خانه‌ی هری بودم چنین کاری بکنم — به اندازه‌ی تری تحت تعقیب نبود درست، ولی تمام فراری‌ها عین هم هستند. گذاشتم خبرنگارها بخوابند و برای‌شان کابوس آرزو کردم و رفتم سمت ایستگاه اتوبوس.

پشت سرم صدای پا شنیدم. صورتم جمع شد، انتظار پلیس یا گله‌ی خبرنگارها را داشتم. هیچ‌کدام. مادرم بود، پابرنه با یک لباس خواب بژ. حالتش جوری بود انگار ده‌ها سال است نخوابیده. او هم احتمالاً یواشکی از کنار خبرنگارها گذشته بود.

«این وقت صبح کجا می‌ری؟ داری می‌ری پیش تری؟»

«نه مامان، من نمی‌دونم تری کجاس.»

بازویم را گرفت. چیز وحشتناکی در چشمانش دیدم. انگار می‌گریستند و بدنش را از نمک و تمام مواد معدنی ضروری پاک می‌کردند. بیماری‌اش داشت تلفات می‌گرفت. لاغر شده بود. پیر شده بود. محزون گفت «باز یه قتل دیگه. تو رادیو گفت. این دفعه یه بازیکن کریکت — سرش له شده بوده و چوب کریکت رو هم کرده بودن تو حلقش. می‌گن کار برادرت بوده. چرا، چرا می‌گن کار اون بوده؟»

«برای این که احتمالاً کار اون بوده.»

محکم به صورتم سیلی زد. «نگو! این دروغه! تری رو پیدا کن و بهش بگو بره پیش پلیس. اگه خودش رو قایم کنه همه فکر می‌کنن مجرمه.»

وقتی هنوز داشت دیوانه‌وار و راجی می‌کرد اتوبوس رسید «اگه هم نتونستی تری رو پیدا کنی تو رو به خدا همزادش رو پیدا کن!»

سوار اتوبوس شدم و یک صندلی پیدا کردم. وقتی راه افتاد از پنجره مادرم را نگاه کردم. یک دستش به درخت بود و با دست دیگرش شن را از کف پایش پاک می‌کرد. وقتی به خانه‌ی هری رسیدم دیدم دارد از پنجره به من چشم‌غره می‌رود. وارد که شدم با تمام وجود دلم می‌خواست بغلش کنم، ولی مقاومت کردم.

هری توی صورتم داد زد «این جا چه غلطی می‌کنی؟ امیدوار بودم تا کار رو تموم نکرده‌ی نبینمت! نظرت عوض شده، مگه نه؟ عوضی! خائن! وجدانت بهت حمله کرده! گورت رو گم کن و برو یه صومعه! حمال دورو!»

درحالی که در برابر خندیدن مقاومت می‌کردم متن را از کوله‌پشتی قهوه‌ای درآوردم و جلو صورتش تکان دادم. چشمانش گرد شد.

«این...»

خنده‌ام را دیگر نمی‌شد جمع کرد. منفجر شد.

«به این سرعت؟»

«با کلمات جالبی سروکار داشتم.»

هری شیرجه زد سمت متن و با هیجان شروع کرد ورق زدن. وقتی به انتها رسید دوباره برگشت صفحه‌ی اول. یک مدت ایستادم تا این که متوجه شدم می‌خواهد دوباره تا آخر بخواند. رفتم حیاط پشتی که غرق آفتاب بود. استخر بدل شده بود به مردابی متعفن و بزرگ. علف هرز همه‌جا را پوشانده بود. میله‌ی صندلی‌های راحتی زنگ زده بود. روی یکی‌شان دراز کشیدم و آسمان را نگاه کردم. ابرهایی شبیه شکم‌های حامله توش شناور بودند. پلک‌هایم بسته شدند و آهسته به عالم خواب غلتیدم. قبل از این که کاملاً خوابم ببرد به‌نظر آمد هری را دیدم که در یکی از ابرها پنهان شده. دیدمش که هربار هواپیمایی رد می‌شد حجاب نرم و پف‌دار را بر صورتش می‌کشید. بعد خوابم برد.

خیس عرق از خواب بیدار شدم. خورشید عملاً رویم نشسته بود. به‌زور چشمانم را در نور کورکننده باز کردم و ضدنور سر هری را دیدم. عظیم به‌نظرم آمد. وقتی به درون سایه خم شد دیدم چشمانش برق می‌زنند. نشست لبه‌ی صندلی‌ام و تنگ در آغوشم گرفت و تمام صورتم را بوسه‌باران کرد. حتا لبم را هم بوسید که نفرت‌انگیز بود ولی می‌دانستم منظوری نداشته و از فرط خوشحالی این کار را کرده.

«تو خدمت بزرگی به من کردی مارتی، تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم.»

گفتم «باز یه حمله‌ی دیگه هری.»

«آره. تو رادیو شنیدم. عوضی نفهم.»

«خبری ازش نداری؟ حدس نمی‌زنی کجاس؟»

هری غمگین سر تکان داد. «اون یه آدم مشهور دوزاری شده. دیگه نمی‌تونه از

دست پاسبونا فرار کنه. آدم‌های مشهور فراری خوبی نمی‌شن.»

«فکر می‌کنی اگه دستگیرش کنن هیچ کاری نمی‌کنه؟»

گفت «محاله.» و بعد متن را برداشت و جوری نوازشش کرد انگار که یک ران

است. «بی‌خیال. بیا راجع به خودمون حرف بزنیم.»

*

پیدا کردن ناشر کار راحتی نبود. نه فقط به خاطر موضوع جنجالبرانگیز کتاب، هری یک فراری بود. اگر با متنی که هر گوشه‌اش اسم هری نوشته شده بود می‌رفتیم سراغ ناشر، چیزی بیشتر از یک رد خشک و خالی انتظارمان را می‌کشید. ممکن بود یکی از ناشران زنگ بزند پلیس. رد دو برابر! بعد از کلی جدل بالاخره توانستم هری را متقاعد کنم تا لحظه‌ی آخر هویتش را پنهان نگه داریم — قرار شد تا زمان چاپ اسم نویسنده نامشخص باشد. ولی هری هنوز اصرار داشت با من بیاید و ناشری انتخاب کند که لیاقت چاپ اثرش را داشته باشد. به نظر ممکن نبود. او تحت تعقیب بود، حالا نه به اندازه‌ی تری ولی پلیس به خاطر این که رسانه‌ها عاشق یک جانی فراری نیستند، از دستگیری‌اش صرف‌نظر نمی‌کند. مهم‌تر از همه این که اوضاع پای هری به قدری خراب بود که نمی‌توانست راه برود. متأسفانه هر کار کردم نتوانستم از پی‌گیری چاپ میراثش منصرفش کنم. برایش حیاتی‌تر از آن بود که قادر باشد آن را به دستان بی‌تجربه‌ی من بسپارد.

روز بعد رفتیم بیرون. با آن پای لنگ و ریش کم‌پشت، شبیه یک کشتی شکسته شده بود. بهش پیشنهاد داده بودم صورتش را اصلاح کند تا قیافه‌ی قابل عرضه‌تری پیدا کند ولی پایش را در یک کفش کرد و گفت نویسنده‌ها همیشه در اجتماع وصله‌ی ناجورند و به نفع‌مان است عین آن باشد. با این که هوا گرم بود یک کت کهنه تنش کرد و یک شات‌گان هم که لوله‌اش را اره کرده بود در جیبش گذاشت. هیچی نگفتم. «پس بیا بریم.» خودم را به عنوان چوب زیربغل انسانی بهش عرضه کردم و او هم با کلی معذرت‌خواهی تمام وزنش را انداخت رویم. احساس می‌کردم یک جنازه خِرکش می‌کنم.

ساختمان اولین ناشر جوری بود که آدم فکر می‌کرد وارد شدن بهش هم ورودیه می‌خواهد و داخلش هم پر از آینه بود تا بهت ثابت کند یک ولگرد شلخته بیش نیستی. سوار آسانسور رفتیم طبقه‌ی بیستم، همراه دو کُت که دو مرد درشان به تله افتاده بودند. تمام دفاتر طبقه‌ی بیستم متعلق به ناشر بود. بخش فوقانی سر منشی پرسید وقت ملاقات داریم یا نه. وقتی من من‌کنان گفتیم نه، آن بخش کوچکی که از صورتش می‌دیدیم لبخند زد. با لحنی که جلو هر نوع چانه‌زدنی را می‌گرفت گفت

«ایشون امروز سرشون خیلی شلوغه، فرصت ندارن شما رو ببینن.» هری کار خودش را کرد.

«این جا رو ببینن. این یکی از اون فرصت‌هاییه که شما به خاطرش خودتون رو به آب‌و‌آتش می‌زنین. مثل همون ناشری که اون کتاب معروف رو رد کرد، همون کتاب که یه میلیارد نسخه فروخت. اسم اون کتابه چی بود مارتین؟ همونی که رد شد و بعد یه میلیارد نسخه فروخت؟»

نمی‌دانستم ولی فکر کردم بهتر است وارد بازی شوم. با اسم بردن از پرفروش‌ترین کتاب تاریخ وارد گفت‌وگو‌ی‌شان شدم.

«انجیل، نسخه‌ی شاه جیمز.»

«آره، خدایا، خودش. انجیل! منشی اجازه نمی‌ده حواری داخل بشه حتا اگه یه معدن طلا دستش باشه.»

منشی آهی کشید و گفت «امان از دست شما.» بعد نگاهی به دفتر ملاقات‌ها انداخت.

«آخر روز یه قرار ملاقات دارن. اگه زود تموم شد می‌تونید پنج دقیقه ببینین شون.»

هری چشمک زد گفت «خیلی هم خوب بانوی مهربان.» کمکش کردم روی صندلی اتاق انتظار بنشیند.

صبر کردیم.

هری می‌لرزید و دستانش را فرو برده بود داخل کتش. وحشت برم داشت چون می‌دانستم آن‌جا چه دارد. دندان‌هایش را جوری قفل کرده بود انگار کسی دوازده ساعت پیش از او خواسته بود برای عکس لب‌خند بزند ولی هنوز دکه‌ی دوربین را نزده بود.

پرسیدم «حالت خوبه؟»

قشنگ معلوم بود پارانویایش فیوز پرانده. چشمانش در حدقه می‌چرخید و سرش از در به سالن و برعکس در نوسان بود. وقت ناهار دیدم هری انگشتانش را در گوشش فرو برده. وقتی دلیلش را پرسیدم زیر لب یک چیزی درباره‌ی سروصدا گفت. من هیچ صدایی نمی‌شنیدم. هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که صدای بلندی شنیدم. سرم را بالا آوردم و از لای یکی از درها دیدم مرد جوانی دارد با لگد دخل یک ماشین فتوکی را می‌آورد. با ناباوری هری را نگاه کردم و یادم آمد وقتی با تری به زندان رفتیم تا ملاقاتش کنیم به ما گفت ذهن جنایتکارهای حرفه‌ای قابلیت تله‌پاتی پیدا می‌کند.

گفت پارانویای درازمدت موجب ادراکات فراحسی می شود. چیزی شبیه این. حقیقت داشت؟ آن موقع حرفش را جدی نگرفتم ولی حالا؟ نمی دانستم چه فکری بکنم. چهره‌ی هری را با دقت نگاه کردم. با رضایت از خودی نامحسوس سر تکان داد.

ساعت پنج دقیقه به پنج ما را به دفتر ناشر راهنمایی کردند. همه چیز آن جا باعث می شد آدم احساس حقارت و بی اهمیتی کند. بزرگ بود و آرام و خنک و تازه فرش شده؛ به جای پنجره یک دیوار شیشه‌ای داشت. انگار یکی به ناشر گفته بود اگر لبخند بزند هر چه را که تا حالا به دست آورده از دست خواهد داد.

گفت «تو به کتاب نوشته‌ی. من کتاب چاپ می کنم. فکر می کنی عقد ما رو تو آسمون ها بسته‌ن. از این خبرها نیست. باید چیزی نوشته باشی که شگفت زده‌م کنه، اتفاقی که خیلی کم می افته.»

هری از او خواست جلو ما یک نگاهی به آن بیندازد. ناشر بدون این که لبخند بزند خندید. هری درباره‌ی فرصت های طلایی از دست رفته‌ای گفت که به قلب مردم راه پیدا کردند؛ همانی که در جیب کتش بود. ناشر متن را برداشت و شروع کرد ورق زدن. جوری نه چنج می کرد انگار سگش را صدا می زد. رفت سمت دیوار شیشه‌ای و تکیه داد بهش و به خواندن ادامه داد. نگران بودم شیشه بشکند و پرت شود وسط خیابان. بعد از یک دقیقه متن را جوری که انگار نجس است پرت کرد طرف ما.

«این شوخیه دیگه؟»

«به تون اطمینان می دم که نیست.»

«منتشر کردن این کتاب دیوانگی محضه. شما دارین به مردم یاد می دین چه طوری قانون شکنی کنن.»

هری از من پرسید «چرا داره به من می گه کتابم راجع به چیه؟»
شانه بالا انداختم.

ناشر سرمان داد زد «برین بیرون قبل از این که زنگ بزنم پلیس.»

در آسانسور هری از خشم می لرزید. زیر لب گفت «الاغ.»

حال من هم به اندازه‌ی خودش گرفته شده بود ولی با این که چیز زیادی از دنیای نشر نمی دانستم سعی کردم حالی اش کنم باید انتظار دست رد خوردن را داشته باشیم.
«طبیعیه. واقعاً انتظار داشتی همون اولین جا عاشقش بشن؟»

آسانسور در طبقه‌ی دوم متوقف شد. هری سرم داد زد «واسه چی وایستادیم؟»
در باز شد و مردی آمد تو. هری داد زد «زورت می‌آد یه طبقه رو پیاده بری پایین؟»
و مرد قبل از بسته شدن در پرید بیرون.

در خیابان تاکسی گیر نمی‌آمد. ول گشتن در خیابان با یک فراری تحت تعقیب
کار عاقلانه‌ای نبود ولی هیچ‌کدام نمی‌توانستیم صرفاً با آرزو کردن یک تاکسی ظاهر
کنیم.

زمزمه کرد «لورفتیم.»

«چی؟»

«دنبالمن!»

«کی؟»

«همه‌شون!»

غیرقابل کنترل شده بود. می‌خواست پشتم قایم شود ولی جمعیت همه‌جا بود.
مثل کوسه دورم می‌چرخید. تلاش مذبوحانه‌اش برای مشکوک نبودن باعث می‌شد
بیشتر توجه جلب کند.

جیغ زد «اوناهاش!» و هلم داد وسط ترافیک، توی یک تاکسی. وقتی داشتیم
می‌پریدیم تو، ماشین‌ها همین‌طور بوق می‌زدند.

بعد از این ماجرا به هری قاطعانه گفتم دیگر نباید از خانه برود بیرون. رُک بهش
گفتم اگر بخواهد دنبالم راه بیفتد دیگر کمکش نمی‌کنم. دعوا مراغه راه انداخت، ولی
ضعیف ظاهر شد. همین اتفاقِ آخرِ چهره‌اش را هفده سال پیرتر کرد. خودش که
نمی‌دید.

*

هفته‌های بعد مثل کابوس گذشت. از این دفتر به آن دفتر می‌رفتم بی‌آن‌که چیزی یادم
بماند. همه شبیه هم بودند. نمی‌توانستم با سکوت‌شان کنار بیایم. همه زمزمه
می‌کردند و نوک پا راه می‌رفتند، اگر صدای تلفن نمی‌آمد فکر می‌کردی گذارت
اشتباهی به معبدی مقدس افتاده. تمام منشی‌ها پوزخند تحقیرآمیز می‌زدند. گاهی در
سالن انتظار کنار بقیه‌ی نویسنده‌ها می‌نشستم. آن‌ها هم شبیه هم بودند. از خودشان
ترس و افسردگی ساطع می‌کردند و چنان گرسنه به‌نظر می‌آمدند که فکر می‌کردم

حاضرند مالکیت بچه‌شان را هم به خاطر یک آب‌نبات بفروشند. بدبخت‌های فلک‌زده.

در یکی از انتشاراتی‌ها که دو روز پیاپی منتظر نشسته بودم بی‌آن‌که افتخار ملاقات با شاه را پیدا کنم، برای وقت‌گذرانی کتاب نویسنده‌ای را گرفتم و مال خودم را به او دادم. داستان او در یک شهر کوچک می‌گذشت و درباره‌ی یک پزشک و یک معلم باردار بود که هر روز از کنار هم می‌گذشتند ولی خجالتی‌تر از آن بودند که به هم سلام کنند. غیرقابل تحمل بود. تقریباً تمام کتاب توصیف بود. وقتی در صفحه‌ی ۸۵ لطف کرد و چند خط دیالوگ در دهان دو شخصیتش گذاشت روحم به پرواز درآمد. جلو نمی‌رفت، پدر آدم درمی‌آمد تا از یک صفحه به صفحه‌ی بعد برود، ولی نویسنده کنارم نشسته بود و مجبور بودم محض رعایت ادب به خواندن ادامه بدهم. هرازگاهی نگاهی به هم می‌انداختیم تا ببینیم اوضاع از چه قرار است. بالاخره حدود ظهر رو کرد به من و گفت «کتاب عجیب و غریبه. طنزه؟»

«به هیچ عنوان. کتاب تو هم جالبه. شخصیت‌های کتابت لالان؟»

«به هیچ عنوان.»

متن‌ها را به هم پس دادیم و ساعت‌مان را نگاه کردیم.

هر روز صبح سوار اتوبوس می‌شدم و مسیر چهارساعته تا سیدنی را تحمل می‌کردم و از این نشر به آن نشر می‌رفتم. بیشترشان توی صورتم می‌خندیدند. یکی‌شان مجبور شد از پشت میزش بلند شود تا این کار را بکند چون ازش خیلی فاصله داشتم. خیلی ناامیدکننده بود. در ضمن ناشرها خوش‌شان نمی‌آمد نام نویسنده تا روز چاپ مخفی بماند. مشکوک شده بودند. بعضی‌هاشان فکر می‌کردند این یک جور نقشه است تا به خاک سیاه بنشینند. محال است تا آخر عمرت بتوانی چنین موجوداتی ببینی، یک مشت کاسب زبان باز پارانویید بدون خلاقیت کندذهن. کسانی که متن را جدی می‌گرفتند و فکر نمی‌کردند کلک یا حقه یا نقشه است بدترین چیزها را به من نسبت می‌دادند. فکر می‌کردند این کار فضاحت است و من هم که برای انتشار چنین چیزی دوره می‌گردم موجودی هستم آناارشیست و خطرناک و بی‌مسئولیت. قبل از این‌که پرتم کنند توی خیابان همه یک چیز می‌گفتند: این کتاب هرگز منتشر نخواهد شد، دست‌کم در طول زندگی آن‌ها. فکر کنم منظورشان این بود

که به محض این که بمیرند دنیا و هر چه برای شان مهم است سر از چاه توالت درمی آورد.

هری بد برداشت می کرد. دچار تشنج می شد و متهم می کرد به تبلی و می گفت با بی عرضگی ام گند می زنم به ملاقات ها. بهم برمی خورد. برای عرضی کتاب او خودم را اسیر کرده بودم، ولی حقیقت این بود که آن ها از کتاب خوش شان نمی آمد، نه از من. بعد از این که کتابش ده بار رد شد، به جای این که به من فحش بدهد شروع کرد فحاشی کردن به صنعت چاپ استرالیا. «شاید باید ببریمش امریکا. الان آزادی بیان اون جا خیلی اهمیت داره. اونا به چیزی دارن به اسم حق آزادی مطبوعات. ضمانت اجرایی دارن. ایده ها فرصت شکوفایی دارن. این جا صنعت نشر به بیاتی به دور نون به هفته مونده است. این کشور کثافت به قدری محافظه کاره که دلت می خواد بالا بیاری. عجیب نیست که هیچ کس نمی تونه چیزی چاپ کنه.» شاید درست می گفت. شاید ناشران محلی می ترسیدند. پیشنهاد داد برایم یک بلیت به مقصد نیویورک بگیرد ولی مخالفت کردم. نمی خواستم بروم نیویورک. نمی توانستم مادر مریضم را ترک کنم. همین طور تری را، حالا هر جایی که بود. فکر می کردم تری بالاخره روزی به من احتیاج پیدا خواهد کرد، شاید برای این که زندگی اش را نجات بدهم. باید دم دست می بودم.

کارولین بار چنین وظیفه ای را بر دوشش حس نمی کرد. همراه لایونل در تاریک روشن شفق برای خدا حافظی آمد در خانه. خانه شان را فروخته بودند و داشتند از آن جا می رفتند. لایونل بغلم کرد و کارولین یک گوشه ایستاد و سر تکان داد. گفت «من همین جور وانمی ستم کشته شدن تری رو بینم.» در جوابش گفتم «کسی هم ازت نخواست.» هر چند بهش فکر کرده بودم. باران ملایمی گرفت. او هم بغلم کرد، هر چند فشارش آن قدر نبود که لازم داشتم و وقتی تماشایش می کردم که پدر کورش را در شب راهنمایی می کند احساس کردم به انسانیت پشت پا زده ام. وقتی در ظلمات ناپدید می شدند فریاد زدم «خدا حافظا» ولی انگار منظورم این بود که شما بروید، من مرد نیستم. هیچ چیز انسانی بی در وجود من نیست، بزنید به چاک. یک هفته ی بعد داشتم در خانه ی هری تلویزیون نگاه می کردم که تری زنگ زد. هری بعد از این که حسابی گوشش را پر کرد گوشی را داد به من.

با هیجان پرسیدم «چه طوری؟ چه خبر؟ می گن تیر خورده‌ی.»
 «قوزک پام! کی به قوزک پا شلیک می کنه؟ نگران من نباش پسر. یه دختره هست
 که با بتادین معجزه می کنه. خسته‌م. همین. وگرنه حالم خوبه.»
 «معروف شده‌ی.»

«باحال نیست؟»

«شهرت باعث می شه دستگیرت کنن.»

«می دونم.»

«می خوای چه کار کنی؟»

«ببین، اولش خیلی با فکر این کارو شروع نکردم ولی خیلی زود فهمیدم دارم کار
 مهمی انجام می دم. الان همه درست رفتار می کنن. هیچ کس تقلب نمی کنه. هیچ کس
 کثیف بازی نمی کنه. هیچ کس کلاه سر کسی نمی گذاره. هیچ کس کسی رو
 نمی پیچونه. ورزش داره متحول می شه. دیگه الان همه اخلاق رو جدی می گیرن.»
 «تو داری راجع به اخلاق حرف می زنی؟ تو یه قاتل خونسردی! به نظرم باید
 خودت رو به پلیس معرفی کنی.»

«خُل شده‌ی؟ من همینم! وظیفه‌ای که به عهده‌م گذاشته شده همینه.»

«کارولین برگشت خونه.»

نفس تیزی کشید. صدای راه رفتن تری را شنیدم، بعد صدای کشیده شدن یک
 صندلی. بعد شنیدم که نشست.

«کجاس؟ می دونه؟ می تونی یه پیغام بهش بدی؟»

«دوباره رفت.»

باز نفس گرفت، این بار عمیق‌تر، سی ثانیه طول کشید دوباره بیرونش بدهد. یک
 قوطی باز کرد و بعد شاید صدای نوشیده شدن نصفش را شنیدم. هنوز حرف نمی زد.
 ظاهراً غیبت کارولین برای مان سنگین تر از جنایت بود.

پرسیدم «بالاخره تمومش می کنی یا نه؟»

«گوش کن مارتی، یه روز همه‌ی این ها رو درک می کنی. روزی که به یه چیزی

اعتقاد پیدا کنی. اوخ. باید برم. پیتزا اومد.»

«هی، من اعتقاد به...»

تق.

گوشی را گذاشتم و لگد زدم به دیوار. طبیعی است وقتِ عصبانیت فکر کنی قوانین فیزیک دیگر کارکرد ندارند و پای خشمگینت می‌تواند از آجر عبور کند. پایم را می‌مالیدم و حرص می‌خوردم. صدای پر از رضایت تری رفت روی اعصابم. اصلاً به من فرصت نداد بگویم به چیزی اعتقاد پیدا کرده‌ام. من هم داشتم یک کار مهم می‌کردم. نمی‌دانست به شکل مقاومت‌ناپذیری جذب کتاب هری شده‌ام و تا من نباشم کتاب هم چاپ نخواهد شد. از کجا می‌خواست بدانند؟ هنوز که نتوانسته بودم منتشرش کنم. چرا نتوانسته بودم؟ تری هر کاری که لازم بود برای کشتن ورزشکارها می‌کرد ولی آیا من هر کار لازم را برای انتشار کتاب می‌کردم؟ این فکر اعصابم را خرد کرد، این که چیزی را که باعث می‌شود آدم تا ته خط برود و برنگردد در وجودم ندارم. تری برای رسیدن به هدفش بی‌رحمی و لجاجت مطلق از خود نشان داده بود و من هم می‌بایست همان لجاجت بی‌رحمانه را برای ادامه‌ی راهم بی‌وقفه به کار ببرم؛ وگرنه فقط یک دوروی بی‌ارزش ترسوی دیگر بودم که حاضر نیست برای هدفش از خود مایه بگذارد.

تصمیمی اساسی گرفتم.

اگر ناشر بعدی کتاب را رد کرد، من رد او را قبول نمی‌کنم. جواب نه از کسی نمی‌پذیرم. هرگز را به عنوان جواب قبول نمی‌کنم. برای چاپش اصرار می‌کنم، و اگر اصرار به این معنا بود که ناشر را تا زمان پخش کتاب گروگان بگیرم، حتماً این کار را می‌کردم. تفنگ پیدا کردن کاری نداشت. فقط کافی بود یکی از کابینت‌های هری را باز کنم یا دستم را تا ته بکنم توی ظرف شکر تا دستم به یک نیمه‌اتوماتیک برسد. معلوم است که از تفنگ و ملحقاتش مثل زخم و مرگ بدم می‌آمد ولی راستش دوست داشتم از یک فرمان دیگر ده فرمان سرپیچی کنم. خصوصاً که احترامی برای پدرم قایل نبودم. نمی‌توانند مجبورت کنند در دو ابدیت عذاب بکشی، می‌توانند؟

شب، قبل از برگشتن به خانه، وقتی هری بعد از خوردن ودکا و قرص خواب غش کرد، رفتم آشپزخانه و دستم را فرو کردم در ظرف شکر. دور هفت‌تیر نوچی که بیرون آمد شکرک زده بود. تفنگ را تکاندم توی یک استکان چای و بعد چای را نوشیدم. مزه‌ی تفنگ می‌داد.

روز بعد وقتی هوا هنوز تاریک بود از خانه مان زدم بیرون. در این مدت از تری صدایی درنیامده بود و برای همین خبرنگارها اردو نزده بودند. هر چند ته‌سیگارهایشان از شبم خیس بود. سوار اتوبوس شدم و رفتم شهر. ساختمان ناشر بعدی روبه‌روی ایستگاه مرکزی بود. قبل از وارد شدن محض احتیاط ساعت ورود و خروج همه‌ی قطارها را نگاه کردم، شاید موقع فرار لازم می‌شد. اگر مقصد برایم مهم نبود، یکی از قطارها هر سه دقیقه یک‌بار حرکت می‌کرد. چند مشت بلیت خریدم، راه در روبه همه‌جا.

در لابی تابلویی شیشه‌ای بود که اسامی ساکنان ساختمان با حروف سفید رویش نوشته شده بود. آن‌جا، در طبقه‌ی چهارم، اسم آخرین امیدم بود. انشارات استرنج‌ویز، «ت» اش افتاده بود. فهمیدن علتش سخت نبود. طبقه‌ی ششم یک شرکت بود به اسم تعاونی تهاتری ترنر و در طبقه‌ی دوم شرکتی به نام تجهیزات تترا تولز.

آسانسور طبقه‌ی چهارم را سوار شدم. یک دستشویی در انتهای سالن بود. رفتم تو و قشنگ بیست دقیقه سرم را بالای کاسه‌ی توالت نگه داشتم و نقشه کشیدم. بعد برگشتم سالن و رفتم طرف در انتشارات استرنج‌ویز. قبل از در زدن دست کردم توی کیفم. تفنگ سر جایش بود ولی شکرش رفته بود. دیگر ماجرا هیچ شیرینی‌یی نداشت. در زدم. صدایی گفت «بفرمایید.»

مردی پشت میز نشسته بود و چیزی می‌خواند. بدون این‌که نگاهم کند اشاره کرد بنشینم. عصبی‌تر از آن بودم که بنشینم. زانویم خم نمی‌شد. شده بود عین چوب. دوروبر دفتر را نگاه کردم. اندازه‌ی یک کمد بود و بیشتر به خوکدانی شباهت داشت. از زمین تا سقف روزنامه تلنبار شده بود. یک گوشه مُشتی رخت چرک و یک کیف قهوه‌ای افتاده بود. پنجره بسته بود و هوایی جریان نداشت. ناشر چهل و چندساله می‌زد. هر چیزی که داشت می‌خواند باعث شده بود مثل بُزی پیر لبخند بزند. روی میز یک مسواک بود و یک کاسه پر از آب سبز. مسواک حالم را به هم زد. رویش مو بود.

سرش را آورد بالا و پرسید «چه کاری از من برمی‌آد؟»

دست کردم توی کیف، به تفنگ دست زدم و متن را آوردم بیرون. تلیپی گذاشتمش روی میز و شروع کردم به زدن حرف‌هایی که از پیش آماده داشتم. گفتم نویسنده که

فعلاً اسمش پنهان خواهد ماند به دنبال ناشری شایسته برای شاهکارش می‌گردد و به خاطر موضوع حساس کتاب نمی‌توانم کتاب را پیش او امانت بگذارم، ولی اگر ذره‌ای کنجکاوی دارد و نمی‌خواهد بزرگ‌ترین فرصت زندگی‌اش را از دست بدهد می‌تواند متن را همان جا جلو من بخواند. به قدری این جمله را تکرار کرده بودم که بدون فکر کردن از سر تا تهش را گفتم. تمام مدت با چشمان نیمه‌مستش خیره نگاهم می‌کرد و مثل بزی پیر لبخند می‌زد، انگار داشت به یک وان پر از کف فکر می‌کرد.

«خب پس بده یه نگاهی بهش بندازم.»

رفت سراغ صفحه‌ی اول. از پنجره‌ی پشت سرش قطاری را دیدم که مثل مار وارد ایستگاه شد. ناشر فوری رفت سراغ بخشی از اواسط متن و به چیزی خندید و دسته‌ی کاغذ را گذاشت روی میز.

«یه کتاب طنز، آره؟ من طنز خوب دوست دارم. خوب نوشته شده و واقعاً هم خنده‌داره ولی حقیقتش راست کار من نیست.»

دستم که تفنگ را فشار می‌داد خیس عرق بود.

«ممنون از این که اومدی.»

تکان نخوردم. یک دقیقه به‌کندی سپری شد. با چشمش به در اشاره کرد. توجهی نکردم.

گفت «ببین، الان اوضاعم یه کم خرابه. آگهی ترحیم خودم رو هم نمی‌تونم چاپ کنم. بزن به چاک.»

تکان نخوردم. انگار هوای اتاق جامد شده بود و مرا در جایی که نشسته بودم در تله انداخته بود.

«می‌دونی وقتی اومدی تو داشتم چی می‌خوندم؟ نمی‌دونی؟ هیچی! تظاهر به خوندن می‌کردم تا مشغول به نظر برسم. خیلی ناراحت‌کننده‌ست، نه؟» وقتی دید عملاً نفس نمی‌کشم گفت: «یه نگاه به این بکن.»

یک کوه کتاب کنار میزش بود. از بالایش یکی برداشت و داد دستم. نگاه کردم. کتاب درسی زیست‌شناسی بود.

«تو لندن برای مجلات زرد کار می‌کردم. خیلی وقت پیش.» بلند شد و نشست لبه‌ی میز. همه‌جای اتاق را نگاه کرد. «این جا یه انتشارات کوچیکه. چیز دندون‌گیری

نیست. ما کتاب‌های درسی چاپ می‌کنیم؛ فیزیک، زیست‌شناسی، شیمی، همون چیزای همیشگی. من و زنم این جا رو پنجاه - پنجاه شریکیم. اون پولش رو از باباش ارث برده و من با خون دل جمع کرده‌م. ما ده سال انتشاراتی کوچیک مون رو با دعوا مرافعه گردوندیم و راستش من هم چندبار دست از پا خطا کردم ولی همیشه حواسم بود دارم چی کار می‌کنم. ضرری به کسی نزده‌م، زده‌م؟ اینو نگاه کن. با تماشای سند نابودی من برای چشمتا جشن برپا کن!» به کتاب زیست‌شناسی‌یی که دستم بود اشاره کرد و گفت «صفحه‌ی نود و پنج.»

صفحه‌ی نود و پنج را باز کردم. تصویر بدن انسان بود، با اسامی تمام اعضا و شرح وظایف‌شان. شبیه دفترچه‌ی راهنمای ضبط‌صوت بود، پرسید «چیز غیرعادی‌یی نمی‌بینی؟»

چیزی نمی‌دیدم. دقیقاً شبیه بدن انسان بود. البته چیزهایی عمومی مثل پهلوی، چین و چروک و خطوط رشد کم داشت ولی به جز این‌ها نسبتاً جامع بود. «عمداً این کار رو کرد. می‌دونست داغون‌تر از این حرفام که بخوام قبل از چاپ بررسیش کنم.»

«من چیزی نمی‌بینم.»

«مغز!»

حالا که توجهم را جلب کرد دیدم تقریباً تمام اعضای بدن نقدی هستند بر نوشیدن و قماربازی و زنجارگی استنلی: قلب، کلیه‌ها، ریه‌ها، امعا و احشا، همه چیز، متن‌هایی هم اضافه کرده بود درباره‌ی افراطش در مصرف الكل، رژیم بد غذایی، رفتار تهاجمی و عملکرد ضعیف در مسائل زناشویی. همین جور ادامه داشت. می‌توانستم بفهمم چرا به درد بچه‌مدرسه‌ای‌ها نمی‌خورد.

«نابودم کرد. همه‌ش هم به خاطر سروسری که با خدمتکار یه رستوران داشتم. قبول، کار درستی نبود، ولی آخه معیشتم رو چرا نابود کرد؟ ده هزار نسخه کتاب که نمی‌تونم بفروشم! نمی‌تونم از کسی هم شکایت کنم چون برگه‌ی رضایت رو خودم امضا کردم. خودم کتاب رو بردم چاپخونه. البته که اون هم همه چیزش رو از دست داد، ولی براش مهم نیست. بین زن‌ها چه قدر انتقام جو هستن. گفت می‌ارزید، فقط برای این که منو بزنه زمین. به عمرت همچین کینه‌ای دیده بودی؟ بعید می‌دونم. الان

هم منتظرم طلبکارها بیان در بزتن. دیگه اجاره‌ی این دفتر رو هم نمی‌تونم بدم. برای همین با این که دوست دارم این کتاب طنز بانمک رو چاپ کنم...»

«این طنز نیست.»

«نیست؟»

«نه.»

به متن نگاه کرد و ورقش زد.

«واقعیه؟»

سر تکان دادم.

«این واقعاً به کتاب راهنما برای خلافاکارهای جوونه؟»

دوباره سر تکان دادم.

«اینو چاپ کنم که جفت مون دستگیر می‌شیم.»

«اگه جای شما بودم این ریسک رو می‌کردم.»

به صندلی‌اش تکیه داد و گفت «اینم حرفیه.» دوباره متن را نگاه کرد و کمی بعد

گفت «خب، خب.»

چند لحظه چشمش را بست و دوباره بازش کرد. این چند لحظه به نظر بی‌پایان

رسید ولی احتمالاً فقط نصفش بود.

پرسید «چی شد اومدی سراغ من؟»

«بقیه گفتن نه.»

با خنده‌ای درونی گفت «معلومه که می‌گن نه.» احساس کردم غرق لذت است.

دهانش به لبخندی باز شد و جوری از جایش پرید انگار به کاری خطرناک فرا خوانده

شده. لبخندش همین جور پهن و پهن‌تر شد این قدر که دهانم درد گرفت.

*

تا خانه‌ی هری یک‌بند دویدم و روی پله‌های ورودی سکندری خورم. این قدر

هیجان‌زده بودم که نزدیک بود در زدن ستری را فراموش کنم. چهار ضربه، مکث، سه

ضربه، بعد «هی هری، منم مارتین.» اگر از من پرسشی می‌گویم بدون در زدن هم

می‌شد، ولی هری محال بود قبول کند. اشتباه در زدم: دو... مکث... سه - نه، بهتره

دوباره شروع کنم... صدای شوم مسلح شدن شات‌گان را شنیدم. با دستپاچگی گفتم

«منم هری!» متوجه اشتباهم شدم و شیرجه رفتم روی زمین و منتظر گلوله‌ها ماندم. خبری نشد. فقط چند صدای تق‌وتوق. هری مشغول کار خسته‌کننده‌ی باز کردن قفل‌ها بود. بیشتر از حد معمول طول کشید. احتمالاً چندتا جدید اضافه کرده بود. در با احتیاط باز شد. هری با شورت آمد بیرون، یک دستش شات‌گان و یک دستش تبر. چشمانش پر بود از آتش و خشم. نمی‌توانستم صبر کنم. خبر را بهش دادم.

«من یه ناشر پیدا کردم! عاشق کتابت شد! انگلیسیه، پس با رژیم رسوایی بزرگ شده! نمی‌ترسه از این‌که خودش رو به خطر بندازه. عاشق کتاب تو شده! می‌خواد همه‌کار براش بکنه! کتاب یه‌راست می‌ره برای چاپ!»

زبان هری بند آمد. خشکش زده بود. تا حالا کسی را دیده‌ای که با شنیدن خبر خوب خشک شود؟ خیلی خنده‌دار است.

«ج‌ج‌ج چی گفتی؟»

«تونستیم! کتابت داره کتاب می‌شه!»

آسودگی و ترس و عشق و وحشت و شادی در صورتش جمع شدند. حتا بااعتمادبه‌نفس‌ترین خودپرست‌ها هم بخشی مخفی در وجودشان دارند که می‌گویند همه‌چیز خراب خواهد شد. آن بخش از هری داشت دست به شورش می‌زد. خیلی غیرقابل پیش‌بینی بود. درک فراحسی هری به خاطر آن صدای بدبینانه نقطه‌ای کور داشت، صدایی که بلندتر از زمزمه‌ی پیامبرانه‌ی چشم سومش فریاد می‌کشید. خندید و جیغ زد و شات‌گانش را بالا گرفت و شلیک کرد. سقف ریخت پایین. وحشتناک بود. بغلم کرد. در راهرو باهم رقصیدیم که خیلی کار ناراحتی بود چون هنوز شات‌گان و تبر دستش بود. دوباره سعی کرد دهانم را ببوسد ولی این دفعه آمادگی‌اش را داشتم. گونه‌ام را جلو بردم. گوشم را بوسید. همان‌طور که می‌چرخیدیم پای مرده‌ی هری ول شد و خورد به صندلی و انداختش زمین. همین بود! کتابش! بچه‌اش! میرانش! جاودانگی‌اش!

*

چند هفته‌ای که از پی آمد به سرعت برق و باد گذشت. تمامش هیجان! تقریباً هر روز به دفتر استتلی می‌رفتم. همه‌ی کارها را باهم انجام می‌دادیم: انتخاب قلم، مرتب کردن دوباره‌ی فصول. از من خواست از نویسنده‌ی مرموز بخوام برای کتاب

پیش گفتار بنویسد و هری مشغول شد، شبانه روز، نمی گذاشت چشمم به آن بیفتد. استتلی داروندارش را فروخت تا پول چاپخانه را جور کند. مدام می گفت «نمی فهمم از کجا خورده‌ن. بین وقتی اومد روی پیشخون کتابفروشی‌ها چه غوغایی به پا می‌شه. بعد ممنوع می‌شه. تبلیغ مفت و مجانی! هیچی مثل سانسور فروش کتاب رو بالا نمی‌بره. اخلاق گراها چه سروصدایی راه بندازن! نسخه‌های ممنوع شده یواشکی دست به دست می‌شن! کتاب تو سایه‌ها زندگی می‌کنه و مثل قارچ توی تاریکی و رطوبت بزرگ می‌شه! بعد یه صدای تک می‌گه، هی، این نبوغ آساست! بعد سرهایی که از روی نفرت تکون می‌خورن بابت تحسین تکون می‌خورن! قهرمان ما کسی خواهد شد که به یه کلمه از حرف‌هایی که می‌زنه اعتقاد نداره. برای ما مهم نیست. خوشبختانه چندتا منتقد هم پیدا می‌شن که خلاف جهت آب شنا می‌کنن، همیشه کارشون همینه. جهت آب اینه که "همسایه‌ت رو دوست داشته باش" و منتقد می‌گه، "نه! از اون کرم متفطر باش!"

استتلی هر روز گلوی خودش را با این حرف‌ها پاره می‌کرد. همیشه هم یک سری حرف‌های تکراری می‌زد. موفقیت عظیم کتاب را پیش‌بینی می‌کرد و به من هم فشار می‌آورد اسم نویسنده را به او بگویم. من هم همیشه می‌گفتم «همه چیز روز چاپ کتاب روشن می‌شه». استتلی با مشت می‌کوبید روی میز، خودش را به درودیوار می‌زد اسم را لو بدهم. «من تمام زندگیم رو گذاشتم روی این کتاب مارتی، اگه یه وقت نویسنده‌ی کتاب بچه‌باز باشه چه خاکی تو سرم بریزم؟ می‌دونی که از رسوایی نمی‌ترسم ولی اگه نویسنده‌ی این به بچه‌ها نظر داشته باشه هیچ کس حاضر نمی‌شه دست به کتاب بزنه.»

به او اطمینان می‌دادم هری فقط یک دزد قاتل معمولی است.

*

یک روز زن استتلی آمد سروگوشی آب بدهد. زن لاغر و جذابی بود با دماغی نوک‌تیز که انگار با آسیاب تیز شده بود نه قلم تراش. دفتر را دور زد و سعی کرد نگاهی به متن بیندازد ولی استتلی یک روزنامه انداخت رویش.

«چی می‌خوای عجزوزه؟»

«داری یه غلطایی می‌کنی.»

جواب نداد. فقط لبخندی زد و گفت «شاید، ولی به تو هیچ ربطی نداره روسپی فاسد.»

رو کرد به من، شروع کرد سؤال کردن. «من تو رویه جایی دیده‌م.»
«فکر نکنم.»

«یه بار تو قطار از من پول نخواسته‌ی؟»

گفتم هرگز در قطار از کسی پول نخواسته‌ام که البته دروغ بود، چون یک بار در قطار از کسی پول خواسته بودم.
استتلی گفت «خیلی خب، ملاقات تموم شد.» و شانه‌های زنش را گرفت و هلش داد سمت در.

«باشه، باشه! اومده بودم درخواست طلاق کنم.»
«هر موقع که بخوای. هر چند ترجیح می‌دم بیوه بشم.»
«خفه شو و بمیر، بی شرف!»

هلش داد توی راهرو و در را توی صورتش بست و به من گفت «زنگ بزن به یه قفل ساز. باید قفل این جا رو عوض کنیم.»

استتلی چند کار کوچک برعهده‌ی هری گذاشته بود. اولی عنوان کتاب بود. هری یک برگ کاغذ داد دستم که پیشنهاداتش را رویش نوشته بود. نشستم و لیست را خواندم. کتاب راهنمای خلافاکارها، کتاب راهنمای خلافاکاران جوان، کتاب راهنمای خلافاکاری برای خلافاکاران جوان و نوپا، جنایت: چگونه انجامش دهیم، قدم به قدم با قانون شکنی، تبهکاری برای مبتدی‌ها، آموزش گام به گام خلافاکاری، بی قانونی ساده است!... فهرست تمام شد.

بعد مشکل پیش گفتار بود. هری نسخه‌ی اولیه را داد به من و خواست بی دستکاری بدهمش به استتلی. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم دست بزنم چون تراوشات ذهنی آدمی بود به شدت عصبانی. مقدمه‌اش این بود:

مردمانی هستند در این زمین که کارشان وضع قوانینی است که روح انسان را خرد می‌کند. بعد آن‌هایی هستند که روح‌شان به دست کسانی که کارشان خرد کردن است خرد می‌شود. بعد کسانی هستند که این جاینده تا قوانین را بشکنند

تا مردمانی را که روح بقیه‌ی مردمان را می‌شکنند، بشکنند. من یکی از آن‌ها هستم.

نویسنده

استنلی این مقدمه را رد کرد و گفت دوباره بنویسد. تلاش بعدی هری بدتر از آب درآمد.

آن‌ها شما را زیر نظر دارند. آن‌ها شما را فهرست کرده‌اند. آن‌ها می‌خواهند محصول خون شما را بدل کنند به ماشین‌های بخار تولید برق برای روشنی بخشیدن به زندگی‌های‌شان. خب من این‌جا هستم تا به شما بگویم اگر این کتاب را بخوانید و نصایحش را آویزه‌ی گوش کنید، می‌توانید جیب‌های‌تان را بالاخره پر از طلا کنید و بگذارید فرزندان یک نفر دیگر الواح سنگی را برای مباشران جبار و فربه مصری حمل کنند. من می‌گویم چرا از آن‌ها جلوتر نباشیم؟

نویسنده

به‌نظر استنلی چیزهای تلخ و دیوانه‌وار به فروش کتاب لطمه می‌زدند. درکش می‌کردم. با ملایمت از هری خواستم یک‌بار دیگر امتحان کند. وقتی اتوبوس به سمت شهر حرکت کرد تلاش سومش را باز کردم و خواندم.

آها! پرستیدم آشغال‌ها!

نویسنده

پاره‌اش کردم و خودم مقدمه نوشتم و اسم هری را پایش گذاشتم.

دنیا جای فربه‌ی است، این قدر که فکر می‌کنید جا به اندازه‌ی کافی هست. ولی نیست. بنابراین برخی مجبورند بدون تبعیت از قانون به هر چه دست‌شان می‌رسد چنگ بزنند، چرا که قوانین می‌گویند حق آن‌ها چیزی نزدیک به هیچ است. خیلی‌ها افتان‌وخیزان بدون راهنمایی در این مسیر پیش می‌روند، بدون

نقشه. با نوشتن این کتاب سعی ندارم باعث انقلاب شوم، فقط می‌خواهم به آنانی که در این جاده‌های کمتر پیموده بدیاری آورده‌اند، با تاباندن اندکی نور بر مسیر یاری برسانم، چاله‌ها و دست‌اندازها را نشان دهم و جاهایی تابلو ورود و خروج و محدوده‌ی سرعت مجاز نصب کنم.

صحیح رانندگی کنید تبهکاران جوان، صحیح رانندگی کنید...

نویسنده

بالاخره روز چاپ فرا رسید. باید به دفتر استتلی می‌رفتم و اسم نویسنده را به او می‌گفتم. من و هری توی حیاط پشتی نشسته بودیم و به عنوان صبحانه سیگار می‌کشیدیم. از اضطراب گذشته بود، دستانش وحشتناک می‌لرزیدند. هر دو سعی کردیم این لرزش را نادیده بگیریم و وقتی مجبور شدم سیگارم را روشن کنم تظاهر کردیم نوکر خانه‌زادش هستیم. گفتم «بفرمایید قربان.» و او جواب داد «ممنونم پسر.» آسمان بالاسرمان رنگ عجیبی شده بود، رنگ سبز لجنی استخر.

هری پرسید «می‌تونیم به این ناشره اعتماد کنیم؟»

«بی‌چون و چرا.»

«به‌مون نارو نمی‌زنه؟»

«نه.»

«وقتی باهاش حرف زدی بهش بگو من هفته‌تا مرد کشته‌م و دوتا زن و یه بچه.»

«تو یه بچه کشته‌ی؟»

«خب... یه نوجوون.»

هری یک برگ کاغذ داد دستم. فهرست کسانی بود که باید ازشان تشکر می‌شد. گرفتم و با دستانی که در هر دو طرفم تاب می‌خوردند راه افتادم سمت تحقق سرنوشت‌مان. وقتی داری کارهای کثیف سرنوشت را انجام می‌دهی همین جور ی راه می‌روی.

استتلی را در دفتر دیدم. این قدر هیجان‌زده بود که نمی‌توانست بنشیند. در همان دو دقیقه‌ی اول سه‌بار از در رفت سمت پنجره و برگشت و با دستش اداهای عجیب درآورد، انگار داشت مرغ خفه می‌کرد.

«همه چیز آماده‌ست. اسم رو به من بگو تا به چاپخونه اعلام کنم.»
 «باشه. اسم کسی که کتاب راهنمای تبهکاری رو نوشته هری وست.»
 دهان استنلی باز شد و باز ماند و بازدمی پرسروصدا بیرون فرستاد.
 «کی؟»

«هری وست!»

«تا حالا اسمش رو نشنیده‌م.»

تمام خلاف‌های عمرش را دانه‌دانه شمردم بی آن که چیزی را جا بیندازم. استنلی گفت «هری وست» و اسم را نوشت روی کاغذ، به نظر سرخورده می‌آمد. بعد به او اطلاعات دادم. استنلی زندگی‌نامه‌ی هری را در بخش «درباره‌ی نویسنده» نوشت. به این شرح:

هری وست در سال ۱۹۲۲ در سیدنی به دنیا آمد. در پنجاه و پنج سالی که از این تاریخ گذشته تمام قوانین را در نیم‌کره‌ی جنوبی شکسته است. او از زندان فرار کرده و هم‌اکنون تحت تعقیب است.

گفتم «هری یه لیست تشکر هم تهیه کرده که می‌خواد صفحه‌ی اول چاپ بشه.»
 «باشه.»

استنلی نگاهی بهش انداخت. همان صفحه‌ی استاندارد تشکرها بود که قبل از کار یک عمر می‌آید.

دوست دارم از پدرم تشکر کنم که به من طعم خشونت را چشاند، همین‌طور از پدر بزرگم که به پدرم طعم خشونت را چشاند که او هم در عوض این طعم را با دهان من آشنا کرد. من فرزند ندارم و بنابراین مجبورم این ارثیه را برای آشنایان و رهگذران بگذارم. در ضمن دوست دارم از سیستم عدالت نیوساوث ولز تشکر کنم که به من درس بی‌عدالتی داد، از پلیس نیوساوث ولز به خاطر فساد خستگی‌ناپذیر و خشونت بی‌پایانش، از خشونت در سینما که باعث بی‌حس شدن قربانیان من شد به طوری که طول می‌کشید تا بگویند آخ، از کسانی که بر من پیروز شدند و به من نشان دادند گلوله خوردن از ناحیه‌ی

ران هیچ خفتی ندارد، و نهایتاً از ویراستار، دوست و برادر در انزوایم، مارتین دین.

استنلی پرسید «مطمئن می‌خوای اسمت این‌جا باشه؟»

مثل احمق‌ها پرسیدم «چرا نباشه؟» می‌دانستم چرا نباید باشد. عملاً داشتم به ارتکاب جرم اعتراف می‌کردم: پناه دادن به یک مجرم تحت تعقیب و ویرایش اثرش. گفتم «فکر کنم.»

«بیشتر فکر کن.»

فکر کردم. داشتم اشتباه می‌کردم؟ کاملاً واضح بود اشاره به نقش من در ماجرا ضرورتی نداشت. ولی این کار من هم بود. پدرم درآمده بود کتاب را به این مرحله برسانم و دوست داشتم دنیا این را بداند.

«آره، بذار باشه.»

«باشه پس. آماده‌یم. من دارم می‌رم اینو بدم چاپخونه. بعدش می‌تونم هری رو ببینم؟»

«فکر نکنم الان ایده‌ی جالبی باشه.»

«چرا؟»

«فعلاً حالش خوب نیست. یه کم... عصبیه. شاید وقتی کتاب اومد توی کتابفروشی‌ها. راستی کی می‌آد؟»

«سه هفته دیگه.»

«باورم نمی‌شه.»

گفت «باور کن.» و درست قبل از این‌که از دفتر برود بیرون رو کرد به من و با قیافه‌ای که تا حالا از او ندیده بودم گفت «از قول من به هری بگو نابغه‌س.» گفتم که می‌گویم.

*

وقتی داشتم از پارکینگ می‌رفتم سمت خانه، هری از لای در پرسید: «وقتی اسمم رو بهش گفتم چی گفت؟ قیافه‌ش چه شکلی شد؟ همه چی رو بهم بگو. هیچی رو جا ننداز.»

دروغگی گفتم «جا خورد، اسمت رو شنیده بود.»

«معلومه اسمم رو شنیده. نمی شه یه نفر پنجاه سال آدم بکشه و معروف نشه. کی

می آد تو کتابفروشی ها؟»

«سه هفته دیگه.»

«سه هفته. لعنتی!»

کاری جز انتظار نداشتیم. همه چیز مرتب بود. هم حس رضایت داشتم و هم حس سرخوردگی یی که بعد از اتمام یک کار می آید. حس برده های مصری را پس از این که سنگ نوک تیز را بر بالای هرم جیزه نصب کردند و دورش ایستادند تا سیماناش خشک شود درک می کردم. احساس بی قراری هم داشتم. برای دومین بار کاری بامعنا در زندگی ام انجام داده بودم، بعد از جعبه ی پیشنهادات. حالا قرار بود چه گهی بخورم؟ آرزوهایی که در سینه ام برمی خاستند دیگر راه خروج نداشتند. اتفاق خوبی نبود.

چند ساعت بعدی به این گذشت: یک دقیقه درباره ی موفقیت غیرمنتظره ی کتاب حرف می زدیم و دقیقه ی بعد شکست فاجعه بارش را پیش بینی می کردیم. بالاخره خودم را جمع کردم و راه افتادم طرف خانه تا به مادرم برسم. شیمی درمانی و بمباران اشعه ها رمقش را گرفته بود. لاغر شده بود و بخشی از موهایش ریخته بود و برای راه رفتن در خانه باید دستش را به دیوار می گرفت. کاملاً واضح بود بدنی که توش زندگی می کرد به سرعت داشت غیرقابل سکونت می شد. تنها غافلگیری خوشایند پدرم بود؛ به چیزی تبدیل شده بود که کمی به انسان شباهت داشت، یک انسان خوب. خیلی بیشتر از آن چه از او انتظار می رفت با مادرم مهربان شده بود و هوایش را داشت. پس برای چه این قدر این پا و آن پا می کردم؟ حالا که پایم را به دنیای بیرون گذاشته بودم، تمام ذرات وجودم دل شان می خواست از آن شهر کثافت فرار کنند. برای همین است که هرگز نباید پیمانی ناشکستنی ببندی. نمی دانی ذرات وجودت بعدها چه حسی خواهند داشت.

آن سه هفته انتظار رسماً شکنجه ای ماهرانه و پیچیده بود. همیشه می دانستم هر روز ۱۴۴۰ دقیقه است ولی در طول آن سه هفته تک تک دقیقه ها را حس کردم. به بی تابی یک سیم لخت بودم. می توانستم نوک بزnm ولی نمی توانستم بخورم.

می توانستم چشمانم را ببندم ولی نمی توانستم بخوابم. می توانستم بروم زیر دوش ولی نمی توانستم خیس شوم. روزها مثل بناهای یادبودی جاودانه از جا تکان نمی خوردند.

بالاخره به شکلی جادویی روز انتشار رسید. ساعت سه صبح سوار اتوبوس شهر شدم. در راه این حس خودخواهانه بهم دست داد آدم معروفی ام که در جایی عمومی نشسته و منتظر یکی است که برگردد و فریاد بزند «هی! این فلانی!» من فلانی بودم و حس خوبی داشتم.

شهر موقع سحر جای غریبی است. خورشید راهش را به کوچه های سرد پیدا نمی کند، دو ساعت طول کشید هوا آفتابی شود. در خیابان جورج به جمعی برخوردیم که از مهمانی برگشته بودند، از سروکول هم بالا می رفتند و همدیگر را می بوسیدند و به حضور ناخواسته ی روز فحش می دادند. وقتی از کنارم می گذشتند در صورتم آوازی مستانه خواندند که کمی با آن رقصیدم و به نظرم اشکالی نداشت، چون سر سالم آورده بودند. من هم آن ها را سر حال آوردم. سر حال بودم.

کتابفروشی دایماکس قول داده بود یک نسخه از کتاب را بگذارد توی ویتترین. دو ساعت زود رسیده بودم. چند نخ سیگار کشیدم. فقط برای این که کاری کرده باشم لبخند زدم. هلال ماه ناخن هایم را توی انگشتانم فشار دادم. یک نخ پیراهنم از ساعت هشت تا هشت و نیم سرم را گرم کرد. بعد چند دقیقه مانده به نه، سروکله ی زنی در کتابفروشی پیدا شد. نفهمیدم چه طوری آمده تو. شاید از پشت هم ورودی داشت. شاید شب همان جا خوابیده بود. ولی داشت چه کار می کرد؟ مثل یک مشتری تکیه داده بود به پیشخان. و چرا بعد شروع کرد به ور رفتن با صندوق؟ این دیگر چه کاری ست؟ وقتی کتاب جدید آمده اولویت این است که برش داری و بگذاری توی ویتترین. این که خیلی بدیهی است!

نشست روی زمین و با چاقویک کارتن را باز کرد. چند نسخه کتاب برداشت و آمد سمت ویتترین. خودش بود! از پله ای بالا آمد و کتاب را گذاشت پشت شیشه. وقتی چشمم بهش افتاد قلبم ریخت.

این چیزی بود که دیدم:

کتاب راهنمای تبهکاری نوشته ی تری دین

این چیه؟ این چیه؟ باید از نزدیک تر می دیدم. تری دین؟ تری دین! چه طور همچین اتفاقی افتاده؟ دویدم سمت در. هنوز بسته بود. مشت زدم به شیشه. زن داخل مغازه بهم چشم غره رفت.

«چی می خوای؟»

«اون کتاب! کتاب راهنمای تبهکاری! باید ببینمش!»

«ده دقیقه دیگه باز می کنیم.»

داد زدم «الان می خوامش!» و مشت زدم به در. زیر لب یک فحش بد بهم داد. فکر کنم گفت «عشق کتاب». کاری نمی توانستم بکنم. در را باز نمی کرد. دوباره دویدم سمت ویتترین و تخم چشم هایم را چسباندم به شیشه. جلدش را می دیدم. رویش رنگی و دورستاره نوشته بود:

کتابی نوشته ی تری دین فراری — نوشته شده هنگام فرار!

نمی فهمیدم. هیچ جای جلد اسمی از هری نیامده بود. آه! هری! او... یک در فلزی داخل مغزم محکم بسته شد. مغزم اجازه نمی داد به هری فکر کنم. خیلی ترسناک بود. سر ساعت نه مغازه باز شد و پریدم تو و یک نسخه کتاب راهنمای تبهکاری برداشتم و دیوانه وار ورقش زدم. بخش درباره ی نویسنده یک چیز دیگر بود. زندگی تری. و تقدیم نامه هم به همین سادگی: «به مارتین، برادر و ویراستارم.»

استتلی به ما خیانت کرده بود! ولی چه طوری؟ من هرگز به او نگفته بودم برادر تری هستم! یک مشت پول ریختم جلو فروشنده و بدون این که بقیه اش را بگیرم از کتابفروشی دویدم بیرون. تمام مسیر را تا دفتر استتلی دویدم. وقتی وارد شدم دیدمش که پشت میز ایستاده و با تلفن حرف می زند: «نه، نمی تونه مصاحبه کنه. خب نمی تونه دیگه. چرا نمی تونه؟ چون فراریه.»

گوشی را گذاشت و پیروزمندانه نگاهم کرد. «پاشنه ی تلفن رو از جا کنده! همه جا به هم ریخته! بهتر از اون چیزیه که فکرشو می کردم!»

«چی کار کردی؟»

«بهت قول می دم تا ظهر تمام نسخه ها فروش بره. همین الان سفارش دادم پنجاه

هزار نسخه ی دیگه چاپ کنن. همین روز اول ترکونده ایم!»

«ولی این رو تری ننوشته!»

«ولم کن مارتین. من همه چی رو می دونم. می دونم که تو برادر تری هستی. تو خواستی این راز رو از من قایم کنی شیطون. راستش اگه بهت بگم کی این فکر رو تو سرم انداخت باور نمی کنی، زن عوضی سابقم! تو رو از روی عکس روزنامه ها شناخت. چند ساعت بعد از این که تو رو دید، یادش اومد و زنگ زد به من و ازم پرسید دارم با تری دین چی چاپ می کنم. بعد یهو فهمیدم قضیه از چه قراره. هری وست اسم مستعار تری دینه! کاش اقلأ جناس قلبی چیزی بود، این جووری مفت نمی ارزید. دوست من اسم مستعار باعث فروش کتاب نمی شه. اونم وقتی که نویسنده یکی باشه به شهرت برادر تو!»

به میز استنلی نزدیک شدم. داشتم فکر می کردم این قدر زور دارم که میز را بلند کنم و بزنم توی سرش یا نه.

غریدم «گوش کن حروم زاده ی نشنه، تری این رو ننوشته! هری نوشته! خدای من! هری! هری منفجر می شه!»

«واقعاً؟ این هری کی هست؟»

«مرشد تری.»

استنلی مدتی طولانی با کنجکاوی به من خیره شد. «بی خیال بابا، رها کن.»
«جدی می گم. گند زدی! هری می زنه به سرش! همه مون رو تیکه تیکه می کنه احمق!»

چهره ی استنلی بین اخم و لبخند مردد ماند و بالاخره تصمیمش را گرفت و در وضعیت ترکیب ناراحت هر دو ثابت ماند. «جدی می گی؟»
«بد جور.»

«یعنی تو داری می گی تری این کتاب رو ننوشته؟»

«تری نمی تونه اسم خودش رو با شاش توی برف بنویسه!»
«واقعاً؟»

«واقعاً.»

استنلی گفت «اوه.» و بعد سرش را پشت یک توده کاغذ قایم کرد. مدادی برداشت و چیزی نوشت. پریدم جلو و کاغذ را از دستش کشیدم. این را نوشته بود:
«اوخ اوخ!»

«اوخ اوخ! اوخ اوخ؟ تو نمی دونی! تو هری رو نمی شناسی! منو می کشه! بعد تو رو می کشه! بعد تری رو می کشه و آخر سر هم خودشو!»

استلی این حرف مسخره را جیغ زد «چرا از آخر شروع نمی کنه؟» بلند شد و دکه های کتش را بست و بعد بازشان کرد و نشست. بالاخره ترسید.

گفتم «نمی تونستی اقلایه هماهنگی یی با من بکنی؟ فکر نکردی بگردی ببینی این هری کی هست؟»

«صبر کن...»

«به شون زنگ بزن!»

«به کی؟»

«مطبوعات! ناشرها! همه!»

«یه لحظه صبر کن!»

«زنگ بزن!»

«نمی تونم!»

«ولی این دروغه!»

«بشین. آرام باش. باید فکر کنیم. داری فکر می کنی؟ بیا فکر کنیم. باشه. فکر کن. داری فکر می کنی؟ من که فکر نمی کنم. هیچ فکری تو سرم نیست. یه لحظه نگام نکن. وقتی یکی نگام می کنه نمی تونم فکر کنم. روتو کن اونور. جدی می گم مارتین. برگرد.»

با بی میلی بدنم را چرخاندم رو به دیوار. دوست داشتم سرم را بکوبم به دیوار و لهش کنم. باورم نمی شد! دوباره تری! دوباره وسط صحنه! من چی؟ کی نوبت من می شد؟

استلی تندتند افکاری را که بوی گندشان اتاق را برداشته بود به زبان می آورد. «باشه. باشه. خب... چیزی که ما داشتیم، کتاب راهنمای تبهکاری، یه رسوایی ادبی بود. چشمگیر. بحث برانگیز. مجادله آمیز. این چیزیه که همین الان روی دست مونه. ولی حالا فهمیدیم نویسنده در حقیقت نویسنده نیست. این یعنی... چیزی که الان روی دست مونه، ورای رسوایی... یه کلاهبرداری ادبیه.»

«یه چی؟»

«الان می تونی برگردی.»

وقتی برگشتم استنلی داشت پیروزمندانه نگاهم می کرد. با خوشحالی فریاد زد
«دوتا با یکی!»

شروع کردم «استنلی...»

«حرف نداره! این هم به نفع مونه. به هری بگو صبور باشه. یکی دو سال دیگه
حقیقت رو بر ملا می کنیم. هری مشهور می شه.»
«یکی دو سال!»

«آره، عجله واسه چی؟»

«تو هنوز نفهمیده‌ی! هری فکر می کنه کار من بوده. فکر می کنه من بهش نارو
زده‌م. این میراثش بود برای دنیا! تو باید بهش بگی! باید بهش بگی اشتباه از تو بوده
احمق! اون جفت مون رو می کشه!»

«که چی؟ بگذار بیاد. من ازش نمی ترسم! اگه قراره بمیرم بگذار به خاطریه کتاب
بمیرم. آره، دوست دارم! بگذار برای این کتاب بمیرم! آره! بگذار بیاد!»

استنلی مشتش را جوری بالا آورد انگار جایزه‌ای ست که همان لحظه گرفته. از
پسش برمی آمدم؟ این بدترین بحران ممکن بود و حالا در معیت مردی بودم که همان
لحظه چیزی پیدا کرده بود که می خواست برایش بمیرد. به شکلی حال به هم زن و بی جا
آرام بود. دوست داشتم لب هایش را از جا بکنم.

*

سوار تاکسی شدم و رفتم خانه‌ی هری. باید خیلی خیلی احتیاط می کردم. هری دوستم
داشت و من هم هری را دوست داشتم ولی این دلیل نمی شد گلوله‌ای بین چشمانم
نکارد. عشق مگر چیزی غیر از این است؟ پنجره‌ی تاکسی را دادم پایین. هوای بیرون
به شکلی فراطبیعی ساکن بود، مثل اتاقی بی پنجره. هیچ چیز تکان نمی خورد. انگار
دریچه‌ی دنیا را کیپ بسته بودند و ما، همه‌ی ما، گیر افتاده بودیم.

اول رمزی در زدم و بعد عادی، همانی که همه بلد بودند. اسمش را فریاد زدم. با
فریاد معذرت خواستم. فریادی عبث، خانه نبود. چه کار باید می کردم؟ یک تاکسی رد
شد و صدایش کردم و دوباره برگشتم شهر. بی هدف و غرق افکار درهم و برهم ول
گشتم. این میزان فعالیت باعث شد سرگیجه بگیرم. اعصابم خرد بود از این که هیچ آدم

دیگری ازدست رفته به نظر نمی آمد. شاید کمی غمگین و تنها بودند ولی همه می دانستند دارند کجا می روند. عمدی به آدم ها تهنه می زد، به این امید واهی که شاید یک جور واکنش همدلانه از آن ها ببینم. وقتی در میانه ی بحرانی شخصی در شهر ول می گردی، چهره ی آدم ها کیفیتی به غایت بی رحم و بی تفاوت پیدا می کند. خیلی افسرده کننده است این که هیچ کس نمی ایستد تا دستت را بگیرد.

وارد کافه ای شدم، پارک ویو، وقتی روی صندلی نشستم به این فکر نکردم چرا ویوی پارک ندارد. یک آبجو سفارش دادم. رادیو آهنگ شاد عاشقانه ای پخش می کرد که بدجور با حال و هوای من در تضاد بود. فوراً آبجو را سر کشیدم. جز دو پیرمرد مست که درباره ی آدمی به اسم گازا حرف می زدند کسی آن جا نبود؛ یکی شان فکر می کرد گازا از ترس زن جدیدش نیامده و دیگری فکر می کرد گازا زن ذلیل نیست. خلاصه این که گازا دیگر کمتر به کافه می آمد و بدون او هم خوش نمی گذشت. غمگینانه سر تکان دادم و جوری به لیوان خالی ام خیره شدم انگار برای آخرین بار به من ظلم کرده است.

بعد اخبار از رادیو پخش شد و گوشم به حالت آماده باش درآمد. تری دین فراری یک کتاب مفتضح و شرم آور نوشته برای آموزش روش های قانون شکنی به خلافکاران بالقوه. جدیدترین اتفاق: ناشر کتاب راهنمای تبهکاری دستگیر شده است.

خب! استتلی دستگیر شده! فکر کردم چه بهتر. لااقل خوبی اش این است که دست هری مدتی به او نمی رسد. به نظرم خیلی نمی توانستند نگهش دارند. وقتی پلیس دنبال کسی است که نمی تواند دستگیرش کند، دستگیری کسی مرتبط با مظنون اصلی به شان حس آرامش می دهد.

وقتی داشتم استتلی را پشت میله های زندان تصور می کردم و در این فکر بودم که احتمالاً زندانی بعدی ویراستار کتاب است خبر جدید از رادیو اعلام شد: هری وست، فراری تا دندان مسلح، از هاربر بریج بالا رفته و تهدید کرده خودش را پرت می کند پایین. در انتهای خبر به یک نکته ی جالب هم اشاره شد که همه چیز را سر جای خود قرار می داد: اگر هری وست بر اثر سقوط می مرد، اولین کسی بود که از روی هاربر بریج سیدنی پایین می پرید و صحنه ی مرگش به طور مستقیم از تلویزیون پخش می شد. بله، کاملاً حق با او بود. تری تعاونی دموکراتیکش را گرفته بود و استتلی هم کتاب راهنمای تبهکاری را از زیر پایش کشیده بود. هری له له می زد میراثی از خودش

باقی بگذارد، هر میراثی. پرش از روی پل سیدنی، اولین نفر، پخش از تلویزیون، رنگی. عجیب نبود که هری تمام زرادخانه‌اش را با خود برده بود آن بالا. اگر کسی می‌خواست زودتر از او بپرد با تفنگ دخلش را می‌آورد.

از کافه دویدم بیرون و پریدم توی یک تاکسی که هنوز در حال حرکت بود و رفتم سمت پل. اگر مسلح بود این احتمال وجود داشت که به من شلیک کند ولی باید برایش توضیح می‌دادم اشتباه پیش آمده یکی دوروزه درست خواهد شد. حس تهوع‌آوری داشتم که به من می‌گفت اتفاق وحشتناکی روی پل خواهد افتاد. داشت خودش را پرت می‌کرد توی دریا؛ چیزی که به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آمد. ولی با توجه به شناختی که از هری داشتم، می‌دانستم دوست دارد هر کس را که دستش می‌رسد با خود به مغاک ببرد. می‌دانستم می‌خواهد بندر را قرمز کند.

آفتاب نیمروز در چشمانم بود و به‌زور پل را در دوردست می‌دیدم. پلیس‌ها مسیر پل را از هر دو طرف بسته بودند و سرشان را می‌خاراندند که باید با کسانی که وسط پل گیر افتاده‌اند چه کنند. پلیس‌ها وحشت‌زده ماشین‌ها را به تمام جهات هدایت می‌کردند، ولی اوضاع درهم و برهم‌تر از این‌ها بود. پلیس گنجی داشت ماشین‌ها را هدایت می‌کرد سمت آب.

وقتی وسط ترافیک از تاکسی پیاده شدم راننده برایم روشن کرد از این‌که چنین غیرمنتظره به رابطه‌مان پایان داده‌ام خوشحال نیست. آدم‌های یونیفرم‌به‌تن از آسمان و زمین به آن‌جا سرازیر بودند. پلیس‌های بیشتر، آتش‌نشان‌ها، آمبولانس‌ها و ماشین‌های خبرنگاران بین ماشین‌های متوقف ویراژ می‌دادند. نیروهای خدمات اضطراری سردرگم بودند. هیچ‌کدام نمی‌دانستند باید چه کار کنند. قربانی، مجرم هم بود. گنج شده بودند. از یک طرف تفنگ دستش بود و از طرف دیگر فقط تهدید می‌کرد که آن را برای کشتن خودش استفاده خواهد کرد. می‌خواستند بهش شلیک کنند، ولی می‌شود به مردی که تهدید به خودکشی کرده شلیک کرد؟ هری همین را می‌خواست.

در مسیر باریک بین ماشین‌های بی‌حرکت دویدم و خیلی زود رسیدم به صف پلیس‌ها. از روی نوار زردی که کشیده بودند پریدم و به افسری که سرم داد زد گفتم دوست نزدیک هری هست هستم و شاید بتوانم راضی‌اش کنم بیاید پایین. اوضاع به قدری قمر در عقرب بود که دنبالم نیامدند.

آن بالا دیدمش. فقط یک نقطه بود، مثل یک داماد پلاستیکی روی کیک عروسی. راه درازی بود تا آن بالا، ولی باید می‌رفتم پیش هری.

باد شدیدی می‌آمد. آدم را از جا می‌کند. موقع بالا رفتن معده‌ام تبدیل شد به عضو غالب و هیچ چیز حس نمی‌کردم جز مالش رفتنش. زیر پایم اقیانوس را می‌دیدم و حومه‌های سبز و چندتا خانه. باد تمام پل را به سروصدا انداخته بود و تمام تلاشش را می‌کرد تعادلم را بهم بزند. فکر کردم: من این جا چه کار می‌کنم؟ به من چه! فکر کردم چرا نمی‌خواهم بگذارم شیرجه‌اش را بزند. احساس کردم همه چیز تقصیر من است و من در قبال هری و آدم‌هایی که ممکن است به قتل برساند مسئولیت دارم. ولی چرا؟ چرا خودم را قاطی می‌کنم؟ من نمی‌خواهم ادای مسیح را دریاورم. عقده‌ی منجی‌گری ندارم. اگر کل بشریت آنزین شدید هم بگیرند برایم مهم نیست.

فکرهایی از این دست و درک این که مردان زندگی من، هری و تری و استلی، با پروژه‌های کوچک‌شان داشتند مرا با خود به ته خلأ می‌کشیدند باید می‌ماندند برای بعد، موقع خوردن یک لیوان شکلات داغ، نه وسط این مهلکه، لبه‌ی یک پرتگاه ترسناک. در میانه‌ی صعود توقف کرده بودم تا به معنای اگزیستانسیالیستی تمام این‌ها فکر کنم. طبق معمول نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. روی پلکان لرزان فلزی فکر کردم: رویای یک آدم لنگر آدمی دیگر است. یکی شنا می‌کند، یکی دیگر غرق می‌شود، و در همان استخر شناگر – توهین مضاعف. همزمان باد مرا تهدید به سقوط می‌کرد. همان لحظه متوجه شدم تفکر درباره‌ی معنای یک عمل در میانه‌ی عمل کار درستی نیست.

رفتم بالاتر. حالا دیگر می‌توانستم صدایش را بشنوم. هری داشت داد می‌زد، هنوز صورتش را نمی‌دیدم ولی باد صدایش را می‌آورد. دست‌کم فکر می‌کنم هری بود. یا هری بود یا باد که داشت بهم می‌گفت بی‌پدر. کفشم درآمد. آب را نگاه کردم و سرتاپایم لرزید. شبیه یک تخته‌سنگ یکپارچه‌ی آبی‌رنگ بود.

«ممنون که از پشت خنجر زدی رفیق.»

هری به ریل فلزی تکیه داده بود، همانی که برای حفظ جانِ عزیزم چنان فشارش می‌دادم که دستانم سفید شده بودند. واقعاً نمی‌دانم با آن پای لنگ چه‌طور خودش را تا

آن بالا کشانده بود. شاید به خاطر خستگی بود که اجازه می داد باد تا حد سرنگون شدن تابش بدهد.

اخمش این قدر شدید بود که روی صورتش ترک انداخته بود. خطوط پیشانی اش شکسته بود.

داد زد «اشتباه شد هری!»

«دیگه مهم نیست.»

«ولی می تونیم درستش کنیم! بیا پایین و همه می فهمن کتاب رو تو نوشتی!»

«دیگه دیر شده مارتین! من دیدمش!»

«چی رو دیدی؟»

«ساعت مرگم!»

«کی؟»

«الان ساعت چنده؟»

«هری نپر!»

«نمی پریم! می افتم! تو نمی تونی به یکی بگی که نیفت! این به جاذبه مربوطه نه به من!» داشت از ترس می خندید، از هیستری. چشمش به تمام تفنگ هایی بود که از پایین نشانه اش گرفته بودند. پارانویایش بالاخره به نقطه ی نهایی رسیده بود. فانتزی های پارانوئید و واقعیت، ترکیبی تمام و کمال را تجربه می کردند.

«من سقوط می کنم... می میرم... دوباره یه جنگ دیگه... یه زمین لرزه ی دیگه... شلوار جین سنگ شور...»

ادراکات فراحسی اش به نهایت رسیده و چشمش را به واقعیت کور کرده بودند. چشمان نگران و کوچکش که اغلب در حلقه تکان می خوردند بالاخره یک جا بند شده بودند و سفر و مکاشفه می کردند و همه چیز را می دیدند. همه چیز.

«کامپیوترها... همه یکی دارن... تو خونه هاشون... و چاقن... همه خیلی چاقن...»

از کنترل خارج شده بود و همین جور پیش گویی می کرد! خلاصه ی کل آینده ی بشریت را می دید. صفحاتش را ورق می زد! از حد تحملش خارج بود. «اون زنه مُردا مُردا! کی؟ نمی فهمید چی می بیند. «جنگ جهانی سوم! چهارم! پنجم! دهم! هیچ وقت

تموم نمی شه! اونا مردن!» کی مرد؟ «فضانورد! رئیس جمهور! یه رئیس جمهور دیگه! زن تو! حالا تو! حالا پسر! همه! همه!» تا صدها سال ادامه داشت، شاید هزاران. پس پای انسان حسابی روی زمین سفت بود. چشمانش از فضا و زمان عبور می کردند. هیچ چیز نبود که نبیند.

با بلند شدن صدای آژیرها ارتباط هری با لایتناهی قطع شد. پایین را نگاه کردیم و دیدیم پلیس ها و واحدهای سیار دارند عقب می روند. همه داشتند می رفتند.

هری سر دنیای زیر پایش داد زد «کدوم گوری دارین می رین؟»

گفتم «صبر کن، الان می رم می بینم.»

وسط راه به خبرنگاری سنگ شده برخوردیم، سرگیجه چنان بلایی سرش آورده بود که نه می توانست بالا برود و نه پایین.

«چه خبره؟»

«نشنیدی؟ تری دین رو انداختن توی تله! گروگان گرفته! دیگه کارش تمومه!»

صدای خبرنگار پر از هیجان بود ولی از آن قیافه های خشک و بی روحی داشت که آدم معمولاً پشت فرمان نعش کش ها می بیند. رفتم بالا پیش هری.

پرسید «چی شده؟»

با وجود وحشتم از واکنشش گفتم «تری.»

هری سرش را آورد پایین و امیدوارانه به آخرین خبرنگارهایی که مشغول ترک محل بودند نگاه کرد.

گفتم «باید برم ببینم می تونم به تری کمک کنم یا نه.»

«باشه. برو.»

«بیخشید که...»

«برو!»

رفتم پایین، چشمانم متمرکز بود بر نرده و پاهایم، و قبل از این که برسم پایین صدای شلیک شنیدم، بعد صدای بدنی که صفیرکشان هوا را شکافت و در نهایت صدای شلیکی که از زیر پایم آمد و واقعاً فراتر از یک صدا بود. همین بود.

این هری بود.

خدا حافظ هری.

*

پلیس تری را در در یک باشگاه بولینگ گیر انداخته بود. می دانستم تمام مردم استرالیا جوری به آن جا هجوم می آورند انگار خودشان آب هستند و تری راه آب، برای همین پریدم توی یک تاکسی و به راننده قول پولی بی حساب و کتاب دادم اگر بتواند به اندازه‌ی برادرت عجله داری به پول فکر نمی کنی و برای همین هر بار پایش را روی گاز فشار می داد به پایش پول می ریختم. وقتی دست دراز کرد نقشه را بردارد یک سوم از موهایی را که روی سرم باقی مانده بود کندم. این که راننده‌ی تاکسی سر برگرداند تا تابلو خیابانی را ببیند که همین چند لحظه‌ی پیش از کنارش عبور کرده، نشانه‌ی خوبی نیست.

راستش آدرس لازم نبود؛ آدم‌ها و ماشین‌ها دسته‌دسته در یک جهت حرکت می کردند: ماشین‌های پلیس، آمبولانس‌ها، ماشین‌های آتش نشانی، جیب‌های ارتشی، واحدهای سیار تلویزیون، بستنی فروش‌ها، تماشاچی‌ها، باغبان‌ها، خاخام‌ها، همه‌ی ساکنان سیدنی که یک رادیو داشتند و می خواستند در واقعه‌ای تاریخی سهم داشته باشند.

همه دوست دارند موقع ساخته شدن تاریخ روی صندلی ردیف اول نشسته باشند. اگر پای بلیتی به مقصد دالاس سال ۱۹۶۳ در کار باشد، چه کسی حاضر است فرصت تماشای منفجر شدن پس کله‌ی کندی را از دست بدهد؟ یا خراب شدن دیوار برلین را؟ آدم‌هایی که آن جا حاضر بوده‌اند جوری حرف می زنند انگار مغز جی. اف. کی پاشیده روی پیراهن‌شان یا خودشان شخصاً این قدر سقلمه زده‌اند که دیوار برلین فرو ریخته. کسی نمی خواهد چیزی را از دست بدهد، مثل این که همزمان با زمین لرزه‌ای جزئی عطسه‌ات بگیرد و بعد تعجب کنی از این که چرا همه دارند داد و فریاد می کنند. دستگیری و قتل احتمالی تری دین بزرگ‌ترین زلزله‌ی استرالیا در پنجاه سال اخیر بود، برای همین همه از هر جا که می شد ریخته بودند آن جا.

از تاکسی پریدم بیرون و با بدبختی روی کاپوت ماشین‌ها لیز خوردم، باسرم خورد به آینه‌ی یک مورد و ضرب دید. می توانستم ببینم: باشگاه بولینگ را. فکر کنم تمام

پلیس‌های نیو ساوث ولز ریخته بودند آن‌جا. تک‌تیراندازها داشتند روی سقف و درختان پارک بچه‌ها جا می‌گرفتند. یک تک‌تیرانداز داشت از پله‌ی سرسره بالا می‌رفت و دوتای دیگر داشتند روی الاکلنگ بالا و پایین می‌رفتند.

نتوانستم از بین جمعیت رد شوم. گیر کردم. داد زدم «من مارتین دینم! برادر تری دین!» فهمیدند. راه را برایم باز کردند ولی چند قدم بعد دوباره گیر افتادم. چند نفر از کسانی که اطرافم بودند مرا به عملیات عمرشان راه دادند و روی سر بلندم کردند — مثل یک ستاره‌ی راک روی صدها دست حرکت کردم. داشتم نزدیک می‌شدم ولی بعضی وقت‌ها جمعیت مرا به مسیر غلط می‌برد. یک آن متوجه شدم به جای جلو، عقب می‌روم. داد زدم «جلو! جلو!» انگار من کاپیتان ایهب بودم و باشگاه بولینگ، نهنگ بزرگ سفید.

بعد شنیدم جمعیت چیز جدیدی فریاد می‌زند: «بگذارین رد شه! بگذارین رد شه!» به اطراف گردن کشیدم. نمی‌فهمیدم درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنند. داد زدند «مادرشه! مادر تری دین!» بعد دیدمش: مادرم که از جهت مخالف می‌آمد و بر امواج دریای انسانی بالا و پایین می‌شد. برایم دست تکان داد. برایش دست تکان دادم. هر دو رانده می‌شدیم سمت سرنوشت خانواده‌مان. حالا دیگر صدایش را می‌شنیدم. داد می‌زد «همزادشه! همزادش! گیرش انداختیم!» زده بود به سرش! حالا جمعیت چنان سریع ما را جلو می‌راند که نزدیک بود باهم تصادف کنیم. ما را جلو پلیس انداختند زمین، پلیس‌هایی که می‌خواستند همزمان مردم و خبرنگارها را عقب برانند. هر دو گروه فریادهای خشمگینانه می‌کشیدند. باید خودمان را وسط حلقه‌ی پلیس‌ها می‌چپانیدیم و سؤال جواب می‌دادیم. به‌شان کارت شناسایی نشان دادیم. من فقط می‌خواستم بروم تو ولی مادرم با همزاده‌مزا کردنش فقط سد راه بود. می‌گفت من مادر تری دین هستم ولی کسی که آن‌جاست تری دین نیست. از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردند. مجبور بودم بلندتر از او فریاد بکشم «من می‌تونم راضیش کنم بی‌دردسر بیاد بیرون! یه فرصت بهم بدین!» ولی پلیس‌ها نظر متفاوتی داشتند. به ذهنم زد نمی‌خواهند زنده از آن‌جا بیاید بیرون. باید دست‌به‌کار می‌شدم. گفتم «چی؟ می‌خواین ازش قهرمان بسازین؟ می‌خواین اسمش مثل تمام جنایتکارهایی که به دست پلیس کشته شده‌ن جاودان بشه؟ اگه بکشیش هیچ‌کس جنایت‌هاش رو به یاد

نمی‌آره! تبدیلمش می‌کنین به یه قهرمان! مثل ند کلی! بعد خودتون می‌شین آدم بده. بگذارین محاکمه بشه، بگذارین بره دادگاه تا همه قساوتش رو ببینن. بعد قهرمان کسایی می‌شن که این موجود رو زنده دستگیر کرده‌ن! همه می‌تونن به یه آدم شلیک کنن، همون طور که همه می‌تونن یه گراز وحشی رو با تیر بزنن و دوره بیفتن که زدمش! ولی گرفتن یک گراز وحشی با دست خالی - اینه که جیگر می‌خواد!»

تمام مدتی که این خطابه را سرهم می‌کردم دستم را گذاشته بودم روی دهان مادرم و او هم پشت سر هم گازم می‌گرفت. واقعاً دیوانه شده بود. تا دستم را برداشتم جیغ زد «بکشینش!» پلیس‌ها هاج و واج پرسیدند «مگه تو مادرش نیستی؟» معنای این قضیه‌ی دوقلوهای شریر را درک نمی‌کردند.

پلیس‌ها که سرنوشت برادرم دست‌شان بود شروع کردند حرف زدن باهم، کینه‌توزانه و با خشونت در گوش هم پیچ می‌کردند.

به من گفتند «باشه، می‌تونی بری تو.» ولی متأسفانه به مادرم هم این اجازه را دادند.

سالن بولینگ طبقه‌ی دوم بود. روی تک‌تک پله‌های سیمانی یک پلیس ایستاده بود که بد نگاه می‌کرد. فکر کردم: این مردان بی‌نهایت خطرناک‌اند، مثل بازیگران جایگزینی که منتظر نشسته‌اند تا روزی ستاره شوند، ضمیر پر از خشم‌شان محکم ایستاده تا زیر بار اضطراب کاری خرد نشود. در راه بالا رفتن کارآگاهی به ما اطلاعات داد. تا جایی که خبر داشت تری موقع بولینگ بازی کردنِ کوین هاردی، قهرمان جهان در سه دوره، وارد آن جا شده بود. شایعات تأیید نشده‌ای وجود داشت که هاردی در طول مسابقات به یک نفر پول داده تا با ته جارو میله‌هایی را که موفق به زدن‌شان نشده بیندازد. از آن جایی که این اتهام اثبات نشده بود تری قصد نداشته او را بکشد، می‌خواسته انگشتانش را بشکند، از جمله انگشت کوچکش را که بعضی بولینگ‌بازها از آن برای افزایش سرعت چرخش توپ استفاده می‌کنند. بعد از این که کار تری تمام می‌شود دو دختر خوشگل را می‌بیند که آن جا کار می‌کرده‌اند. پدیده‌ی عاشقان سینه‌چاک، مزیت انکارنشده‌ی شهرت، چیزی نبود که تری بتواند در برابرش مقاومت کند. متأسفانه به محض این که از بین دو دختر یکی را انتخاب کرده، آن یکی که شکست عشقی خورده بوده زنگ می‌زند به پلیس. بنابراین بعد از این که دست کوین را

شکست و کارش با عاشق سینه چاکش تمام شد و خواست برود، دیگر در تله افتاده بود.

حالا تری وسط مسیر آخر زانو زده بود و تفنگی در دست داشت و چهار گروگان را به عنوان سپر انسانی جلوش گرفته بود. پلیس ها در تمام نقاط باشگاه بولینگ جا گرفته بودند، اگر دقت می کردی، می دیدی یک لوله ی تفنگ از لای میله های بولینگ زده بیرون. از همه جا زیر نظرش داشتند. همان لحظه فهمیدم اگر می توانستند، یک لحظه هم زنده نمی گذاشتندش، ولی خوب توانسته بود خودش را پشت چهره های کج و معوج از وحشت پنهان کند.

مادرم فریاد زد «توا» پلیس کشیدش عقب. پلیس به تری اعتماد نداشت، احتمال می دادند به مادر خودش هم شلیک کند، خصوصاً با توجه به داستان مسخره اش که براساس آن او پسر حقیقی اش نبود و نسخه ی بدلی و شرورش بود.

داد زد «تری، منم مارتی.» تا آمدم چیزی بگویم مادرم دوباره شروع کرد. «تو کی هستی؟»

تری گفت «مامان؟ آه، می شه از این جا ببریش مارتی؟»

حق با او بود. وقتی مردی آخرین نمایش خون بارش را به صحنه می برد دوست ندارد مادرش آن اطراف بپلکد.

سعی کردم به رفتن متقاعدش کنم ولی گوشش بدهکار نبود.

جیغ زد «پشت اون آدم های بدبخت خودتو قایم نکن شیاد!»

تری داد زد «مامان تو رو خدا برو از این جا!»

«به من نگو مامان! من نمی دونم تو کی هستی یا چه طوری صورت پسر منو

دزدیده ی، ولی نمی تونی منو خر کنی!»

داد زد «تسلیم شو تری!»

«چرا؟»

«می کشنت!»

«خب؟ بین داداش، تنها چیزی که الان رو اعصابمه اینه که کل ماجرا داره برام

خسته کننده می شه. به دقیقه صبر کن.»

از سپر انسانی زمزمه‌هایی دیوانه‌وار بلند شد. ناگهان همه شروع کردند به حرکت. اول آرام رفتند طرف قفسه‌ی نگه‌داری توپ‌ها و بعد دوباره برگشتند به مسیر. بعد راه افتاد! یک توپ پرت شد وسط مسیر. تری داشت بولینگ بازی می‌کرد! چشم پلیس‌ها پرواز توپ به سمت میله‌ها را دنبال کرد. سکوتی که ژرفایش آدم را یاد مراسم مذهبی می‌انداخت حکمفرما شد. تری گل کاشت! تمام ده میله را انداخت! جمعیت یک صدا فریاد کشید و یادم افتاد آدم در تنهایی احمق است، ولی در جمع رسماً بدل به الاغ می‌شود. درست است که یک دسته پلیس بودند در نقطه‌ی پایانی یک تعقیب و گریز طولانی، ولی خب استرالیایی عشق ورزش هم بودند، و هیچ چیز به اندازه‌ی یک پیروزی ضربان قلب را بالا نمی‌برد، حالا فرد پیروز هر چه قدر هم تشنه به خون.

به محض برخورد توپ با میله‌ها، تری گلوله خورد. توپ انداختن حقه‌ی تری بود برای فرار ولی تمام پلیس‌ها زود گول نمی‌خورند و بعضی‌هاشان هم اصلاً بولینگ دوست ندارند.

روی مسیر دراز کشید و غرق در خون خودش داد زد «قوزک پام! دوباره قوزک پام! درست زدین همون جای قبلی توله‌سگ‌ها! دیگه هیچ وقت خوب نمی‌شه!» بعد چهل پلیس ریختند سرش. باهم رقابت می‌کردند تا ببینند چه کسی او را زودتر از بقیه دستگیر می‌کند و می‌بردش بیرون زیر نور فلاش پاپاراتزی‌ها و سهم کوچکش را از جاودانگی می‌گیرد.

بدرود

من متخصص زبان‌شناسی یا ریشه‌شناسی کلمات نیستم، برای همین هم نمی‌دانم آیا کلمه‌ی «موز» بهترین ترکیب هجاها برای توصیف یک میوه‌ی دراز زرد هلالی شکل هست یا نه، ولی می‌توانم بگویم مبدع ترکیب «سیرک رسانه‌ای» می‌دانسته دارد چه کار می‌کند. واقعاً توصیف بهتری برای یک مشت روزنامه‌نگار که برای یک عکس یا یک جمله از سروکول هم بالا می‌روند و فریاد می‌کشند وجود ندارد. البته این‌ها هم بد نیستند: «حیوانات نخستین رسانه‌ای»، «جمعیت شورشی رسانه‌ها»، «انفجار ابرستاره‌ی رسانه‌ها». بیرون از دادگاهی که تری در آن محاکمه می‌شد صداها نفر از این موجودات حضور داشتند — زنان و مردان صورت عرق‌کرده‌ای که به همه جا سرک

می کشیدند و همدیگر را هل می دادند و به هم سقلمه می زدند و فحش می دادند، رفتارهای ترسناکی که به اسم مصلحت عمومی، نژاد بشر را تنزل می دهند.

توی دادگاه فقط جای ایستادن بود. از آن جایی که تری تمام اتهاماتش را قبول کرده بود، ماجرا بیشتر دادرسی بود تا محاکمه و وکیل مدافع تسخیری تری هم فقط آن جا بود تا او را در فرایند بوروکراسی راهبری کند، نه این که دست به دفاع از او بزند. تری هیچ دفاعی از خودش نکرد. همه چیز را پذیرفت؛ چاره ای هم نداشت، شهرتش بابت همین کارها بود. انکار کارهایش مثل این بود که جنگجویان صلیبی ادعا کنند فقط برای گشت و گذار به سرزمین مسلمانان رفته بودند.

تری بی اعتنا کنار وکیلش نشست و وقتی قاضی مشورت هایش را آغاز کرد جوری دستانش را به هم مالید انگار قرار است او را به خوردن دو قاشق بستنی وانیلی محکوم کنند. قاضی که آرام و رسمی حرف می زد، مثل هنرپیشه ای کارآزموده که برای اولین و آخرین بار فرصت اجرای صحنه ی تک گویی مهلت نصیبش شده، صدایش را به انتهای سالن رساند: «من شما را به حبس ابد محکوم می کنم.» اجرای درخشانی بود. همه همان زمزمه های همیشگی بعد از اعلام حکم را سر دادند، هر چند تماشای نمایشی بود. کسی تعجب نکرد. چیزی جز این انتظار نمی رفت. چیزی که مایه ی تعجب شد — هر چند الان فکر می کنی باید تا حالا به مزه ی شوخی های طعنه آمیزی که از آرمیوه گیری کیهانی بیرون می آید عادت کرده باشم — زندانی بود که تری باید در آن محکومیتش را می گذراند. زندان شهر خودمان.

بله.

زندان ما. در شهر ما.

بی اختیار پدرم را نگاه کردم. تری محکوم بود بقیه ی عمرش را در زندانی بگذراند که پدرش ساخته بود، زندانی که فقط دو و نیم کیلومتر با در خانه مان فاصله داشت.

*

با برگشتن و نگشتن پسر نافرمان به خانه، محبوس در ساختمانی که هم از ایوان و هم از پنجره ی آشپزخانه معلوم بود، مشت عرق کرده ای که پدر و مادرم سلامت عقل شان را به زور در آن نگه داشته بودند، به سرعت خطرناکی شروع کرد باز شدن. با این که فاصله اش از تک تیراندازهای پلیس مایه ی آرامش خاطر بود ولی در دسترس نبودن

وسوسه کننده اش شکنجه ای بود که نمی گذاشت آدم بفهمد مادرم است که همین طور از نور و زندگی دورتر می شود یا پدرم، چنان به شیوه ی غمگینانه ی خودشان سریع تحلیل می رفتند که فکر می کردی باهم مسابقه گذاشته اند. مثل زندگی کردن با دوروح بود که تازه مرگ خود را پذیرفته اند و قید حشرونشر با زندگان را زده اند.

مادرم با شادی و جدیتی که به جنون پهلوی می زد پروژه ای جدید را شروع کرد: تمام عکس های بچگی من و تری را قاب گرفت و تقریباً تمام دیوارهای خانه را با آنها پوشاند. در هیچ عکسی بیشتر از سیزده سال نداشتیم، انگار با بزرگ شدن به او خیانت کرده بودیم. الان پدرم را هم به یاد می آورم، برای این که درختان مانع دیدش نشوند انتهای ایوان می نشست و دوربینی به تخم چشمانش می چسباند تا شاید بتواند لحظه ای پسرش را ببیند. این قدر در طول روز با دوربین نگاه می کرد که وقتی بالاخره راضی می شد و می گذاشتش زمین تا استراحت کند، چشمانش به حدی خسته بودند که دیگر نمی توانست ما را ببیند. بعضی وقت ها داد می زد «ایناهاش!» ولی وقتی می دیدم تا ببینم، اجازه ی استفاده از دوربین بسته به جانش را به من نمی داد. بی دلیل می گفت «تو به اندازه ی کافی ضرر زده ی.» انگار نگاه من معادل نگاه یک جادوگر زشت یونانی بود. بعد از مدتی دیگر بی خیال شدم و وقتی صدای پدرم را می شنیدم که فریاد می زد «ایناهاش! تو حیاطه! داره برای رفیقاش جوک تعریف می کنه! دارن می خندن! انگار جشن گرفته ن!» از جایم تکان نمی خوردم. البته که خودم می توانستم برای خودم دوربین بخرم، ولی راستش جرئتش را نداشتم. تقریباً مطمئن بودم چیزی نمی بیند.

شهر ما شد زیارتگاه روزنامه نگارها و تاریخ نگارها و دانشجوها و دسته دسته زن های چاقی که با موی شینیون و آرایش غلیظ به قصد دیدن تری پشت دروازه ی زندان می ایستادند. به اکثرشان اجازه ی ملاقات نمی دادند و نتیجه این که در شهر ول می گشتند، در دست خیلی هاشان هم چاپ اول و تنها چاپ کتاب راهنمای تبهکاری بود. کتاب همان روز اول از کتابفروشی ها جمع و برای همیشه ممنوع الانتشار شده بود. کلکسیونرها روی هوا می زدندش. حدس بزن هواداران مشتاق در شهر دنبال چه کسی می گشتند؟ من! از من به عنوان ویراستار می خواستند کتاب را برای شان امضا کنم! اوایل از این که در مرکز توجه قرار گرفته بودم کیف می کردم ولی به سرعت از حد

تحملم خارج شد. تمام این جانوران به دنبال امضا با سوال های بی پایان شان درباره ی تری بیچاره ام کرده بودند. دوباره تری.

وسط این جماعت عقب افتاده ی تشنه ی ستاره به دیو برخورددم! کت به تن داشت ولی کراوات نزده بود و موهایش را صاف و مرتب شانه کرده بود عقب. حسابی خودش را پاک کرده بود. داشت زندگی جدیدی را شروع می کرد. ظاهراً معنویت را یافته بود که البته این کشف او را کمتر خشن ولی بیشتر غیر قابل تحمل کرده بود. نمی توانستم از دستش خلاص شوم، کمر به نجاتم بسته بود. «تو کتاب دوست داری مارتین. همیشه دوست داشتی. ولی این یکی رو خونده ی؟ این خوبه، این کتاب خوبیه.» یک جلد انجیل گرفت نزدیک صورتم.

گفت «برادرت رو امروز صبح دیدم، برای همین برگشتم. من بودم که وسوسه ش کردم و حالا هم وظیفه ی منه نجاتش بدم.» گفت وگو با او روی اعصابم بود و برای همین بحث را عوض کردم و سراغ برونو را گرفتم. دیو با ناراحتی گفت «خبرهای بد متأسفانه. وسط یه چاقوکشی تیر خورد و مرد. خانواده ت چه طورن مارتین؟ حقیقتش دیدن تری نصف مأموریتم بود. اومدم پدر و مادرت رو ببینم و ازشون بخوام من رو عفو کنن.»

به شدت از چنین کاری بر حذرش داشتم، ولی گوشش بدهکار نبود. گفت این خواست خدا بوده و جواب متقاعدکننده ای برای مخالفت با گفته اش به ذهنم نرسید، نمی دانم چرا فکر می کرد می تواند خواست خدا را بفهمد.

آخرش هم دیو نیامد خانه ی ما. اتفاقی بیرون پستخانه با پدرم روبه رو شد و قبل از این که فرصت کند انجیل را از جیبش درآورد دستان پدرم دور گردنش حلقه شد. دیو مقاومت نکرد. فکر کرد این خواست پروردگار بوده که روی پله های پستخانه خفه شود و وقتی پدرم پرتش کرد زمین و لگد زد توی صورتش، فکر کرد احتمالاً نظرش را تغییر داده.

پدرم لیستی داشت که اسم دیو هم در آن بود. موقع دعوا لیست از جیبش افتاد بیرون. برش داشتم. شش اسم روی کاغذ نوشته شده بود. آدم هایی که پسر من را نابود کردند:

(بدون ترتیب مشخص)

۱. هری-وست

۲. برونو

۳. دیو

۴. سازنده‌ی جعبه‌ی پیشنهادات

۵. قاضی فیلیپ کروگر

۶. مارتین دین

با توجه به این که در طول زندگی‌ام از هر نگاه و ژستی برای سرزنش کردن من استفاده کرده بود، زیاد از حضور اسمم در لیست تعجب نکردم، تازه خوشحال هم شدم که نفهمیده اسمم در حقیقت دوبار در لیستش آمده.

بعد از دعوا، پدرم لنگ‌لنگان و تهدیدکنان در تاریکی گم شد. روبه هیچ کس، خطاب به شب فریاد کشید «همه‌تون رو گیر می‌ندازم!» مثل همیشه سروکله‌ی پلیس‌ها پیدا شد، مثل سپور بعد از یک مهمانی خیابانی، و به محض این که نفّس دیو برگشت داد زد: «من نمی‌خوام شکایت کنم! بگذارین برگرده! شما دارین مانع اراده‌ی خدا می‌شین!» شکاک درآوردم و امیدوار بودم خدا به خاطر خود دیو هم که شده چرندیات و قیحانه‌ی او را نشنیده باشد. فکر نکنم خدا متعلق‌ها را بیشتر از بقیه دوست داشته باشد.

راستش را بخواهم بگویم این ماجرای کوچک باعث شد از شدت ملال نمیرم. بعد از اتمام کتاب راهنمای تبهکاری و خاکسپاری فوری‌اش و رفتن کارولین و زندانی شدن تری و مردن هری، شهر دیگر چیزی نداشت به من بدهد. تمام عشق‌هایم خارج از دسترسم بودند و هیچ چیز نداشتم سرم را با آن گرم کنم. خلاصه این که دیگر هیچ پروژه‌ای نداشتم.

ولی باز هم نمی‌توانستم بروم. درست است که دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این با مردگان زنده همخانه باشم، ولی تکلیف آن قول تأسف‌آور به مادرم چه می‌شد؟ چه طور می‌توانستم ترکش کنم وقتی داشت با آن وضع رقت‌بار از بین می‌رفت؟

هیچ کاری برای بهتر کردن حالش یا کاستن از رنجش از دستم برنمی‌آمد ولی کاملاً حس می‌کردم حضورم در خانه به مادرم آرامش خاطر می‌دهد. جیسپر، می‌دانی

بار توانایی شاد کردن کسی به صرف حضور داشتن یعنی چه؟ نه، احتمالاً نمی‌دانی. مادرم همیشه به شکل آشکاری تحت تأثیر پسرانش بود - هر بار که من یا تری وارد اتاق می‌شدیم چشمانش برق می‌زد. برای جفت‌مان بار سنگینی بود! احساس می‌کردیم یا باید وارد اتاقش شویم یا مسئولیت ناراحتی‌اش را به عهده بگیریم. عجب بدبختی‌یی! هر چند وقتی کسی تو را به حدی احتیاج دارد که صرف وجودت نقش یک جور عامل حیات‌بخش را بازی می‌کند، اعتماد به نفست قوی می‌شود. ولی جسر، می‌دانی نابود شدن آرام کسی که دوستش داری چه حسی دارد؟ آن هم جلو چشمت؟ تا حالا تلاش کرده‌ای توی بارانی شدید یک نفر را آن طرف خیابان تشخیص بدهی؟ مثل همین است. بدنش دیگر نحیف‌تر از آن شده بود که زندگی درش جا بگیرد. و با نزدیک شدن مرگ او، مرگ آن نیاز هم به من نزدیک می‌شد. ولی به این راحتی‌ها هم نیست. محصول زندگی مادرم دو چیز بود: من و تری. و تری نه فقط مدت‌ها پیش از بین انگشتانش لغزیده بود، که حالا هم داشت دور از دسترس او می‌پژمرد. فقط من مانده بودم. از دو پسری که یک‌بار درباره‌شان گفته بود «دوست دارم به پوستم سنجاق شون کنم تا هیچ وقت گم شون نکنم»، تنها من باقی مانده بودم، تنها چیزی که به او معنا می‌داد. نمی‌خواستم ترکش کنم، هر چه قدر هم این فکر نفرت‌انگیز بود، فکر این که در آن خانه‌ی پر از گردوغبار فقط به انتظار مرگش نشسته بودم. ضمناً یک پنی هم پول نداشتم. هیچ جا نمی‌توانستم بروم. بعد نامه‌ای به دستم رسید که همه چیز را پیچیده‌تر کرد. از طرف استتلی بود.

مارتین عزیز

خب! عجب قمر در عقربی!

چاپ کتاب تمام شد، دیگر نه در کتابفروشی هاست و نه هیچ جای دیگر. دارند از من شکایت می‌کنند حرام‌زاده‌ها. تو فعلاً راحتی. اگر جای تو بودم یک مدت خودم را گم‌وگور می‌کردم. برو خارج مارتین. من به تمام حرف‌های این دلقک‌ها گوش می‌کنم. هنوز کارشان تمام نشده. می‌خواهند بیایند سراغ تو. گفتم که اسم لعنتی‌ات را نیاور اول کتاب! حالا می‌خواهند به جرم پناه دادن به یک فراری و تصحیح نحوش دستگیرت کنند. ولی هنوز کمی فرصت نفس کشیدن داری. پلیس‌ها هیچ چیز از نشر نمی‌دانند. دنبال راهی می‌گردند تا این

ادعای ما را که همه چیز از طریق نامه نگاری انجام شده رد کنند. علاوه بر این، خنده ات می گیرد، دوست ندارند حتی یک کلمه درباره ی هری بشنوند. هریار اسمش را می آورم یک چک می خوابانند زیر گوشم. باور نمی کنند تری کتاب را ننوشته. فکر کنم این طوری پرونده بزرگ تر به نظر خواهد آمد. عجیب نیست دنیا این قدر بلبشو شده. چه طور می شود به کسی اعتماد کرد وقتی همه می خواهند تو را از سر راه شان کنار بزنند تا خودشان زیر نور قرار بگیرند؟ خیلی خب.

جدی می گویم مارتین، حرفم را گوش کن. از کشور خارج شو. دارند با یک چمدان اتهام مزخرف می آیند سراغت.

من تمام مبلغ فروش اولیه را می دهم به تو. فکر نکن دست و دل بازی کردم. راستش هیچ دلیلی ندارد این پول را پیش خودم نگه دارم، دادگاه تمامش را از من خواهد گرفت. می دانم چه قدر برای این کار زحمت کشیدی. می دانم چه قدر برایت ارزش دارد. ضمناً می خواهم بگویم که بهترین دوران زندگی ام را مدیون تو هستم. ما باهم یک کاری کردیم! سروصدا راه انداختیم! برای اولین بار در عمرم احساس کردم درگیر کاری بامعنا شده ام. برای همین از تو تشکر می کنم. به پیوست یک چک است به مبلغ ۱۵۰۰۰ دلار. می آیند سراغت مارتین. چیزی نمونده.

با تشکرات گرم، استنلی

این قدر پاکت را تکان دادم که یک چیز خوب افتاد پایین. چک. ۱۵۰۰۰ دلار. ثروت هنگفتی نبود ولی برای کسی که سیگار نصفه ی مردم را از روی زمین برمی داشت و می کشید مبلغ قابل توجهی بود.

بسیار خب. داشتم می رفتم. گور پدر پیمان ناشکستنی — داشتم می شکستمش. به نظرم با پوشیدن در زندان، کنار برادر در حال پوشیدنم، هیچ لطفی در حق مادرم نمی کردم. ضمناً زندان تخصص تری بود، من یک حمام هم دوام نمی آوردم. از وقتی زندانی شده بود حتی یک بار هم نرفته بودم ملاقاتش. بعد از آن همه دویدن و حرص خوردن شاید به نظر عجیب برسد، ولی راستش را بخواهی به حد مرگ از هر چیزی که به تری دین مربوط می شد خسته بودم. تمجید خلائق از او بالاخره رفت روی اعصابم. و دیگر نمی توانستم کاری برایش بکنم. فرصت نفس کشیدن لازم

داشتم. هر چند یادداشتی به دستم رسید و یادم می‌آید با خودم فکر کردم این اولین باری است که دستخط تری را می‌بینم.

مارتی عزیز

ماجرای این کتابه چیه؟ همه دارن درباره‌ش زر می‌زنن. اگه وقت داری قضیه رو واسه‌م روشن کن، باشه؟ دوست ندارم کسی فکر کنه من نویسنده‌م. می‌خوام همه منو مأمور خودسری بدونن که ورزش رو از دست‌های کثیف فساد نجات داد. نمی‌خوام واسه نوشتن یه کتاب مسخره معروف بشم.

زندان... اوف. خونه‌مون از این‌جا معلومه. چون یه جورایی معروفم رئیس زندان با من خوبه و یه روز دوربینش رو بهم قرض داد. حدس بزن چی دیدم؟ بابا رو که داشت با دوربین منو نگاه می‌کرد! عجیب بود! یادت نره که از شهر بزنی بیرون و یه کاری با زندگیت بکنی. سیاست داداش.

به نظرم سیاست به درد تو می‌خوره. تو این سیرک مسخره فقط تو عقل و شعور داری.

دوستت دارم، تری

پ. ن.: بیا بالا و یه سر به من بزن.

فوراً شروع کردم به بستن بار سفر. چمدان قهوه‌ای کهنه‌ای بیرون کشیدم و داخلش چند تکه لباس چپاندم. بعد در اتاق خوابم دنبال چیزهای خاطره‌انگیز گشتم، ولی تا یادم افتاد وظیفه‌شان زنده کردن خاطرات است دست از جست‌وجو کشیدم. گور پدرشان. دوست نداشتم خاطراتم را با خودم ببرم این طرف و آن طرف. خیلی سنگین بودند.

مادرم پرسید «داری چه کار می‌کنی؟» جوری با شرم چرخیدم طرفش انگار می‌چشم را موقع یک کار بد گرفته بود.

گفتم «دارم می‌رم.»

«کجا؟»

گفتم «نمی‌دونم. شاید پاریس. می‌خوام کارولین پاتس رو پیدا کنم و بهش پیشنهاد ازدواج بدم.» خودم هم غافلگیر شدم.

جوابم را نداد، فقط روی پاهایش به جلو و عقب تاب خورد.
«ناهار نیم ساعت دیگه حاضره.»

گفتم «باشه.» و وقتی رفت دهان نیمه باز چمدانم نگاهی اتهام آمیز به من انداخت.
بعد از ناهار که در سکوت مطلق خورده شد برای آخرین بار رفتم بالای تپه تا با
تری خدا حافظی کنم. گرم ترین روز تابستان بود، این قدر که می شد روی یک برگ بیکن
سرخ کرد. باد هم داغ بود، انگار داشتم وارد سشوار می شدم. عرق به چشمانم
می ریخت. وقتی از دروازه ی زندان گذشتم دست پینه بسته ی نوستالژی قلبم را خوب
مالش داد و فهمیدم آدم برای دوران مزخرف هم مثل دوران خوش دلتنگ می شود،
چون در پایان روز تنها چیزی که برایش دلتنگ می شوی خود زمان است.

نگهبان راهم نداد. گفت «تری تو انفرادیه. ملاقات نداره.»

«چرا؟»

«دعوا.»

«چه قدر قاراه اون تو بمونه؟»

«نمی دونم. یه ماه؟»

«یه ماه! تو انفرادی! این کار قانونیه؟»

«نمی دونم.»

خدایا! نمی توانستم برای یک خدا حافظی خشک و خالی یک ماه صبر کنم. وحشت
داشتم از این که ترمز اینرسی جنبشی ام کشیده شود.

«بهش می گی برادرت اومده بود برای خدا حافظی؟»

«ولی برادرش تا حالا نیومده.»

«من برادرشم.»

«اوه. از قول تو چی بهش بگم؟»

«بگورفته بود خارج.»

«ولی حالا که برگشته ی. چه مدت نبود ی؟»

«نمی دونم. شاید چند سال. ولی وقتی خواستی بهش بگی، زمان آینده به کار ببر،»

«باشه؟»

«چرا؟»